

دفتر سوم مثنوی

لطفاً اشتباهات را به سایت زیر گزارش دهید

تایپ و تصحیح توسط حسین کرد

www.RumiSite.com

2010.11.20

1. مقدمه دفتر سوم

- | | | |
|----------------------------------|-------------------------------|------|
| این سوم دفتر که سنت شد سه بار | ای ضیاء الحق، حسام الدین بیار | 1.1 |
| در سیوم دفتر بهل اعذار را | برگشا گنجینه اسرار را | 1.2 |
| نه از عروقی کز حرارت میجهد | قوتت از قوتِ حق میزهد | 1.3 |
| نه از فتیل و پنبه و روغن بود | این چراغ شمس، کاو روشن بود | 1.4 |
| نه از طناب و اُستی قایم بود | سقف گردون، کاو چنین دایم بود | 1.5 |
| بود از دیدار خلاقِ و دود | قوتِ جبریل از مطبخ نبود | 1.6 |
| هم ز حق دان، نه از طعام و از طبق | همچنان این قوت ابدالِ حق | 1.7 |
| تا ز روح و از ملک بگذشته اند | جسمشان را هم ز نور اسرشته اند | 1.8 |
| بر تو آتش شد گلستان، چون خلیل | چونکه موصوفی به اوصاف جلیل | 1.9 |
| ای عناصر مَر مزاجت را غلام | پنج حس و شش جهت گشت از تو رام | 1.10 |
| وین مزاجت برتر از هر پایه است | هر مزاجی را عناصر مایه است | 1.11 |
| وصف وحدت را کنون شد ملتقط | این مزاجت از جهان منبسط | 1.12 |
| سخت تنگ آمد، ندارد خلقِ حلق | ای دریغا، عرصه افهام خلق | 1.13 |
| حلق بخشد سنگ را حلوی تو | ای ضیاء الحق به حذق رای تو | 1.14 |
| تا که می نوشید و، می را بر نتافت | کوه طور اندر تجلی حلق یافت | 1.15 |
| هل رأیتم من جبل رقص الجمل | صار دکاً منه و انشق الجبل | 1.16 |
| حلق بخشی، کار یزدان است و بس | لقمه بخشی، آید از هر کس به کس | 1.17 |
| حلق بخشد بهر هر عضوی جدا | حلق بخشد جسم را و روح را | 1.18 |
| از دغا و از دغل خالی شوی | این گهی بخشد که اجلالی شوی | 1.19 |
| تا نریزی قند را پیش مگس | تا نگویی سرّ سلطان را به کس | 1.20 |
| کاو چو سوسن، ده زبان افتاد و لال | گوش آن کس نوشد اسرار جلال | 1.21 |
| تا خورد آب و بروید صد گیا | حلق بخشد خاک را لطف خدا | 1.22 |
| تا گیاهش را خورد اندر طلب | باز خاکی را ببخشد حلق و لب | 1.23 |
| گشت حیوان لقمه انسان و رفت | چون گیاهش خورد، حیوان گشت زفت | 1.24 |
| چون جدا شد از بشر روح و بصر | باز خاک آمد، شد اکال بشر | 1.25 |
| گر بگویم خوردشان، گردد دراز | ذره ها دیدم دهانشان جمله باز | 1.26 |
| دایگان را دایه، لطف عام او | برگها را برگ، از انعام او | 1.27 |
| زانکه گندم بی غذائی کی زهد؟ | رزقها را رزقها او میدهد | 1.28 |
| پاره ای گفتم، بدان زان پاره ها | نیست شرح این سخن را منتها | 1.29 |
| باقیان را مقبل و مقبول دان | جمله عالم، آکل و ماکول دان | 1.30 |

وآن جهان و سالکانش مستمر	این جهان و ساکنانش منتشر	1.31
اهل آن عالم مخلد مجتمع	این جهان و عاشقانش منقطع	1.32
آب حیوانی که ماند تا ابد	پس کریم آن است، کاو خود را دهد	1.33
رسته از صد آفت و اخطار و بیم	باقیات الصالحات آمد کریم	1.34
چون خیالاتِ عدد اندیش نیست	گر هزارانند، يك تن بیش نیست	1.35
غالب و مغلوب را عقل است و رای	آكل و مأكول را حلق است و نای	1.36
خورد او چندان عصا و حبل را	حلق بخشید او عصای عدل را	1.37
زانکه حیوانی نبودش اكل و شكل	واندر او افزون نشد ز آن جمله اكل	1.38
تا بخورد او هر خیالی را که زاد	مر یقین را چون عصا هم حلق داد	1.39
رازق حلق معانی هم خداست	پس معانی را چو اعیان حلقهاست	1.40
که به جذب مایه او را حلق نیست	پس ز ماهی تا بمه، از خلق نیست	1.41
میهمان وحی اجلالی شود	حلق نفس از وسوسه خالی شود	1.42
وآنگهان روزیش اجلالی شود	* حلق جان از فکر تن خالی شود	1.43
یافت او بی هضم معده رزقِ بکر	حلق عقل و دل چو خالی شد ز فکر	1.44
کز مزاج بد بود مرگ بدان	شرط، تبدیل مزاج آمد، بدان	1.45
زرد و بد رنگ و سقیم و خوار شد	چون مزاج آدمی گل خوار شد	1.46
رفت زشتی و، رُخش چون شمع تافت	چون مزاج زشت او تبدیل یافت	1.47
تا به نعمت خوش کند پتفوز را	* دایه ای کو طفل شیر آموز را؟	1.48
تا ز نعمتها کند او را غذا	* دایه ای کو شیر خواره طفل را	1.49
بر گشاید راه صد بُستان بر او	گر ببندد راه یک پستان بر او	1.50
از هزاران نعمت و خوان و رغیف	زانکه پستان شد حجاب آن ضعیف	1.51
اندك اندك جهد كن، تم الكلام	پس حیات ماست موقوف فطام	1.52
از نجس، پاکی برَد مومن کذا	چون جنین بُد آدمی، خون بُد غذا	1.53
بود او را بود از خون تار و پود	چون جنین بُد آدمی خونخوار بود	1.54
و از فطام شیر لقمه گیر شد	از فطام خون غذایش شیر شد	1.55
طالبِ مطلوبِ پنهانی شود	و ز فطام لقمه، لقمانی شود	1.56
هست بیرون عالمی بس منتظم	گر جنین را کس بگفتی در رحم	1.57
اندر او بس نعمت و بیحد اكل	يك زمین خرمی با عرض و طول	1.58
بوستان ها، باغ ها و کشتها	کوهها و بحرها و دشتها	1.59
آفتاب و ماهتاب و صد سها	آسمانی بس بلند و پُر ضیا	1.60
باغها دارد عروسیها و سور	از شمال و از جنوب و از دبور	1.61
تو در این ظلمت چه ای در امتحان؟	در صفت ناید عجایبهای آن	1.62
در میان حبس و انجاس و عنا	خون خوری در چار میخ تنگنا	1.63
زین رسالت، معرض و کافر شدی	او به حکم حال خود منکر بُدی	1.64
زانکه وهم کور از این معنیست دور	کاین محال است و، فریب است و غرور	1.65
نشود ادراك منكرناك او	جنس چیزی چون ندید ادراك او	1.66

همچنان که خلق عام اندر جهان	1.67
کاین جهان چاهی است بس تاریک و تنگ	1.68
هیچ در گوش کسی ز ایشان نرفت	1.69
گوش را بندد طمع از استماع	1.70
همچنانکه آن جنین را طمع خون	1.71
از حدیث این جهان محجوب کرد	1.72
* زین همه انواع نعمت ماند فرد	1.73
بر تو هم طمع خوشی این جهان	1.74
طمع دوق این حیات پر غرور	1.75
پس طمع کورت کند، نیکو بدان	1.76
حق تو را باطل نماید از طمع	1.77
از طمع بیزار شو چون راستان	1.78
کاندر آن در چون در آئی و ارهی	1.79
چشم جاننت روشن و حق بین شود	1.80
پند پیران را پذیرا شو بجان	1.81
* بشنو اکنون قصه ای تمثیل آن	1.82

2. قصه خورندگان پیل بچه از حرص و ترك نصیحت ناصح

آن شنیدی تو؟ که در هندوستان	2.1
گرسنه مانده شده، بی برگ و عور	2.2
مهر دانائیش جوشید و بگفت	2.3
گفت: دانم کز تجوع و ز خلا	2.4
لیک الله الله، ای قوم جلیل	2.5
پیل هست این سو که اکنون میروید	2.6
پیل بچگانند اندر راهتان	2.7
بس ضریفند و لطیفند و سمین	2.8
از پی فرزندی، صد فرسنگ راه	2.9
آتش و دود آید از خرطوم او	2.10
* اولیا اطفال حقند ای پسر	2.11
* غائبی مندیش از نقصانشان	2.12
گفت اطفال منند این اولیا	2.13
از برای امتحان، خوار و یتیم	2.14
پشت دار جمله عصمتهای من	2.15
هان و هان، این دلق پوشان منند	2.16
ور نه کی کردی به یک چوبی هنر؟	2.17
ور نه کی کردی به یک نفرین چنان؟	2.18
برنکندی یک دعای لوط راد؟	2.19

ز آنجهان، ابدال میگویندشان
هست بیرون عالمی بی بو و رنگ
کاین طمع آمد حجاب ژرف، زفت
چشم را بندد غرض از اطلاع
کان غذای اوست در اوطان دون
خون تن را بر دلش محبوب کرد
غیر خون، او می نداند چاشت خورد
شد حجاب آن خوشی جاودان
از حیات راستینت کرد دور
بر تو پوشاند یقین را بی گمان
در تو صد کوری فزاید از طمع
تا نهی پا بر سر آن آستان
از غم و شادی قدم بیرون نهی
بی ظلام کفر نور دین شود
تا رهی از خوف و مانی در امان
تا بیابی در حقیقت نور جان

دجلهٔ آب سیه، رو بین نشان	گشت شهرستانِ چون فردوسشان	2.20
در ره قدسش ببینی، در گذر	سوی شام است این نشان و این خبر	2.21
خود به هر قرنی سیاستها بُدست	صد هزاران اولیای حق پرست	2.22
خود جگر چبود؟ که خارا، خون شود	گر بگویم این بیان، افزون شود	2.23
تو نبینی خون شدن، کوری و رد	خون شود گه ها و، باز آن بفسرد	2.24
لیک از اشتر نبیند، غیر پشم	طرفه کوری، دور بین و تیز چشم	2.25
رقص بی مقصود دارد، همچو خرس	مو به مو بیند ز صرفهٔ حرص انس	2.26
رقص او خالی ز خیر و پُر ز شر	* مو به مو بیند ز حرص خود بشر	2.27
پنبه را از ریش شهوت برکنی	رقص آنجا کن، که خود را بشکنی	2.28
رقص اندر خون خود، مردان کنند	رقص و جولان بر سر میدان کنند	2.29
چون جهند از نقص خود، رقصی کنند	چون رهند از دست خود، دستی زنند	2.30
بحرها در شورشان، کف میزنند	مطربانشان از درون دف میزنند	2.31
کف زنان رقصان ز تحریک صبا	* تو نبینی برگها با شاخها	2.32
برگها بر شاخها شد کف زنان	تو نبینی، لیک بهر گوششان	2.33
گوش دل باید، نه این گوش بدن	تو نبینی برگها را کف زدن	2.34
تا ببینی شهر جان را با فروغ	گوش سر بر بند از هزل و دروغ	2.35
جز حدیث روی او چیزی مگو	* هین دهان بر بند از هزل ای عمو	2.36
کش بگوید در نبی حق هُو اذن	سر کشد گوش محمد در سخن	2.37
رحمت او مُرضع است او ما صبی	سربه سر گوش است و چشم است آن نبی	2.38
سوی اهل پیل و بر آغاز ران	این سخن پایان ندارد باز ران	2.39
	3. بقیهٔ قصهٔ متعرضان پیل بچگان	
گرد معدهٔ هر بشر بر می تند	هر دهان را پیل بوئی میکند	3.1
تا نماید انتقام و زور خویش	تا کجا یابد کبابِ پورِ خویش	3.2
یابد و زخمش زند اندر جزا	تا کجا بوی کباب بچه را	3.3
غیبت ایشان کنی، کیفر بری	لحمهای بندگان حق خوری؟	3.4
کی برد جان؟ غیر آن، کاو صادق است	هان که بویای دهانتان خالق است	3.5
باشد اندر گور منکر یا نکیر	وای آن افسوسئی کش بوی گیر	3.6
نی توان خوش کردن از دارو، دهان	نی دهان دزدیدن امکان، ز آن مهان	3.7
راه حیلست نیست عقل و هوش را	آب و روغن نیست مر روپوش را	3.8
بر سر هر ژاژخا و برزشان	چند کوبد؟ زخمهای گرزشان	3.9
گر نبینی چوب و آهن در صور	گرز عزرائیل را بنگر اثر	3.10
زان همان رنجور باشد آگهی	هم به صورت مینماید، گه گهی	3.11
چیست این شمشیر بر فرق سرم؟	گوید آن رنجور، کای یار حرم	3.12
در جواب آیند یاران، کای عمو	* چون نمی بیند کس از یاران او	3.13
چه خیال است این؟ که هست این ارتحال	ما نمی بینیم، باشد این خیال	3.14
از نهیب این، خیالی شد کنون	چه خیال است این؟ که این چرخ نگون	3.15

پیش بیمار و سرش منکوس شد	3.16	گرزها و تیغها محسوس شد	3.16
چشم دشمن بسته زان و چشم دوست	3.17	او همی ببند که آن از بهر اوست	3.17
چشم او روشن که چون خون ریز شد	3.18	حرص دنیا رفت و، چشمش تیز شد	3.18
از نتیجه کبر او و خشم او	3.19	مرغ بی هنگام شد آن چشم او	3.19
کاو به غیر وقت جنباند در	3.20	سر بریدن واجب آمد مرغ را	3.20
بنگر اندر نزع جان، ایمانت را	3.21	هر زمان نزعی است، جزو جانت را	3.21
روز و شب مانند دینار اشمر است	3.22	عمر تو، مانند همیان زر است	3.22
تا که خالی گردد و آید خسوف	3.23	میشمارد، میدهد زر بی وقوف	3.23
اندر آید کوه ز آن دادن ز پای	3.24	گر ز که بستانی و ننهی به جای	3.24
تا ز و اسجد و اقترب یابی غرض	3.25	پس بنه بر جای، هر دم را عوض	3.25
جز به کاری که بود در دین، مکوش	3.26	در تمامی کارها، چندین مکوش	3.26
کارهایت ابتر و، نان تو خام	3.27	عاقبت تو رفت خواهی ناتمام	3.27
نی به سنگ است و، نه چوب و نی لبد	3.28	وین عمارت کردن گور و لحد	3.28
در منی آن کنی دفن، این منی	3.29	بلکه خود را در صفا، گوری کنی	3.29
تا دمت یابد مددها از دمش	3.30	خاک او گردی و مدفون غمش	3.30
نبود از اصحاب معنی آن سره	3.31	گورخانه، قبه ها و کنگره	3.31
هیچ اطلس دست گیرد هوش را ؟	3.32	بنگر اکنون زنده، اطلس پوش را	3.32
کژدم غم، در دل غمدان او	3.33	در عذاب منکر است، آن جان او	3.33
و ز درون، اندیشه هایش زار زار	3.34	از برون، بر ظاهرش، نقش و نگار	3.34
چون نبات اندیشه و، شکر سخن	3.35	و آن یکی بینی در آن دلق کهن	3.35

4. بازگشتن بحکایت پیل

تا دل و جانان نگرده ممتحن	4.1	گفت ناصح بشنوید این پند من	4.1
در شکار پیل بچگان کم روید	4.2	با گیاه و برگها قانع شوید	4.2
جز سعادت کی بود انجام نصح ؟	4.3	من برون کردم ز گردن، وام نصح	4.3
تا رهانم مر شما را از ندم	4.4	من به تبلیغ رسالت آمدم	4.4
طمع برگ، از این جهانان برکند	4.5	هین مبادا که طمعان ره زند	4.5
گشت قحط و جویشان در راه زفت	4.6	این بگفت و، خیر بادی کرد و رفت	4.6
بچه فیلی، فربهی، نوزاده ای	4.7	ناگهان دیدند سوی جاده ای	4.7
پاک خوردند و فرو شستند دست	4.8	اندر افتادند چون گرگان مست	4.8
که حدیث آن فقیرش بود یاد	4.9	آن یکی همراه، نخورد و پند داد	4.9
بخت نو بخشد تو را عقل کهن	4.10	از کبابش مانع آمد آن سخن	4.10
و آن گرسنه پاسبان آن رمه	4.11	پس بیفتادند و خفتند آن همه	4.11
اولا آمد سوی حارس دوید	4.12	دید پیلی سهمناکی میرسید	4.12
هیچ بویی زو نیامد ناگوار	4.13	بوی میکرد آن دهانش را سه بار	4.13
مر ورا نازرد آن شه پیل زفت	4.14	چند باری گرد او گشت و برفت	4.14
بوی میآمد ورا ز آن خفته مرد	4.15	مر لب هر خفته ای را بوی کرد	4.15

4.16	کز کباب پیل زاده خورده بود	بردرانید و بکشتش پیل زود
4.17	در زمان او يك به يك را زان گروه	بردرانید و نبودش زان شکوه
4.18	بر هوا انداخت هر يك از گزاف	تا همی زد بر زمین، میشد شکاف
4.19	ای خورنده خون خلق از راه برد	تا نیارد خون ایشانت نبرد
4.20	مال ایشان، خون ایشان دان یقین	زانکه مال از زور آید در یمین
4.21	مادر آن پیل بچه، کین کشد	فیل بچه خواره را کیفر کشد
4.22	فیل بچه میخوری، ای پاره خوار	هم بر آرد خصم پیل از تو دمار
4.23	بوی رسوا کرد، مکر اندیش را	پیل داند بوی خصم خویش را
4.24	آنکه یابد بوی رحمان از یمین	چون نیابد بوی باطل را ز من؟
4.25	مصطفی چون بوی برد از راه دور	چون نیابد از دهان ما بخور؟
4.26	هم بیابد، لیک پوشاند ز ما	بوی نیک و بد، بر آید بر سما
4.27	تو همی خُسبی و، بوی آن حرام	میزند بر آسمان سبز فام
4.28	همره انفاس زشتت میشود	تا به بوگیران گردون میرود
4.29	بوی کبر و، بوی حرص و، بوی آز	در سخن گفتن بیاید چون پیاز
4.30	گر خوری سوگند "من کی خورده ام؟"	از پیاز و سیر تقوی کرده ام"
4.31	آن دمت، سوگند غمازی کند	بر دماغ همنشینان بر زند
4.32	پس دعاها رد شود از بوی آن	آن دل کژ مینماید از زبان
4.33	اُخسُوا آید جواب آن دعا	چوب رد باشد جزای هر دغا
4.34	گر حدیث کژ بود، معنیت راست	آن کژی لفظ، مقبول خداست
4.35	* و ر بود معنی کژ و لفظت نکو	آن چنان معنی نیرزد یک تسو

5. بیان آن که خطای محبان بهتر از صواب بیگانگان است

5.1	آن بلال صدق در بانگ نماز	حی را هی خواند از روی نیاز
5.2	تا بگفتند ای پیامبر نیست راست	این خطا، اکنون که آغاز بناست
5.3	ای نبی و، ای رسول کردگار	یک مؤذن کاو بود افصح بیار
5.4	عیب باشد اول دین و صلاح	لحن خواندن لفظ "هی علی الفلاح"
5.5	خشم پیغمبر بجوشید و بگفت	یک دو رمزی از عنایات نهفت
5.6	کای خسان، نزد خدا، هی بلال	بهتر از صد حی و حی و قیل و قال
5.7	وامشورانید، تا من رازتان	وانگویم آخر و آغازتان
5.8	گر نداری تو دم خوش در دعا	رو دعا میخوای ز اخوان صفا
6.1	بهر این فرمود با موسی خدا	وقت حاجت خواستن اندر دعا
6.2	کای کلیم الله ز من میجو پناه	با دهانی که نکردی تو گناه
6.3	گفت موسی، من ندارم آن دهان	گفت ما را از دهان غیر خوان
6.4	از دهان غیر کی کردی گناه؟	از دهان غیر بر خوان، کای اله
6.5	آنچنان کن که دهانها مر تو را	در شب و در روزها آرد دعا
6.6	آن دهانی که نکردستی گناه	آن دهان غیر باشد، عذر خواه

روح خود را چابک و چالاک کن	یا دهان خویشتن را پاک کن	6.7
رخت بر بندد، برون آید پلید	ذکر حق پاک است، چون پاکی رسید	6.8
شب گریزد، چون بر افروزد ضیا	می گریزد ضدها از ضدها	6.9
نی پلیدی ماند و، نی آن دهان	چون برآمد نام پاک اندر دهان	6.10
7. در بیان آنکه، الله گفتن نیازمند، عین لبیک گفتن حق است		
تا که شیرین گردد از ذکرش لبی	آن یکی الله میگفتی شبی	7.1
چند گوئی آخر، ای بسیار گو	گفت شیطانش خمش ای سخت رو	7.2
خود یکی الله را لبیک کو؟	این همه الله گفتی از عتو	7.3
چند الله میزنی با روی سخت؟	می نیاید یک جواب از پیش تخت	7.4
دید در خواب او خضر را در خضر	او شکسته دل شد و بنهاد سر	7.5
چون پشیمانی از آن کش خوانده ای؟	گفت: هین از ذکر چون وامانده ای؟	7.6
ز آن همی ترسم که باشم ردّ باب	گفت: لبیکم نمی آید جواب	7.7
که برو با او بگو ای ممتحن	گفت او را که: خدا گفت این به من	7.8
آن نیاز و سوز و دردت بیک ماست؟	نی که آن الله تو لبیک ماست؟	7.9
نی که من مشغول ذکر کرده ام؟	نی تو را در کار من آورده ام؟	7.10
جذب ما بود و، گشاد آن پای تو	حیله ها و چاره جوئیهای تو	7.11
زیر هر "یا رب" تو، لبیکهاست	ترس و عشق تو کمند لطف ماست	7.12
ز آنکه "یا رب گفتنش" دستور نیست	جان جاهل، زین دعا، جز دور نیست	7.13
تا ننالد با خدا وقت گزند	بر دهان و بر دلش قفل است و بند	7.14
تا بکرد او دعوی عزّ و جلال	داد مر فرعون را صد ملک و مال	7.15
تا ننالد سوی حق، آن بد گهر	در همه عمرش ندید او درد سر	7.16
حق ندادش درد و رنج و آن دهان	داد او را جمله ملک، این جهان	7.17
تا بخوانی تو خدا را در نهان	درد آمد بهتر از ملک جهان	7.18
شد نصیب دوستانش در جهان	* ز آنکه درد و رنج و بار آن دهان	7.19
خواندن با درد، از دل بردگیست	خواندن بی درد، از افسردگیست	7.20
یاد کردن مبدأ و آغاز را	آن کشیدن زیر لب آواز را	7.21
کای خدا، ای مستغاث و، ای معین	آن شده آواز صافی و حزین	7.22
ز آنکه هر راغب، اسیر رهنیست	نالۀ سگ، در رهش بی جذبه نیست	7.23
بر سر خوان شهنشاهان نشست	چون سگ کاهی که از مردار رست	7.24
عارفانه، آب رحمت، بی تغار	تا قیامت میخورد او پیش غار	7.25
لبیک اندر پرده، بی آن جام نیست	ای بسا سگ پوست، کاو را نام نیست	7.26
بی جهاد و صبر، کی باشد ظفر؟	جان بده از بهر آن جام، ای پسر	7.27
صبر کن، کالصبر مفتاح الفرج	صبر کردن بهر این، نبود حرج	7.28
حزم را خود صبر باشد، پا و دست	زین کمین، بی صبر و حزمی کس نجست	7.29
حزم کردن، زور و نور انبیاست	صبر کن از خورد، کاین زهرین گیاست	7.30
کوه، کی مر باد را وزنی نهد؟	گاه باشد کاو به هر بادی جهد	7.31

کای برادر، راه خواهی، هین بیا	7.32
من قلاووزم در این راه دقیق	7.33
یوسف، کم رو سوی این گرگ خُو	7.34
چرب و نوش. دانه های این سرا	7.35
سحر خواند، میدمد در گوش او	7.36
خانه آن توست و، تو آن منی	7.37
یا سقیم خسته این دخمه ام	7.38
تخمه ام گوئی ز انواع ابا	7.39
یا مرا خواندست آن خالو پسر	7.40
که بکارد در تو نوشش ریشها	7.41
ماهیا، او گوشت در شستت نهد	7.42
جوز پوسیدست و، گفتار دغل	7.43
صد هزاران عقل را، یک نشمرد	7.44
گر تو رامینی، مجو جز ویسه ات	7.45
وین برونیها، همه آفات توست	7.46
تو نگوئی: مست و خواهان منند	7.47
که کند صیاد، در مکن نهران	7.48
میکند آواز و فریاد و حنین	7.49
جمع آید، بر دردشان پوست او	7.50
تا نگردد گیج از آن دانه ملق	7.51
حزم را مگذار و محکم کن تو دین	7.52
دین رود از دست و درد سر دهد	7.53
تا شوی حازم برای حفظ دین	7.54
8. فریفتن روستائی، شهری را و به دعوت خواندن او را به لابه و الحاح بسیار	
شهرئی، با روستائی آشنا	8.1
خرگه اندر کوی آن شهری زدی	8.2
بر دکان او و، بر خوانش بُدی	8.3
راست کردی مرد شهری، رایگان	8.4
هیچ می نائی سوی ده فرجه جو؟	8.5
کاین زمان گلشن است و نو بهار	8.6
تا ببندم خدمتت را من کمر	8.7
در ده ما باش خوش ماهی سه چار	8.8
کشت زار و لاله دلکش بود	8.9
تا در آمد بُعد وعده، هشت سال	8.10
عزم خواهی کرد؟ کامد ماه دی	8.11
از فلان خطه بیامد میهمان	8.12
هر طرف غولی همی خواند تو را	7.32
رهنمایم، همرهت باشم، رفیق	7.33
نی قلاووز است و، نی ره داند او	7.34
حزم این باشد که نفریید ترا	7.35
که نه چربش دارد و، نی نوش او	7.36
که بیا مهمان ما، ای روشنی	7.37
حزم آن باشد که گوئی تخمه ام	7.38
حزم آن باشد که بهر دفع را	7.39
یا سرم درد است و، درد سر ببر	7.40
ز آنکه يك نوشت دهد با نیشها	7.41
زر اگر پنجاه، یا شصتت دهد	7.42
گر دهد، خود کی دهد؟ آن پر حیل	7.43
ژغزغ آن، عقل و مغزت را برد	7.44
یار تو، خورجین توست و کیسه ات	7.45
ویسه و معشوق تو، هم ذات توست	7.46
حزم آن باشد که چون دعوت کنند	7.47
دعوت ایشان صغیر مرغ دان	7.48
مرغ مرده پیش بنهاده، که این	7.49
مرغ پندارد که جنس اوست او	7.50
جز مگر مرغی که حزمش داد حق	7.51
* هست بی حزمی، پشیمانی، یقین	7.52
* زانکه بیحزمی، شقاوت بردهد	7.53
* بشنو این افسانه را در شرح این	7.54
ای برادر، بود اندر ما مضی ا	8.1
روستائی چون سوی شهر آمدی	8.2
دو مه و سه ماه، مهمانش بُدی	8.3
هر حوائج را که بودیش، آن زمان	8.4
رو به شهری کرد و گفت: ای خواجه تو	8.5
الله الله، جمله فرزندان بیار	8.6
یا به تابستان بیا، وقت ثمر	8.7
خیل و فرزندان و قومت را بیار	8.8
در بهاران، خطه ده خوش بود	8.9
وعده دادی شهری او را دفع حال	8.10
او به هر سالی همی گفتی: که کی	8.11
او بهانه ساختی، که امسالمان	8.12

8.13	سال دیگر، گر تو انم وار هید	از مهمات، آن طرف خواهم دوید
8.14	گفت: هستند آن عیالم منتظر	بهر فرزندان تو، ای اهل بر
8.15	* باز هر سالی چو لکلك آمدی	تا مقیم قبه شهری شدی
8.16	باز هر سال از طمع او آمدی	خیمه اندر خانه شهری زدی
8.17	خواجه هر سالی ز زر و مال خویش	خرج او کردی، گشادی بال خویش
8.18	آخرین کرّت، سه ماه آن پهلوان	خوان نهادش بامدادان و شبان
8.19	از خجالت باز گفت او خواجه را	چند وعده؟ چند بفریبی مرا؟
8.20	گفت خواجه: جسم و جانم وصل جوست	ایک هر تحویل، اندر حکم هوست
8.21	آدمی چون کشتی است و بادبان	تا کی آرد باد را آن باد ران؟
8.22	باز سوگندان بدادش، کای کریم	گیر فرزندان، بیا بنگر نعیم
8.23	دست او بگرفت سه کرّت به عهد	کالله الله، زو بیا، بنمای جهد
8.24	بعد ده سال و، به هر سالی چنین	لابه ها و، وعده های شگرین
8.25	کودکان خواجه گفتند: ای پدر	ماه و ابر و سایه هم دارد سفر
8.26	حقها بر وی تو ثابت کرده ای	رنجها در کار او بس برده ای
8.27	او همی خواهد که بعضی حق آن	واگزارد، چون شوی تو میهمان
8.28	بس وصیت کرد ما را او نهان	که کشیدش سوی ده، لابه کنان
8.29	گفت: حق است این، ولی ای سیبویه	اتق من شرّ من أحسنت الیه
8.30	دوستی، تخم دم آخر بود	ترسم از وحشت که آن فاسد شود
8.31	صحبتی باشد، چو شمشیر قطع	همچو دی، در بوستان و در زروع
8.32	صحبتی باشد، چو فصل نو بهار	زو عمارتها و دخل بی شمار
8.33	حزم آن باشد، که ظنّ بد بری	تا گریزی و، شوی از بد، بری
8.34	حزم سوء الظن، گفتت آن رسول	هر قدم را دام میدان، ای فضول
8.35	روی صحرا هست، هموار و فراخ	هر قدم دامیست، کم رو اوستاخ
8.36	آن بز کوهی دود، که دام کو؟	چون بتازد، دامش افتد در گلو
8.37	آن که میگفتی که کو؟ اینک ببین	دشت میدیدی، نمی دیدی کمین
8.38	بی کمین و دام و صیاد، ای عیار	دنبه کی باشد میان کشت زار؟
8.39	آنکه گستاخ آمدند، اندر زمین	استخوان و کله هاشان را ببین
8.40	چون به گورستان روی، ای مرتضی	استخوانشان را بپرس، از ما مضی
8.41	تا به ظاهر بینی آن مستان کور	چون فرو رفتند در چاه غرور؟
8.42	چشم اگر داری تو، کورانه میا	ور نداری چشم، دست آور عصا
8.43	آن عصای حزم و استدلال را	چون نداری دیده، میکن پیشوا
8.44	ور عصای حزم و استدلال نیست	بی عصا کش، بر سر هر ره، مایست
8.45	گام زان سان نه، که نابینا نهد	تا که پا از سنگ و از چه وارهد
8.46	کور لرزان و، به ترس و، احتیاط	مینهد پا، تا نیفتد در خباط

9. قصه اهل سبا و طاغی کردن نعمت، ایشان را

9.1	ای زدودی جسته، در ناری شده	لقمه جسته، لقمه ماری شده
-----	----------------------------	--------------------------

9.2	تو نخواندی قصه اهل سبا ؟	یا بخواندی و، ندیدی جز صدا
9.3	از صدا آن کوه خود آگاه نیست	سوی معنی هوش که را، راه نیست
9.4	او همی بانگی کند، بی گوش و هوش	چون خمش گردی تو، او هم شد خموش
9.5	داد حق اهل سبا را بس فراغ	صد هزاران قصر و ایوانها و باغ
9.6	شکر آن نگذاشتند، آن بد رگان	در وفا، کمتر فتادند از سگان
9.7	مر سگی را، لقمه نانی، ز در	چون رسد، بر در همی بندد کمر
9.8	پاسبان و حارس در میشود	گر چه بر وی جور و سختی میرود
9.9	هم بر آن در باشدش، باش و قرار	کفر داند، کرد گیری اختیار
9.10	ور سگی آید غریبی، روز و شب	آن سگانش میکنند آن دم ادب
9.11	که: بُرو آنجا که اول منزل است	حق آن نعمت، گروگان دل است
9.12	می گزندش که: برو بر جای خویش	حق آن نعمت، فرو مگذار بیش
9.13	از در دل، و اهل دل، آب حیات	چند نوشیدی و، وا شد چشمهات
9.14	بس غذای وجد و، سُکر و بیخودی	از در اهل دلان، بر جان زدی
9.15	باز این در را رها کردی، ز حرص	گر د هر دکان همی گردی چو خرس
9.16	بر در آن منعمان چرب دیگ	میدوی بهر ثرید مرده ریگ
9.17	چربش آنجا دان، که جان فربه شود	کار ناومید، آنجا به شود

10. جمع آمدن اهل آفت هر صباخی بر در صومعه عیسی علیه السلام جهت طلب شفا به دعای او

10.1	صومعه عیساست خوان اهل دل	هان و هان ای مبتلا، این در مهل
10.2	جمع گشتندی ز هر اطراف خلق	از ضریر و شل و لنگ و اهل دل
10.3	بر در آن صومعه، عیسی صباح	تا به دم، ایشان رهاند از جناح
10.4	او چو فارغ گشتی از اوراد خویش	چاشتگه بیرون شدی، آن خوب کیش
10.5	جوق جوق مبتلا، دیدی نزار	شسته بر در، با امید و انتظار
10.6	پس دعا کردی و، گفتی از خدا	حاجت و مقصود جمله شد روا
10.7	* گفتی: ای اصحاب آفت، از خدا	حاجت این جملگانان شد روا
10.8	هین روان گردید، بی رنج و عنا	سوی غفاری و، اکرام خدا
10.9	جملگان، چون اشتران بسته پای	که گشائی زانوی ایشان به رای
10.10	بی توقف جمله شادان در امان	از دعای او شدند پا دوان
10.11	* جمله بیدرد و الم، بیرنج و غم	تن درست و شادمان و محترم
10.12	* سوی خانه خویش گشتندی روان	از دم میمون آن صاحب قران
10.13	آزمودی تو بسی آفات خویش	یافتی صحت از این یاران کیش
10.14	چند آن لنگی تو رهوار شد؟	چند جاننت بی غم و آزار شد؟
10.15	تو مغفل، رشته ای بر پای بند	تا ز خود هم گم نگردی، ای لوند
10.16	ناسپاسی و، فراموشی تو	یاد نورد آن عسل نوشی تو
10.17	لاجرم آن راه، بر تو بسته شد	چون دل اهل دل، از تو خسته شد
10.18	زودشان دریاب و استغفار کن	همچو ابری، گریه های زار کن

میوه های پخته بر خود واگفد	تا گلستانشان سوی تو بشکفد	10.19
با سگ کهف ار شدستی خواجه تاش	هم بر آن در گرد و از سگ کم مباحش	10.20
که دل اندر خانه اول ببند	چون سگان هم، مر سگان را ناصحند	10.21
سخت گیر و، حق گزارای را ممان	اولین در را که خوردی استخوان	10.22
وز مقام اولین، مفلح شود	میگزندش، تا ز ادب، آنجا رود	10.23
با ولی نعمتت، یاغی مشو	میگزندش، که ای سگ طاغی، برو	10.24
پاسبان و، چابک و، برجسته باش	بر همان در، همچو حلقه، بسته باش	10.25
بیوفایی را مکن بیهوده فاش	صورتِ نقضِ وفای ما مباحش	10.26
رو سگان را، ننگ و بد نامی میار	مر سگان را، چون وفا آمد شعار	10.27
بیوفایی، چون روا داری نمود؟	بیوفایی، چون سگان را، عار بود	10.28
گفت: من اوفی بعهده غیرنا	حق تعالی، فخر آورد از وفا	10.29
بر حقوق حق ندارد کس سبق	بیوفایی دان، وفا با ردِ حق	10.30
جای گل، گل باش و، جای خار، خار	* نور را هم نور شو، با نار نار	10.31
کرد او را از جنین تو غریم	حق مادر بعد از آن شد، کان کریم	10.32
داد در حملت و را، آرام و خو	صورتی کردت، درون جسم او	10.33
متصل را کرد تدبیرش جدا	همچو جزو متصل دید او ترا	10.34
تا که مادر بر تو مهر انداختست	حق هزاران صنعت و فن ساختست	10.35
هر که آن حق را نداند، خر بود	پس حقِ حق، سابق از مادر بود	10.36
با پدر کردش قرین، آن خود بگیر	آنکه مادر آفرید و ضرع و شیر	10.37
آنکه دانم، و آنکه نی، هم آن تو	ای خداوند، ای قدیم احسان تو	10.38
زانکه حق من، نمی گردد کهن	تو بفرمودی که: حق را یاد کن	10.39
با شما از حفظ در کشتی نوح	یاد کن لطفی که کردم، آن صبوح	10.40
دادم از طوفان و از موجش امان	اصل و اجداد شما را آن زمان	10.41
موج او، مر اوج که را میربود	آب آتش خو، زمین بگرفته بود	10.42
در وجود جدِ جدِ جدتان	حفظ کردم، من نکردم ردتان	10.43
کارگاه خویش، چون ضایع کنم؟	چون شدی سر، پشت پایت، چون زنم؟	10.44
از گمان بد، بدان سو میروی	چون فدای، بیوفایان میشوی؟	10.45
سوی من آئی، گمان بد بری؟	من ز سهو و بیوفائیها بری	10.46
میشوی در پیش همچون خود، دو تو	این گمان بد، بر آنجا بر، که تو	10.47
گر ترا گویم که: کو؟ گوئی که: رفت	بس گرفتی یار و همراهان زفت	10.48
یار فسقت ماند، در قعر زمین	یار نیکت رفت، بر چرخ برین	10.49
بیمدد، چون آتشی از کاروان	تو بماندی در میانه، همچنان	10.50
کاو منزله باشد از بالا و زیر	دامن او گیر، ای یار دلیر	10.51
نی چو قارون، در زمین اندر رود	نی چو عیسی، سوی گردون بر شود	10.52
چون بمانی از سرا و از دکان	با تو باشد در مکان و بی مکان	10.53
مر جفاهای تو را گیرد وفا	او بر آرد از کدورتها صفا	10.54

تا ز نقصان وا روی سوی کمال	10.55	چون جفا آری، فرستد گوشمال	10.55
بر تو قبضی آید از رنج و تبش	10.56	چون تو وَردی ترك كردی در روش	10.56
قبض و تاریکیت آید، نیک دان	10.57	تَرَک وَردی که کنی تو در زمان	10.57
هیچ تحویلی از آن عهد کهن	10.58	آن ادب کردن بود، یعنی مکن	10.58
اینکه دل گیرست، پا گیری شود	10.59	پیش از آن کاین قبض زنجیری شود	10.59
تا نگیری این اشارت را به لاش	10.60	رنج معقولات شود محسوس و فاش	10.60
قبضها بعد از اجل زنجیر شد	10.61	در معاصی، قبضها دلگیر شد	10.61
عیشه ضنکا و نحشر بالعمی	10.62	نعت من أعرض هنا عن ذکرنا	10.62
قبض و دل تنگی، دلش را میخلد	10.63	دزد، چون مال کسان را میبرد	10.63
قبض آن مظلوم، کز شرت گریست	10.64	او همی گوید: عجب این قبض چیست؟	10.64
بادِ اصرار، آتشش را دم کند	10.65	چون بدین قبض، التفاتی کم کند	10.65
گشت محسوس آن معانی، زد علم	10.66	قبض دل، قبض عوان شد لاجرم	10.66
غصه بیخ است و، برآرد شاخ بیخ	10.67	قبض ها، زندان شدست و چار میخ	10.67
قبض و بسط اندرون، بیخی شمار	10.68	بیخ پنهان بود، هم شد آشکار	10.68
تا نروید زشت خاری در چمن	10.69	چونکه بیخش بد بود، زودش بزَن	10.69
زانکه سرها جمله میروید ز بُن	10.70	قبض دیدی، چاره آن قبض کُن	10.70
چون بر آمد میوه با اصحاب ده	10.71	بسط دیدی، بسط خود را آب ده	10.71
		11. باقی قصه اهل سبا	
باز گو، تا باز گویم: مرحبا	11.1	* باز گردد قصه اهل سبا	11.1
کارشان کفران نعمت با کرام	11.2	آن سبا، ز اهل سبا بودند خام	11.2
که کنی با محسن خود، تو جدال	11.3	باشد آن کفران نعمت در مثال	11.3
من برنجم زین، چه رنجه میشوی؟	11.4	که نمی باید مرا این نیکویی	11.4
من نخواهم چشم، زودم کور کن	11.5	لطف کن، این نیکویی را دور کن	11.5
شیننا خیر لنا خذ زبننا	11.6	پس سبا گفتند با عد بیننا	11.6
نی زمان خوب و، نی امن و فراغ	11.7	ما نمیخواهیم این ایوان و باغ	11.7
آن بیابان است، خوش کانجا دَد است	11.8	شهرها نزدیک همدیگر، بد است	11.8
فإذا جاء الشتاء أنکر ذا	11.9	یطلب الإنسان فی الصیف الشتا	11.9
لا بضیق لا بعیش رغدا	11.10	فهو لا یرضی بحال أبدا	11.10
کلما نال هدی أنکره	11.11	فُتِلَ الإنسانُ ما أكفره	11.11
اقتلوا أنفسکم گفت آن سنی	11.12	نفس زین سان است، زآن شد کشتنی	11.12
در خلد، از زخم او تو کی جهی؟	11.13	خار سه سوی است، هر چون کش نهی	11.13
دست اندر یار نیکو کار زن	11.14	آتش ترك هوا در خار زن	11.14
که به پیش ما، و با، به از صبا	11.15	چون ز حد بُردند اصحاب سبا	11.15
از فسوق و کفر مانع میشدند	11.16	ناصرانشان در نصیحت آمدند	11.16
تخم فسق و کافری میکاشتند	11.17	قصد خون ناصران میداشتند	11.17
از قضا حلوا شود رنج دهان	11.18	چون قضا آید، شود تنگ این جهان	11.18

تَحجِب الأَبصار إِذا جاء القضا	گفت: إِذا جاء القضا ضاق القضا	11.19
تا نبیند چشم، کحل چشم را	چشم بسته میشود وقت قضا	11.20
آن غبارت، ز استغاثت دور کرد	مکر آن فارس، چو انگیزید گرد	11.21
ور نه بر تو کوبد آن مکر سوار	سوی فارس رو، مرو سوی غبار	11.22
دید گرد گرگ، چون زاری نکرد؟	گفت حق آن را که این گرگش بخورد	11.23
با چنین دانش، چرا کرد او چرا؟	او نمی دانست گرد گرگ را	11.24
می بدانند و، به هر سو می خزند	گوسفندان، بوی گرگ با گزند	11.25
می بدانند، تَرَک میگوید چرا	مغز حیوانات بوی شیر را	11.26
با مناجات خدا انباز گرد	بوی خشم شیر دیدی، باز گرد	11.27
گرگ محنت، بعد گرد، آمد سترگ	وانگشتند آن گروه از گرد گرگ	11.28
که ز چوپان خرد، بستند چشم	بردرید آن گوسفندان را به خشم	11.29
خاک غم در چشم چوپان میزدند	چند چوپانشان بخواند و نامدند	11.30
چون تبع گردیم؟ هر يك سروریم	که برو، ما خود ز تو چوپانتریم	11.31
هیزم ناریم و، آن عار نی	طعمه گرگیم و، آن یار نی	11.32
بانگ شومی بر دمنشان کرد زاغ	حمیتی بُد جاهلیت در دماغ	11.33
در چه افتادند و میگفتند آه	بهر مظلومان همی کردند چاه	11.34
آنچه میکردند، يك يك یافتند	پوستین یوسفان بشکافتند	11.35
چون اسیری، بسته اندر کوی تو	کیست آن یوسف؟ دل حق جوی تو	11.36
پرّ و بالش را به صد جا خسته ای	جبرئیلی را بر استن بسته ای	11.37
که کُشی او را به کهدان آوری	پیش او، گوساله بریان آوری	11.38
نیست او را قوت جز ذکر و قنوت	که بخور، این است ما را لوت و پوت	11.39
میکند از تو شکایت با خدا	زین شکنجه و امتحان، آن مبتلا	11.40
گویدش: نك وقت آمد، صبر کن	کای خدا، افغان از این گرگ کهن	11.41
داد که دهد؟ جز خدای دادگر	داد تو، و اخواهم از هر بی خبر	11.42
در فراق روی تو، یا ربنا	او همی گوید که: صبرم شد فنا	11.43
صالحم افتاده در حبس ثمود	احمدم درمانده در دست یهود	11.44
یا بُکش، یا باز خوانم، یا بیا	ای سعادت بخش جان انبیا	11.45
این فراق اندر خور اصحاب نیست	* با فراق کافران را تاب نیست	11.46
هر یکی: یا لیتنی کنت تراب	* کافران گویند در وقت عذاب	11.47
چون بود بی تو؟ کسی کان تو است	حال او این است، کاو خود ز آنسو است	11.48
لیک بشنو، صبر آور، صبر به	حق همی گوید که: آری ای نزه	11.49
کاندر آمد وقت بیرون آمدن	صبح نزدیک است، خامش، دم مزن	11.50
من همی کوشم پی تو، تو مکوش	صبح نزدیک است، خامش، کم خروش	11.51
داروی تلخم، به از حلوی تو	* کوشش من، به که کوششهای تو	11.52
کمترک جنبان زبان، رو گوش شو	* هین تحمل کن، برو خاموش شو	11.53
هر چه از یارت جدا اندازد آن	* حیلت و مکر و دغا بازیش دان	11.54

- 11.55 شد ز حد، هین باز گرد، ای یار گرد
 11.56 قصه اهل سبا يك گوشه نه
 روستائی، خواجه را بین خانه بُرد
 آن بگو، که خواجه، چون آمد به ده؟

12. باقی داستان رفتن خواجه به دعوت روستائی بسوی ده

- 12.1 روستائی، در تملق شیوه کرد
 تا که حزم خواجه را کالیوه کرد
 12.2 از پیام اندر پیام، او خیره شد
 تا زلال حزم خواجه، تیره شد
 12.3 هم از اینجا کودکش در پَسند
 نرتع و نلعب به شادی میزدند
 12.4 همچو یوسف، کش ز تقدیر عجب
 نرتع و نلعب ببرد، از ظلّ آب
 12.5 آن نه بازی، بلکه جانباز است آن
 حيله و مکر و دغا بازیست آن
 12.6 هر چه از یارت، جدا اندازد آن
 مشنو آن را، کان زیان دارد، زیان
 12.7 گر بود آن سود صد در صد، مگیر
 بهر زر مگسل ز گنجور، ای فقیر
 12.8 این شنو، که چند یزدان زجر کرد
 گفت اصحاب نبی را گرم و سرد
 12.9 زانکه بر بانگ دُهل، در سال تنگ
 جمعه را کردند باطل بی درنگ
 12.10 تا نباید دیگران ارزان خرند
 ز آن جلب صرفه ز ما ایشان برند
 12.11 ماند پیغمبر به خلوت در نماز
 با دو سه درویش ثابت، پر نیاز
 12.12 گفت: طبل لهُو بازرگائی
 چونتان ببرید از ربائی؟
 12.13 قد فضضتم نحو قمح هائما
 ثم خلیتم نبیا قائما
 12.14 بهر گندم، تخم باطل کاشتید
 و آن رسول حق را، بگذاشتید
 12.15 صحبت او، خیر من لهُو است و مال
 بین که را بگذاشتی، چشمی بمال
 12.16 خود نشد حرص شما را این یقین
 که منم رزاق خیر الرازقین
 12.17 آنکه گندم را ز خود روزی دهد
 کی توکلهاات را ضایع نهد؟
 12.18 از پی گندم جدا گشتی از آن
 که فرستادست گندم ز آسمان

13. دعوت باز بطن را از آب به صحرا

- 13.1 باز گوید بط را، کز آب خیز
 تا ببینی دشتها را قند ریز
 13.2 بطِ عاقل گویدش: کای باز دور
 آب ما را حصن و امن است و سرور
 13.3 دیو چون باز آمد، ای بطن شتاب
 هین به بیرون کم روید، از حصن آب
 13.4 باز را گویند: رو رو، باز گرد
 از سر ما دست دار، ای پای مرد
 13.5 ما بری از دعوتت، دعوت تو را
 ما ننوشیم این دم تو، کافرا
 13.6 حصن ما را، قند و قندستان تو را
 من نخواهم هدیه ات، بُستان ترا
 13.7 چونکه جان باشد، نیاید لوت کم
 چونکه لشکر هست، کم ناید علم

14. رجوع به حکایت خواجه و روستائی

- 14.1 خواجه حازم، بسی عذر آورد
 بس بهانه کرد با دیو مرید
 14.2 گفت: این دم کارها دارم مهم
 گر بیایم، آن نگرده منتظم
 14.3 شاه، کار نازکم فرموده است
 ز انتظارم، شاه شب نغوده است
 14.4 من نیارم ترك امر شاه کرد
 من نتانم شد بر شه روی زرد
 14.5 هر صباح و، هر مساء، سرهنگ خاص
 میرسد، از من همی جوید مناص
 14.6 تو روا داری که آیم سوی ده؟
 تا در ابرو افکند سلطان گره

- 14.7 بعد از آن، درمان خشمش چون کنم؟
- 14.8 زین نمط او صد بهانه باز گفت
- 14.9 گر شود ذرات عالم حيله پيچ
- 14.10 چون گريزد اين زمين از آسمان؟
- 14.11 هر چه آيد ز آسمان سوي زمين
- 14.12 آتش از خورشيد مي بارد بر او
- 14.13 و ر همي طوفان كند باران بر او
- 14.14 او شده تسليم او، ايوب وار
- 14.15 اي كه جزو اين زميني، سر مكش
- 14.16 چون حَافُنَاكُمُ شنيدى مِنْ تَرَاب
- 14.17 بين كه اندر خاك، تخمي كاشتم
- 14.18 حمله ديگر تو خاكي پيشه گير
- 14.19 آب از بالا به پستي در شود
- 14.20 گندم از بالا به زير خاك شد
- 14.21 دانه هر ميوه آمد در زمين
- 14.22 اصل نعمتها ز گردون تا به خاك
- 14.23 از تواضع، چون ز گردون شد به زير
- 14.24 پس صفات آدمي شد آن جماد
- 14.25 كز جهان زنده، ز اول آمديم
- 14.26 جمله اجزاء، در تحرك، در سكون
- 14.27 ذكر و تسبيحات اجزاي نهان
- 14.28 چون قضا آهنگ نيرنجات كرد
- 14.29 با هزاران حزم، خواجه مات شد
- 14.30 اعتمادش بر ثبات خویش بود
- 14.31 چون قضا بيرون كند از چرخ سر
- 14.32 ماهيان افتند از دريا برون
- 14.33 تا پري و ديو درشيشه شود
- 14.34 جز كسي كاندر قضاي حق گريخت
- 14.35 غير آنكه، در گريزي در قضا
- 15. قصه اهل ضروان و حيله كردن ايشان تا بي زحمت درويشان باغها را قطاف كنند**
- 15.1 قصه اصحاب ضروان خوانده اي؟
- 15.2 حيله ميكردند، كژدم نيش، چند
- 15.3 شب همه شب مي سگاليدند مكر
- 15.4 خفيه ميگفتند سِرّها، آن بدان
- 15.5 با گل انداينده اسگاليده گل
- 15.6 گفت ا لا يعلم هواك من خلق
- زنده خود را زين مگر مدفون كنم
حيله ها با حكم حق نفتاد جفت
با قضاي آسمان، هيچند هيچ
چون كند او خویش را از وي نهان؟
ني مفر دارد، نه چاره، ني كمين
او به پيش آتشش بنهاده رو
شهرها را ميكند ويران بر او
كه اسيرم، هر چه ميخواهي، بيار
چونكه بيني حكم يزدان، در مكش
خاك باشي حسب از وي رو متاب
گرد خاكي و منش افراشتم
تا كنم بر جمله ميرانت امير
آنكه از پستي به بالا بر رود
بعد از آن، آن خوشه چالاک شد
بعد از آن سرها بر آورد از دفين
زير آمد، شد غذای جان پاك
گشت جزو آدمي حي دليلر
بر فراز عرش، پيران گشت شاد
باز از پستي سوي بالا شدیم
ناطقان، كإنا إلیه راجعون
غلغلي افكند اندر آسمان
روستائي، شهرئي را مات كرد
ز آن سفر در معرض آفات شد
گر چه كه بُد، نيم سيلش در ربود
عاقلان گردند جمله كور و كر
دام گيرد مرغ پيران را زبون
بلكه هاروتي به بابل در رود
خون او را هيچ تريبيعي نريخت
هيچ حيله ندهدت از وي رها
- پس چرا در حيله جویی مانده ای؟
كه بُرند از روزی درويش چند
روی در رو کرده چندین عمرو و بكر
تا نباید كه خدا دريابد آن
دست، كاری ميكند، پنهان ز دل
إن فی نجواك صدقا أم ملق

من يعاين اين مٿواه غذا	15.7	كيف يغفل عن طعين قد غذا	15.7
قد تولاه و اُحصى عددا	15.8	أينما قد هبطا أو سعدا	15.8
آن سگان جاهل از جهل و عمى	15.9	* خفيع ميکردند اسرار از خدا	15.9
كو سوي ده چون شد و، ديد او جزا	15.10	* گوش کن اکنون حديث خواجه را	15.10
استماع هجر آن غمناك كن	15.11	گوش را اکنون ز غفلت پاك كن	15.11
در ره ڊه چون شد از شهر او جدا	15.12	تا چه ها ديد از بلا و از عنا	15.12
گوش را چون پيش دستانش نهى	15.13	آن زكاتی دان، كه غمگين را دهى	15.13
فاقةً جان شريف از آب و گل	15.14	بشنوى غمهای رنجوران دل	15.14
مر ورا بگشا ز اصغا روزنى	15.15	خانه پُر دود دارد پُر فنى	15.15
دود تلخ از خانه او كم شود	15.16	گوش تو، او را چو راه دم شود	15.16
كه به سوي رب اعلى ميروى	15.17	غم گسارى كن تو با ما، اى روى	15.17
كاو بنگذارد كه جان سوئى رود	15.18	اين تردد، حبس و زندانى بود	15.18
هر كسى گويد: منم راه رشد	15.19	اين بدانسو، و آن بدینسو ميكشد	15.19
اى خنك آن را كه پايش مطلق است	15.20	اين تردد عقبه راه حق است	15.20
ره نميدانى بجو، گامش كجاست؟	15.21	بى تردد ميرود بر راه راست	15.21
تا رسى از گام آهو تا به ناف	15.22	گام آهو را بگير و رو معاف	15.22
اى برادر، گر بر آذر ميروى	15.23	زين روش بر اوج انور ميروى	15.23
چون شنيدى تو خطاب "لا تخف"	15.24	نى ز دريا ترس و، نى از موج و كف	15.24
نان فرستد، چون فرستادت طبق	15.25	لا تَخَفْ دان، چونكه خوفت داد حق	15.25
غصه آنكس را، كش اينجا طوف نيست	15.26	خوف آن كس راست، كاو را خوف نيست	15.26
16. روان شدن خواجه به سوي ده			
مرغ عزمش سوي ده اشتاب تاخت	16.1	خواجه در كار آمد و تجهيز ساخت	16.1
رخت را بر گاو عزم انداختند	16.2	اهل و فرزندان سفر را ساختند	16.2
كه برى خورديم از ده مژده ده	16.3	شادمانان و شتابان سوي ده	16.3
يار ما آن جا كريم و دل كش است	16.4	مقصد ما را، چراگاه خوش است	16.4
بهر ما غرس كرم بنشانده است	16.5	با هزاران آرزومان خوانده است	16.5
از بر او، سوي شهر آريم باز	16.6	ما نذيره ده زمستان دراز	16.6
در ميان جان خودمان جا كند	16.7	بلكه باغ ايثار راه ما كند	16.7
عقل ميگفت از درون: لا تفرحوا	16.8	عجلوا أصحابنا كي ترحوا	16.8
إن ربي لا يحبُّ الفرحين	16.9	من رباح الله كونوا رابحين	16.9
كل آت مشغل ألهاكم	16.10	افرحوا هونا بما آتاكم	16.10
او بهار است و، دگرها، ماه دى	16.11	شاد از وى شو، مشو از غير وى	16.11
گر چه تخت و ملكتست و تاج توست	16.12	هر چه غير اوست، استدراج توست	16.12
اندر اين ره، سوي پستى ارتقااست	16.13	شاد از غم شو، كه غم دام بقاست	16.13
ليك، كى درگيرد اين در كودكان؟	16.14	غم بود چون گنج و، رنج تو چو كان	16.14
جمله با خرگور هم تگ ميدوند	16.15	كودكان، چون نامِ بازى بشنوند	16.15

- 16.16 ای خران کور، این سو دامهاست
- 16.17 * تیرها پران شده، لیکن کمان
- 16.18 تیرها پران، کمان پنهان و غیب
- 16.19 گام در صحرای دل باید نهاد
- 16.20 * ایمن آباد است دل، ای مردمان
- 16.21 گلشن خرم به کام دوستان
- 16.22 عَج إِلَى الْقَلْبِ وَ سِرِّیَا سَارِیَه
- 16.23 دِه مرو، دِه مرد را احمق کند
- 16.24 * خواجه پندارد که روزی دِه دهد
- 16.25 قول پیغمبر شنو ای مجتبی
- 16.26 هر که روزی باشد اندر روستا
- 16.27 تا به ماهی، احمقی با وی بود
- 16.28 وانکه ماهی باشد اندر روستا
- 16.29 دِه چه باشد؟ شیخِ واصل ناشده
- 16.30 پیشِ شهرِ عقلِ کلی، این حواس
- 16.31 این رها کن، صورت افسانه گیر
- 16.32 گر به دُرّ ره نیست، هین بر می ستان
- 16.33 ظاهرش گیر، ار چه ظاهر کژ بود
- 16.34 اول هر آدمی خود صورت است
- 16.35 اول هر میوه، جز صورت کی است؟
- 16.36 اولا خرگاه سازند، آنگهان
- 16.37 صورتت خرگاه و معنی ترک آن
- 16.38 بهر حق این را رها کن يك نفس
- 17. رفتن خواجه و قومش به سوی دِه**
- 17.1 خواجه و بچگان جهازی ساختند
- 17.2 شادمانه سوی صحرا راندند
- 17.3 کز سفرها، بنده کیخسرو شود
- 17.4 از سفر بیدق شود، فرزین راد
- 17.5 روز، روی از آفتابی سوختند
- 17.6 خوب گشته پیش ایشان راه زشت
- 17.7 تلخ، از شیرین لبان خوش میشود
- 17.8 حنظل از معشوق، خرما میشود
- 17.9 ای بسا از نازنینان خار کش
- 17.10 ای بسا حمال گشته، پشت ریش
- 17.11 کرده آهنگر جمال خود سیاه
- 17.12 خواجه تا شب بر دکانی چار میخ
- در کمین این سوی، خون آشامهاست
- گشت پنهان، از دو چشم مردمان
- بر جوانی میرسد صد تیر شیب
- زانکه در صحرای گل، نبود گشاد
- حصن محکم موضع امن و امان
- چشمه ها و گلستان در گلستان
- فیه أشجار و عین جاریه
- عقل را بی نور و بی رونق کند
- این نمیداند که روزیده دهد
- گورِ عقل آمد، وطن در روستا
- تا به ماهی، عقل او ناید به جا
- از حشیش دِه، جز اینها، چه درود؟
- روزگاری باشدش جهل و عمی
- دست در تقلید و حجت در زده
- چون خرانِ چشم بسته در خراس
- رو بهل دُرّدانه، گندم دانه گیر
- گر بدان سو نیست ره، این سو بران
- عاقبت ظاهر سوی باطن رود
- بعد از آن جان، کاو جمال سیرت است
- بعد از آن لذت، که معنی وی است
- ترك را آرند آخر میهمان
- معنیت ملاح و، صورت بادبان
- تا خر خواجه بجنابند جرس
- بر ستوران جانب ده تاختند
- سافروا کی تغنموا بر خواندند
- بی سفرها، ماه کی خسرو شود؟
- وز سفر یابید یوسف، صد مراد
- شب ز اختر، راه می آموختند
- از نشاط دِه شده، ره چون بهشت
- خار، از گلزار هم کش میشود
- خانه از همخانه، صحرا می شود
- بر امید گلعداری ماه وش
- از برای دلبر مهروی خویش
- تا که شب آید ببوسد روی ماه
- زانکه سروی در دلش کردست بیخ

آن به مهر خانه شینی می‌رود	تاجری، دریا و خشکی می‌رود	17.13
بر امید زنده سیمائی بود	هر که را با مرده سودائی بود	17.14
بهر خوب خود گزیده، رنج و کوب	آن دروگر، روی آورده به چوب	17.15
کاو نگردد، بعدِ روزی دو، جماد	بر امید زنده ای کن اجتهاد	17.16
عاریت باشد در او آن مونس	هین مکن مونس خسی را از خسی	17.17
گر بجز حق، مونسانت را وفاست	انس تو با مادر و بابا کجاست؟	17.18
گر کسی شاید به غیر حق عضد	انس تو با دایه و لالا چه شد؟	17.19
نفرت تو از دبیرستان نماند	انس تو با شیر و با پستان نماند	17.20
جانب خورشید و ارفت آن نشان	آن شعاعی بود بر دیوارشان	17.21
تو بر آن هم عاشق آئی، ای شجاع	بر هر آن چیزی که افتد آن شعاع	17.22
آن ز وصف حق، چو زر اندود بود	عشق تو بر هر چه آن موجود بود	17.23
از زریّ خویشتن، مفلس بماند	* چون زری با اصل رفت و، مس بماند	17.24
پشت بر وی کرد و، دست از وی فشاند	* طبع سیر آمد، طلاق او بخواند	17.25
از جهالت، قلب را کم گوی خوش	از زر اندود صفاتش، پا بکش	17.26
زیر زینت، مایه بی زینت‌ست	کان خوشی در قلبها، عاریت‌ست	17.27
سوی آن کان رو تو هم، کان می‌رود	زر ز روی قلب در کان می‌رود	17.28
تو بدان خور رو، که در خور می‌رود	نور از دیوار تا خور می‌رود	17.29
چون ندیدی تو وفا در ناودان	زین سپس می جو تو آب از آسمان	17.30
کی شناسد معدن آن گرگ سترگ؟	معدن دنبه نباشد دام گرگ	17.31
می شتابیدند مغروران به ده	زر گمان بردند، بسته در گره	17.32
سوی آن دولاب چرخ میزدند	همچنین خندان و رقصان میشدند	17.33
جانب ده، صبر جامه میدرید	چون همی دیدند مرغی می پرید	17.34
گوئیا روح و روان می‌پروید	* هر نسیمی کز سوی ده میوزید	17.35
بوسه میدادند خوش بر روی او	هر که می‌آمد ز ده، از سوی او	17.36
پس تو جان را جان و، ما را دیده ای	که تو، روی یار ما را دیده ای	17.37

18. نواختن مجنون آن سگی را که مقیم کوی لیلی بود

بوسه اش میداد و، پیشش میگذاخت	همچو مجنون، کاو سگی را مینواخت	18.1
همچو حاجی گرد کعبه بی گزاف	* گرد او میگشت خاضع در طواف	18.2
هم جلاب و شکرش میداد صاف	* هم سر و پایش همی بوسید و ناف	18.3
این چه شید است؟ اینکه می آری مدام	بوالفضولی گفت: کای مجنون خام	18.4
مقعد خود را به لب می استرد	پوز سگ دائم پلیدی میخورد	18.5
عیب دان، از غیب دان، بوئی نبرد	عیبهای سگ بسی او می شمرد	18.6
اندرآ، بنگر تو از چشمان من	گفت مجنون: تو همه نقشی و تن	18.7
پاسبان کوچۀ لیلیست این	کاین طلسم بسته مولیست این	18.8
کاو کجا بگزید و مسکن گاه ساخت	همتش بین و، دل و جان و شناخت	18.9
بلکه او همدرد و، هم لهف من است	او سگ فرخ رخ کَهف من است	18.10

- 18.11 آن سگی که گشت در کویش مقیم
- 18.12 آن سگی کاو باشد اندر کوی او
- 18.13 آنکه شیران، مر سگانش را غلام
- 18.14 گر ز صورت بگذرید، ای دوستان
- 18.15 صورت خود چون شکستی، سوختی
- 18.16 بعد از آن، هر صورتی را بشکنی
- 18.17 سغبه صورت شد آن خواجه سلیم
- 18.18 سوی دام آن تملق شادمان
- 18.19 * از کرم دانست آن مرغ حریص
- 18.20 از کرم دانست مرغ آن دانه را
- 18.21 مرغکان در طمع دانه شادمان
- 18.22 گر ز شادیهاش آگاهت کنم
- 18.23 مختصر کردم، چو آمد ده پدید
- 18.24 قرب ماهی، ده به ده میباختند
- 18.25 * هر که گیرد پیشه ای بی اوستا
- 18.26 هر که در ره، بی قلاوزی رود
- 18.27 هر که تازد سوی کعبه بی دلیل
- 18.28 زآنکه نادر باشد اندر خاقین
- 18.29 مال او یابد که کسبی میکند
- 18.30 مصطفائی کو که جسمش جان بود؟
- 18.31 اهل تن را جمله "عَلَّمَ بِالْقَلَم"
- 18.32 هر حریصی هست محروم، ای پسر
- 18.33 اندر آن ره، رنجهای دیدند و تاب
- 18.34 سیر گشته از ده و از روستا
- 19. رسیدن خواجه و قومش به ده و نادیده و ناشناخت آوردن روستایی ایشان را**
- 19.1 بعد ماهی، چون رسیدند آن طرف
- 19.2 روستایی بین، که از بد نیتی
- 19.3 روی پنهان میکند ز ایشان به روز
- 19.4 آن چنان رو که همه زرق و شر است
- 19.5 رویها باشد که، دیوان چون مگس
- 19.6 چون ببینی رویشان، در تو فتنند
- 19.7 بهر آن روی خبیث عاصیه
- 19.8 چون بپرسیدند و خانه اش یافتند
- 19.9 در فرو بستند اهل خانه اش
- 19.10 لیک هنگام درشتی هم نبود
- 19.11 بر درش ماندند ایشان پنج روز
- خاک پایش به ز شیران عظیم
- من به شیران کی دهم یک موی او؟
- گفتن امکان نیست، خامش و السلام
- جنت است و گلستان، در گلستان
- صورت کل را شکست آموختی
- همچو حیدر، باب خیبر برکنی
- کاو به ده میشد، به گفتار سقیم
- همچو مرغی سوی دانه امتحان
- دانه را با دام، لیکن شد محیص
- غایت حرص است، نی جود، آن عطا
- سوی آن تزویر پیران و دوان
- ترسم ای رهرو، که بیگاهت کنم
- خود نبود آن ده، ره دیگر گزید
- زانکه راه ده، نکو نشناختند
- ریش خندی شد، به شهر و روستا
- هر، دو روزه راه، صد ساله شود
- همچو این سرگشتگان، گردد ذلیل
- آدمی سر بر زند بی والدین
- نادری باشد، که بر گنجی زند
- تا که رحمن علم القرآن بود
- واسطه افراشت در بذل کرم
- چون حریصان تک مرو، آهسته تر
- چون عذاب مرغ خاکی در عذاب
- وز شکر ریزی چنان نااوستا
- بی نوا ایشان ستوران بی علف
- می کند بعد اللتیا و التی
- تا سوی باغش بنگشایند پوز
- از مسلمانان نهان اولیتر است
- بر سرش بنشسته باشد چون جرس
- یا مبین آن، یا چو دیدی، خوش مخند
- گفت یزدان: نسفا بالناصیه
- همچو خویشان سوی در بشتافتند
- خواجه شد زین کج روی، دیوانه وش
- چون در افتادی به چه، تیزی چه سود؟
- شب به سرما روز در گرما و سوز

- 19.12 نی ز غفلت بود ماندن، نی خری
- 19.13 با لثیمان، بسته نیکان، ز اضطرار
- 19.14 او همی دیدش همی کردش سلام
- 19.15 گفت: باشد، من چه دانم تو کئی؟
- 19.16 والهم روز و شب اندر صنع هو
- 19.17 از خودی خود ندارم هم خبر
- 19.18 هوش من از غیر حق آگاه نیست
- 19.19 گفت: این دم با قیامت شد شبیه
- 19.20 شرح میکردش که من آنم که تو
- 19.21 آن فلان روزت خریدم آن متاع
- 19.22 نی تو بودی سالها مهمان من؟
- 19.23 سرّ مهر ما شنیدستند خلق
- 19.24 او همی گفتش: چه گوئی ترهات
- 19.25 پنجمین شب، ابر و بارانی گرفت
- 19.26 چون رسید آن کارد اندر استخوان
- 19.27 چون به صد الحاح آمد سوی در
- 19.28 گفت: من آن حق ها بگذاشتم
- 19.29 پنج ساله رنج دید، این پنج روز
- 19.30 يك جفا از خویش و از یار و تبار
- 19.31 زانکه دل نهاد بر جور و جفایش
- 19.32 هر چه بر مردم بلا و شدت است
- 19.33 گفت: ای خورشید مهتر در زوال
- 19.34 امشب باران، به ما ده، گوشه ای
- 19.35 گفت: يك گوشه است آن باغبان
- 19.36 در کفش تیر و کمان، از بهر گرگ
- 19.37 گر تو آن خدمت کنی، جا آن توست
- 19.38 گفت: صد خدمت کنم، تو جای ده
- 19.39 من نخسبم، حارسی رز کنم
- 19.40 بهر حق مگذارم امشب، ای دو دل
- 19.41 گوشه ای خالی شد و او با عیال
- 19.42 چون ملخ بر همدگر گشته سوار
- 19.43 شب همه شب، جمله گویان ای خدا
- 19.44 این سزای آن که شد یار خسان
- 19.45 این سزای آن که اندر طمع خام
- 19.46 خاك پاکان لیسی و دیوارشان
- 19.47 بنده يك مرد روشن دل شوی
- بلکه بود از اضطرار و، بی خوری
- ز اضطرار است آدمی مردار خوار
- که فلانم من، مرا این است نام
- یا پلیدی، یا قرین پاکئی
- هیچگونه نیستم پروای تو
- نیست از هستی سر مویم اثر
- در دل مؤمن بجز الله نیست
- تا برادر شد یفر من اخیه
- لوتها خوردی ز خوان من، دو تو
- نی بهم میبود ما را اجتماع؟
- نی رسیدت بیکران احسان من؟
- شرم دارد رو، چو نعمت خورد حلق
- نه تو را دانم، نه نام تو، نه جات
- کاسمان از بارشش شد در شگفت
- حلقه زد خواجه: که مهتر را بخوان
- گفت: آخر چیست ای جان پدر؟
- ترك کردم آنچه میپنداشتم
- جان مسکنیم، در این سرما و سوز
- در گرانی هست چون سیصد هزار
- جانش خوگر بود با مهر و وفایش
- این یقین دان کز خلاف عادت است
- گر تو خونم ریختی، کردم حلال
- تا بیابی در قیامت توشه ای
- هست اینجا گرگ را، او پاسبان
- تا زند، چون آید آن گرگ سترگ
- ور نه، جای دیگری فرمای چُست
- آن کمان و تیر، در کفم بنه
- گر بر آرد گرگ سر، تیرش زخم
- آب باران بر سر و، در زیر گِل
- رفت آنجا، جای تنگ و بی مجال
- از نهیب سیل، اندر کُنچ غار
- این سزای ما، سزای ما، سزا
- یا کسی کرد، از برای ناکسان
- ترك گوید خدمتِ خاكِ کرام
- بهتر از عام و زر و گلزارشان
- به که بر فرق سر شاهان روی

- 19.48 از ملوك خاك، جُز بانگ دُهل
 19.49 شهريان خود ره زنان، نسبت به روح
 19.50 اين سزای آنكه بی تدبير عقل
 19.51 * چون پشيمانی ز دل شد يا شغاف
 19.52 چون پشيمان گشت از دل ز آنچه کرد
 19.53 آن کمان و تير اندر دست او
 19.54 گرگ بروی خود مسلط، چون شرر
 19.55 هر پشه، هر کيك، چون گرگی شده
 19.56 فرصت آن پشه راندن هم نبود
 19.57 تا نباید گرگ آسیبی زند
 19.58 اين چنین دندان گزان، تا نیم شب
 19.59 ناگهان تمثال گرگ هشته ای
 19.60 تير را بگشاد آن خواجه ز شست
 19.61 اندر افتادن ز حيوان باد جُست
 19.62 ناجوانمردا، كه خر كُرّه من است
 19.63 اندر او اشكال گرگی ظاهر است
 19.64 گفت: نی، بادی كه جست از زیر وی
 19.65 كشته ای خر كُره ام را در رياض
 19.66 گفت: نيكوتر تفحص كن شب است
 19.67 شب غلط بنمايد و مبدل بسی
 19.68 هم شب و، هم ابر و، هم باران ژرف
 19.69 گفت: آن بر من چو روز روشن است
 19.70 در میان بيست باد، آن باد را
 19.71 خواجه بر جست و بيامد با شگفت
 19.72 كابله طرار، شيد آورده ای
 19.73 در سه تاریکی شناسی بادِ خر
 19.74 آنكه داند نیم شب، خر كُره را
 19.75 خويشتن را عارف و واله كنی
 19.76 كه مرا از خويش هم آگاه نيست
 19.77 آنچه دی خوردم، از آنم ياد نيست
 19.78 عاقل و مجنونِ حقم، ياد آر
 19.79 آنكه مرداری خورد، يعنی نبیذ
 19.80 مست و بنگی را، طلاق و بيع نيست
 19.81 مستئی، كاپد ز بوی شاه فرد
 19.82 پس بر او تكليف، چون باشد روا ؟
 19.83 بار، كه نهد در جهان خر كُره را ؟
- تو نخواهی یافت، ای پيك سبل
 روستایی کیست؟ گيچ بی فتوح
 بانگ غولی آمدش بگزید نقل
 زآن سپس سودی ندارد اعتراف
 بعد از آن سودی ندارد آه سرد
 گرگ را جویان همه شب، سو به سو
 گرگ جویان و، ز گرگ، او بی خبر
 اندر آن ویرانشان زخمی زده
 از نهیب حمله گرگ عنود
 روستائی، ریش خواجه بر کند
 جانشان از ناف می آمد به لب
 سر بر آورد از فراز پشته ای
 زد بر آن حیوان كه تا افتاد پست
 روستائی، های کرد و كوفت دست
 گفت: نی این گرگ چون آهریمن است
 شكل او از گرگی او مخبر است
 ميشناسم همچنان كآبی ز می
 كه مبادت بسط هرگز ز انقباض
 شخصها در شب ز ناظر محجب است
 دید صائب شب، ندارد هر کسی
 این سه تاریکی غلط آرد شگرف
 می شناسم باد، خر كُره من است
 می شناسم چون مسافر زاد را
 روستایی را، گریبانش گرفت
 بنگ و افیون، هر دو با هم خورده ای
 چون ندانی مر مرا ؟ ای خیره سر
 چون نداند همره ده ساله را ؟
 خاك در چشم مروّت میزنی
 در دلم گنجای جز الله نيست
 این دل از غیر تحیر، شاد نيست
 در چنین بی خويشيم، معذور دار
 شرع او را سوی معذوران كشید
 همچو طفل است او، معاف و معتفی است
 صد خم می، در سر و مغز آن نكرد
 اسب ساقط گشت و، شد بی دست و پا
 درس كه دهد؟ پارسی بو مره را

گفت حق: اَیْسَ عَلَی الْأَعْمَى حرج	19.84	بار بر گیرند، چون آمد عرج
من معافم، از قلیل و از کثیر	19.85	سوی خود اعمی شدم، از حق بصیر
های و هوی عاشقان ایزدی	19.86	لاف درویشی زنی و بی خودی
امتحان کرد غیرت، امتحان	19.87	که زمین را، من ندانم ز آسمان
هستی نفی تو را، اثبات کرد	19.88	بادِ خر کُره، چنین رسوات کرد
این چنین گیرد، رمیده صید را	19.89	این چنین رسوا کند حق، شید را
هر که گوید: من شدم سرهنگ در	19.90	صد هزاران امتحان است، ای پسر
پختگانِ راه، جویندش نشان	19.91	گر نداند عامه او را امتحان
افکند در پیش او شه، اطلسی	19.92	چون کند دعوی خیاطی کسی
ز امتحان پیدا شود او را دو شاخ	19.93	که ببر این را بغلطاق فراخ
هر مخنث در و غا رُستم بُدی	19.94	گر نبودی امتحان هر بُدی
چون ببیند زخم، گردد چون اسیر	19.95	خود مخنث را زِرِه پوشیده گیر
مست حق ناید به خود از نفخ صور	19.96	مستِ حق، هشیار چون شد از دبور؟
دوغ خوردی، دوغ خوردی، دوغ دوغ	19.97	باده حق راست باشد، نی دروغ
رو که شناسم تبر را از کلید	19.98	ساختی خود را جُنید و بایزید
چون کنی پنهان به شید؟ ای مکر ساز	19.99	بَدِ رگی و منبلی و حرص و آز
آتشی در پنبه یاران زنی	19.100	خویش را منصور حلاجی کنی
بادِ خر کُره شناسم نیم شب	19.101	که بنشناسم عمر از بو لهب
خویش را بهر تو، کور و کر کند	19.102	ای خری، کاین از تو خر، باور کند
تو حریف رهزنانی، گُگه مخور	19.103	خویش را، از رهروان کمتر شمر
کی پَرَد بر آسمان، پَرِّ مجاز؟	19.104	باز پَر از شید، سوی عقل تاز
عشق با دیو سیاهی باختی	19.105	خویشتن را عاشق حق ساختی
دو بدو بندند و، پیش آرند تیز	19.106	عاشق و معشوق را در رستخیز
خون رز کو؟ خون ما را خورده ای	19.107	تو، چه خود را گیج و بیخود کرده ای؟
عارف بی خویشم و، بهلول ده	19.108	رو که شناسم تو را، از من بچه
که طبق گر، دور نبود از طبق	19.109	تو توهم میکنی از قرب حق
صد کرامت دارد و، کار و کیا	19.110	آن نمی بینی؟ که قرب اولیا
موم در دستت چو آهن میبود	19.111	آهن از داود، مومی میشود
قرب وحی عشق دارند این کرام	19.112	قرب خلق و رزق بر جمله است عام
میزند خورشید، بر کهسار و زر	19.113	قرب بر انواع باشد، ای پدر
که نباشد آگهی، ز آن بید را	19.114	لیکِ قربی هست با زر، شید را
آفتاب از هر دو، کی دارد حجاب؟	19.115	شاخ خشک و تر، قریب آفتاب
که ثمار پخته از وی میبری؟	19.116	لیکِ کو آن قربت شاخ طری؟
غیر زوتر خشک گشتن، کو بیاب؟	19.117	شاخ خشک از قربت آن آفتاب
غیر خشکی میبرد چیز دگر؟	19.118	بنگر این، کان شاخ خشک از قربِ خور
که به عقل آید، پشیمانی خورد	19.119	آن چنان مستی مباش، ای بی خرد

عقلهای پخته حسرت میبرند	19.120	بلکه ز آن مستان که چون می میخورند
گر از آن می، شیر گیری، شیر گیر	19.121	ای گرفته همچو گربه، موش پیر
همچو مستان حقایق، بر میبچ	19.122	ای بخورده از خیال خام هیچ
ای تو اینسو نیستت، آنسو گذار	19.123	می فتی این سو و آن سو، مست وار
گه بدین سو، گه بدان سو سر فشان	19.124	گر بدان سو راه یابی بعد از آن
چون نداری مرگ، هرزه جان مکن	19.125	جمله زین سوئی، از آن سو، گپ مزین
شاید ار مخلوق را نشناسد او	19.126	آن خضر جان، کز اجل نهراسد او
در دمی در خیک خود، پُرش کنی	19.127	کام از ذوق توهم خوش کنی
این چنین فربه، تن عاقل مباد	19.128	پس به يك سوزن، تهی گردی ز باد
کی کند؟ چون آب بیند آن وفا	19.129	کوزه ها سازی ز برف اندر شتا

20. افتادن شغال در خم رنگ و رنگین شدن و دعوی طاوسی کردن میان شغالان

اندر آن خم کرد يك ساعت درنگ	20.1	آن شغالی رفت اندر خم رنگ
که منم طاوس علیین شده	20.2	پس بر آمد پوستش رنگین شده
ز آفتاب، آن رنگها بر تافته	20.3	پشم رنگین، رونق خوش یافته
خویشتن را بر شغالان عرضه کرد	20.4	دید خود را، سرخ و سبز و فور و زرد
که تو را در سر نشاطی ملتویست	20.5	جمله گفتند: ای شغالک حال چیست ؟
این تکبر از کجا آورده ای ؟	20.6	از نشاط، از ما کرانه کرده ای
شید کردی، یا شدی از خوش دلان	20.7	يك شغالی پیش او شد، کای فلان
تا ز لاف، این خلق را حسرت دهی	20.8	شید کردی تا بمنبر بر جهی
پس ز شید آورده ای بی شرمئی	20.9	بس بجوشیدی، ندیدی گرمئی
باز، بی شرمی، پناه هر دغااست	20.10	صدق و گرمی، خود شعار اولیاست
که خوشیم و، از درون بس ناخوشند	20.11	که التقات خلق سوی خود کشند
مر سیه رویان دین را خود جهیز	20.12	* نیست الا حیلہ و مکر و ستیز

21. چرب کردن مرد لافی لب و سبلت خود را هر بامداد به پوست دنبه و بیرون آمدن میان حریفان که من چنین خورده ام و چنان

هر صبحی چرب کردی سبلتان	21.1	دنبه پاره یافت مردی مستهان
لوت چربی خورده ام در انجمن	21.2	در میان منعمان رفتی، که من
رمز، یعنی سوی سبلت بنگرید	21.3	دست بر سبلت نهادی در نوید
وین نشان چرب و شیرین خوردن است	21.4	کاین گواه صدق گفتار من است
که أباد الله کید الکافرین	21.5	اشکمش گفتی جواب بی طنین
کان سبیل چرب تو برکنده باد	21.6	لاف تو ما را بر آتش بر نهاد
يك کریمی رحم افکندی به ما	21.7	گر نبودى لاف زشتت، ای گدا
هم بُدی مهمانی یک آشنا	21.8	* ور نمودی عیب و کم کردی جفا
يك طبیبی داروی ما ساختی	21.9	* راست گر گفتی و کج کم باختی
ینفعن الصادقین صدقهم	21.10	گفت حق که: کژ مجنبان گوش و دم
آنچه داری وانما و، فاستقم	21.11	کهِف اندر، کژ مخسب، ای محتلم

از نمایش وز دغل، خود را مکش	ور نگویی عیب خود، باری خمش	21.12
زانکه گربه بُرد دنبه بی سُخُن	* بر سبال چرب خود تکیه مکن	21.13
هست در ره سنگهای امتحان	گر تو نقدی یافتی، مگشا دهان	21.14
امتحانها هست در احوال خویش	سنگهای امتحان را نیز پیش	21.15
یفتون کل عام مرتین	گفت یزدان: از ولادت تا به حین	21.16
هین به کمتر امتحان، خود را مخر	امتحان بر امتحان است ای پدر	21.17
هان ز رسوائی بترس، ای خواجه تاش	* ز امتحانات قضا ایمن مباش	21.18

22. ایمن بودن بلعم باعور که امتحانها کرد حضرت او را و از آنها روی سپید آمد

ز امتحان آخرین گشته مهین	بلعم باعور و ابلیس لعین	22.1
که امتحانها رفت اندر ما مزی	* زآنکه بودند ایمن از مکر خدا	22.2
هم شنیده باشی از احوالشان	* عاقبت رسوائی آمد حالشان	22.3
سوخت ما را، ای خدا، رسواش کن	کانچه پنهان میکند پیداش کن	22.4
معدۀ اش نفرین سبالت میکند	او به دعوی میل دولت می کند	22.5
شاخ رحمت را ز بُن برمیکند	لاف، وا دادِ کَرَم ها میکند	22.6
کز بهاری لافد، ایشان در دی اند	جمله اجزای تنش خصم وی اند	22.7
دست پنهان در دعا اندر زده	این شکم خصم سبال او شده	22.8
تا بجنبد سوی ما رحمِ کرام	کای خدا، رسوا کن این لاف لئام	22.9
سوزش حاجت بزد بیرون علم	مستجاب آمد دعای آن شکم	22.10
چون مرا خوانی، اجابتها کنم	گفت حق: گر فاسقی و اهل صنم	22.11
وآنگهان رحمت ببین و نوش کن	راستی پیش آر، یا خاموش کن	22.12
عاقبت برهاندت از دست غول	تو مشو هیچ از دعا کردن ملول	22.13

23. بردن گربه دنبه را و رسوا شدن پهلوان

گربه آمد، پوست دنبه را ببرد	چون شکم خود را به حضرت در سپرد	23.1
کودک از ترس عتابش رنگ ریخت	در پیش کردند و گربه می گریخت	23.2
آبروی مرد لافی را ببرد	آمد اندر انجمن آن طفلُ خرد	23.3
چرب میکردی لبان و سبلتان	گفت: آن دنبه که هر صبحی بدان	23.4
بس دویدیم و، نکرد آن جهد سود	گربه آمد، ناگهانش در ربود	23.5
چون شنید این قصه گشت از غم هلاک	* پهلوان در لاف گرم و ذوقناک	23.6
سر فرو برد و خمش گشت از سخن	* منفعل شد در میان انجمن	23.7
رحمهاشان باز جنبیدن گرفت	خنده آمد حاضران را از شگفت	23.8
تخم رحمت در زمینش کاشتند	دعوتش کردند و سیرش داشتند	23.9
بی تکبر راستی را شد غلام	او چو ذوقِ راستی دید از کرام	23.10
تا شوی در هر دو عالم نیک نام	* راستی را پیشه خود کن مدام	23.11

24. دعوی طاوسی کردن آن شغال که در خم صباغ افتاد

بر بنا گوش ملامتگر بگفت	آن شغال رنگ رنگ آمد نهفت	24.1
یک صنم، چون من ندارد خود شمن	بنگر آخر در من و در رنگ من	24.2

24.3	چون گلستان گشته ام صد رنگ و خوش	مر مرا سجده کن، از من سر مکش
24.4	کرّ و فرّ و آب و تاب و رنگ بین	فخر دنیا خوان مرا و، رکن دین
24.5	مظهر لطف خدائی گشته ام	لوح شرح کبریائی گشته ام
24.6	ای شغالان، هین مخوانیدم شغال	کی شغالی را بود چندین جمال؟
24.7	آن شغالان آمدند آنجا به جمع	همچو پروانه به گرداگرد شمع
24.8	جمله گفتندش: چه خوانیمت؟ هری	گفت: طاوس نر چون مشتری
24.9	پس بگفتندش: که طاوسان جان	جلوه ها دارند اندر گلستان
24.10	تو چنان جلوه کنی؟ گفتا که: نی	بادیه نارفته، چون گویم منی؟
24.11	بانگ طاوسان کنی؟ گفتا که: لا	پس نه ای طاوس، خواجه بو العلا
24.12	خلعت طاوس، آید ز آسمان	کی رسی از رنگ و دعویها بدان؟

25. تشبیه فرعون و دعوی الوهیت او بدان شغال که دعوی طاوسی می کرد

25.1	همچو فرعون مرصع کرده ریش	برتر از عیسی پریده، از خریش
25.2	او هم از نسل شغال ماده زاد	در خم مالی و جاهی اوفتاد
25.3	هر که دید آن جاه و مالش، سجده کرد	سجده افسوسیان را او بخورد
25.4	گشت مستک، آن گدای زنده دلُق	از سجود و، از تحیرهای خلق
25.5	مال، مار آمد، که در وی زهرهاست	و آن قبول و سجده خلق، ازدهاست
25.6	های ای فرعون، ناموسی مکن	تو شغالی، هیچ طاوسی مکن
25.7	سوی طاوسان اگر پیدا شوی	عاجزی از جلوه و، رسوا شوی
25.8	موسی و هارون چو طاوسان بُدند	پرّ جلوه، بر سر و رویت زدند
25.9	زشتی ات پیدا شد و رسوائی ات	سر نگون افتادی از بالائی ات
25.10	چون محك دیدی، سیه گشتی چو قلب	نقش شیری رفت و پیدا گشت کلب
25.11	ای سگ گرگین زشت، از حرص و جوش	پوستین شیر را بر خود مپوش
25.12	غرّه شیرت بخواهد امتحان	نقش شیر و، آنکه، اخلاق سگان
25.13	* ای شغال بی جمال بی هنر	هیچ بر خود ظنّ طاوسی مبر
25.14	* زآنکه طاوسان کنندت امتحان	خوار و بی رونق بمانی در جهان

26. تفسیر و اَتَعْرِفَنَّهُمْ فِي لَحْنِ الْقَوْلِ

26.1	گفت یزدان مر نبی را در مساق	یک نشان سهلتر ز اهل نفاق
26.2	گر منافق زفت باشد نغز و هول	واشناسی مر ورا در لحن و قول
26.3	چون سفالین کوزه ها را میخری	امتحانی میکنی، ای مشتری
26.4	میزنی دستی بر آن کوزه، چرا؟	تا شناسی از طنین، اشکسته را
26.5	بانگ اشکسته دگرگون میبود	بانگ، چاووش است، پیشش میرود
26.6	بانگ می آید که تعریفش کند	همچو مصدر، فعل تصریفش کند

27. قصه هاروت و ماروت و دلیری ایشان بر امتحان حقتعالی

27.1	چون حدیث امتحان روئی نمود	یادم آمد قصه هاروت زود
27.2	پیش از این، ز آن گفته بودیم اندکی	خود چه گوئیم؟ از هزارانش یکی
27.3	خواستم گفتن در آن تحقیقها	تا کنون واماندم از تعویقها

- 27.4 * گوش دل را یک نفس اینسو بدار
تا بگویم با تو از اسرار یار
- 27.5 جمله دیگر ز بسیارش قلیل
گفته آید شرح يك جزوی ز نیل
- 27.6 * گوش کن هاروت را ماروت را
ای غلام و چاکران، ما روت را
- 27.7 مست بودند از تماشای اله
و ز عجایبهای استدراج شاه
- 27.8 این چنین مستی است ز استدراج حق
تا چه مستیها دهد معراج حق؟
- 27.9 دانه دامش چنین مستی نمود
خوان انعامش، چه ها داند گشود؟
- 27.10 مست بودند و رهیده از کمند
های و هوی عاشقانه میزدند
- 27.11 يك کمین و امتحان در راه بود
صرصرش چون کاه و، که را میربود
- 27.12 امتحان میگردشان زیر و زیر
کی بود سر مست را زاینها خبر؟
- 27.13 خندق و میدان، به پیش او یکیست
چاه و خندق، پیش او خوش مسلکیست
- 28. * مستی بز از دیدن مهده و جستن او بکوه مقابل**
- 28.1 آن بز کوهی، بر آن کوه بلند
بر دود از بهر خوردی بیگزند
- 28.2 تا علف چیند، به بیند ناگهان
بازی دیگر، ز حکم آسمان
- 28.3 بر کوهی دیگر بر اندازد نظر
ماده بز بیند بر آن کوه دگر
- 28.4 چشم او تاریک گردد در زمان
بر جهد سر مست زین که، تا بدان
- 28.5 آن چنان نزدیک بنماید ورا
که دویدن گرد بالوعه سرا
- 28.6 آن هزاران گز، دو گز بنمایدش
تا ز مستی میل جستن آیدش
- 28.7 چونکه بجهد، در فتنه اندر میان
در میان هر دو کوه بی امان
- 28.8 او ز صیادان به که بگریخته
خود پناهش خون او را ریخته
- 28.9 شسته صیادان میان آن دو کوه
انتظار این قضای باشکوه
- 28.10 باشد اغلب صید این بز، این چنین
ور نه چالاک است و چست و خصم بین
- 28.11 رستم ار چه با سر و سبالت بود
دام پا گیرش یقین شهوت بود
- 28.12 همچو من، از مستی شهوت ببر
مستی شهوت ببین اندر شتر
- 28.13 باز این مستی و شهوت در جهان
پیش مستی مَلک، دان مستهان
- 28.14 مستی آن، مستی این بشکند
او به شهوت التفاتی کی کند؟
- 28.15 آب شیرین تا نخوردی، آب شور
خوش نماید، چون درون دیده، نور
- 28.16 قطره ای از باده های آسمان
پُر کند جان را ز می و ز ساقیان
- 28.17 تا چه مستیها بود املاک را
و ز جلالت روحهای پاک را
- 28.18 که به بوئی، دل در آن می بسته اند
خَمّ باده این جهان، بشکسته اند
- 28.19 جز مگر آنها که نومیدند و دور
همچنانکه کافران اندر قبور
- 28.20 ناامید از هر دو عالم گشته اند
خارهای بی نهایت کشته اند
- 29. * تمنا کردن هاروت و ماروت آمدن بزمین را**
- 29.1 پس ز مستیها بگفتند: ای دریغ
بر زمین باران بدادیمی چو میغ
- 29.2 گستریدیمی در آن "بیداد جا"
عدل و انصاف و عبادات و وفا
- 29.3 * این بگفتند و قضا میگفت: بیست
پیش پاتان دام ناپیدا بسیست
- 29.4 هین مرو گستاخ در دشت بلا
هین مران کورانه اندر کربلا

می نیابد راه، پای سالکان	29.5	که ز موی و استخوان هالکان	29.5
بس که تیغ قهر لا شی کرد شی	29.6	جمله ره استخوان و موی و پی	29.6
بر زمین آهسته میرانند هون	29.7	گفت حق که: بندگان جفت عون	29.7
جز بمهل و فکر، هر پرهیزکار	29.8	پا برهنه، چون رود در خارزار؟	29.8
بسته بود اندر حجاب جوششان	29.9	این قضا میگفت، لیکن گوششان	29.9
جز مگر آنها، که از خود رسته اند	29.10	چشمها و گوشها را بسته اند	29.10
جز محبت، که نشاند خشم را؟	29.11	جز عنایت، که گشاید چشم را؟	29.11
ز ارزنی کم، گر چه صد خرمن بود	29.12	* جهد بی توفیق، جان کندن بود	29.12
در جهان، والله أعلم بالرشاد	29.13	جهد بی توفیق، خود کس را مباد	29.13
30. قصه خواب دیدن فرعون، آمدن موسی علیه السلام را و تدارک اندیشیدن			
هر چه او میدوخت، آن تفتیق بود	30.1	جهد فرعون، چو بی توفیق بود	30.1
وز معبر نیز و ساحر بی شمار	30.2	از منجم بود در حکمش هزار	30.2
که کند فرعون و مُلکش را خراب	30.3	مقدم موسی نمودندش به خواب	30.3
چون بود دفع خیال و خواب شوم؟	30.4	با معبر گفت و با اهل نجوم	30.4
راه زادن را، چو رهن برزنیم	30.5	جمله گفتندش که: تدبیری کنیم	30.5
رای این دیدند آن فرعونیان	30.6	تا رسید آن شب که مولد بود آن	30.6
سوی میدان بزم و تخت پادشاه	30.7	که برون آرند آن روز از پگاه	30.7
که منادیا کنند از هر کنار	30.8	پس بفرمودند در شهر آشکار	30.8
شاه میخواند شما را ز آن مکان	30.9	الصلا ای جمله اسرائیلیان	30.9
بر شما احسان کند بهر ثواب	30.10	تا شما را رو نماید بی نقاب	30.10
دیدن فرعون، دستوری نبود	30.11	کان اسیران را، بجز دوری نبود	30.11
بهر آن یاسه، بختندی به رو	30.12	گر فتاندی به ره در پیش او	30.12
درگه و بیگه، لقای آن امیر	30.13	یاسه آن بُد، که نبیند هیچ اسیر	30.13
تا نبیند، رو به دیواری کند	30.14	بانگ چاوشان چو در ره بشنود	30.14
آنچه بدتر بر سر او آن رود	30.15	ور ببیند، روی او مجرم شود	30.15
که حریص است آدمی فیما منع	30.16	بودشان حرص لقای ممتنع	30.16
31. به میدان خواندن بنی اسرائیل را از برای حيلة منع ولادت موسی علیه السلام			
بانگ میزد کو بکو شادی کنان	31.1	* شد منادی در محلتها روان	31.1
کز شهنشاه دیدن و جُود است امید	31.2	کای اسیران، سوی میدانگه روید	31.2
تشنگان بودند و بس مشتاق آن	31.3	چون شنیدند مژده اسرائیلیان	31.3
راه میدان برگرفتند آن زمان	31.4	* زین خبر گشتند جمله شادمان	31.4
خویشتن را بهر جلوه ساختند	31.5	حیله را خوردند و آن سو تاختند	31.5
تا چه خاصیت دهد دیدار او	31.6	* تا رود آنجا به بیند روی او	31.6
وز طمع رفتند بیرون سر به سر	31.7	* از غرض غافل بُدند و بی خبر	31.7
32. حکایت در تمثیل			
گفت: میجویم کسی از مصریان	32.1	همچنان کانجا مغول حيله دان	32.1

تا در آید آنکه میباید به کف	مصریان را جمع آرید این طرف	32.2
در بر آن میر یک یک میشدند	* هر کجا بُد مصرئی جمع آمدند	32.3
هین درآ خواجه، در آن گوشه نشین	هر که می آمد، بگفتا: نیست این	32.4
گردن ایشان بدین حیلَه زدند	تا بدین شیوه همه جمع آمدند	32.5
"داعی الله" را نبردندی نیاز	شومی آنکه، سوی بانگ نماز	32.6
الحذر از مکر شیطان، ای رشید	دعوت مکارشان اندر کشید	32.7
تا نگیرد بانگ محتالیت گوش	بانگ درویشان و محتاجان بنوش	32.8
در شکم خواران، تو صاحب دل بجو	گر گدایان طامعند و زشت خو	32.9
فخرها اندر میان ننگهاست	در تگ دریا، گهر با سنگهاست	32.10
از پگه تا جانب میدان روان	پس بجوشیدند اسرائیلیان	32.11
روی خود بنمودشان، بس تازه رو	چون به حیلتشان به میدان بُرد او	32.12
هم عطا، هم وعده ها کرد آن قباد	کرد دلداری و بخششها بداد	32.13
جمله در میدان بخشید امشبان	بعد از آن گفت: از برای جانتان	32.14
گر تو خواهی، یک مه اینجا ساکنیم	پاسخش دادند که: خدمت کنیم	32.15

33. باز گشتن فرعون از میدان به شهر، شاد به تفریق بنی اسرائیل از زنانشان در شب حمل

کامشبان حمل است و، دورند از زنان	شه، شبانگه باز آمد شادمان	33.1
هم به شهر آمد قرین صحبتش	خازنش عمران هم اندر خدمتش	33.2
هین مرو سوی زن و صحبت مجو	گفت: ای عمران، بر این در خسب تو	33.3
هیچ نندیشم، بجز دل خواه تو	گفت: خسبم هم بر این درگاه تو	33.4
لیک مر فرعون را، دل بود و جان	بود عمران هم ز اسرائیلیان	33.5
آنکه خوف جان فرعون، آن کند	کی گمان بردی که او عصیان کند؟	33.6
لیک آن خود بُد جزای حال او	* ایمن از عمران بُد و افعال او	33.7
این چنین تقدیر، چون عاد و ثمود	* خود کجا در خاطر فرعون نمود؟	33.8

34. جمع آمدن عمران با مادر موسی و حامله شدن او

نیمه شب آمد به پیش خفته، جفت	شه برفت و او بر آن درگاه خفت	34.1
بر جهانیدش ز خواب اندر شبش	زن بر او افتاد و بوسید آن لبش	34.2
بوسه باران کرده از لب بر لبش	گشت بیدار او و، زن را دید خَوش	34.3
گفت: از شوق و قضای ایزدی	گفت عمران: این زمان چون آمدی؟	34.4
بر نیامد با خود آن دم، در نبرد	در کشیدش در کنار از مهر، مرد	34.5
پس بگفت: ای زن، نه این کاریست خُرد	جفت شد با او، امانت را سپرد	34.6
آتشی، از شاه و ملکش، کین کشی	آهنی بر سنگ زد، زاد آتشی	34.7
حق، شه شطرنج و، ما ماتیم، مات	من چو ابرم، تو زمین، موسی نبات	34.8
آن مدان از ما، مکن بر ما فسوس	مات و بُرد از شاه میدان، ای عروس	34.9
هست شد این دم که گشتم جفتِ تو	آنچه این فرعون، میترسد از او	34.10

35. وصیت کردن عمران جفت خود را بعد از مجامعت که مرا ندیده باشی

- 35.1 و امگردان، هیچ از اینها دم مزن تا نیاید بر من و تو صد حزن
- 35.2 عاقبت پیدا شود آثار این چون علامتها رسد، ای نازنین
- 35.3 در زمان از سوی میدان نعره ها میرسید از خلق و میشد بر هوا
- 35.4 شاه زآن هیبت برون جست آن زمان پا برهنه، کاین چه غلغلهاست هان

36. ترسیدن فرعون از آن بانگ و غریو و غوغا

- 36.1 از سوی میدان چه بانگ است و غریو؟ کز نهییش میرمد جنی و دیو
- 36.2 گفت عمران: شاه ما را عمر باد قوم اسرائیلیانند، از تو شاد
- 36.3 از عطای شاه شادی میکنند رقص می آرند و کفها میزنند
- 36.4 گفت: باشد کاین بود، اما ولیک وهم و اندیشه مرا پُر کرد نیک
- 36.5 این صدا جان مرا تغییر کرد از غم و اندوه تلخم پیر کرد
- 36.6 زهره نی عمران مسکین را که تا باز گوید اختلاط جفت را
- 36.7 پیش می آمد سپس میرفت شه جمله شب همچو حامل، وقت زه
- 36.8 هر زمان میگفت ای عمران مرا سخت از جا بُرده است این نعره ها
- 36.9 چون زن عمران، به عمران در خزید تا که شد استاره موسی پدید
- 36.10 هر پیمبر که در آید در رحم نجم او بر چرخ گردد منتجم

37. پیدا شدن ستاره موسی بر آسمان و غریو منجمان در میدان

- 37.1 بر فلک پیدا شد آن استاره اش کوری فرعون و مکر و چاره اش
- 37.2 روز شد، گفتش که: ای عمران برو واقف آن غلغل و آن بانگ شو
- 37.3 راند عمران جانب میدان و گفت این چه غلغل بود؟ شاهنشده نخفت
- 37.4 هر منجم، سر برهنه، جامه چاک همچو اصحاب عزا آوازشان
- 37.5 ریش و مو بر کنده، رو بدریدگان بُد گرفته، از فغان و سازشان
- 37.6 گفت: خیر است این چه آشوب است و حال؟ خاک بر سر کرده، پُر خون دیده گان
- 37.7 عذر آوردند و گفتند: ای امیر بد نشانی میدهد منحوس سال
- 37.8 این همه کردیم و، دولت تیره شد کرد ما را دست تقدیرش اسیر
- 37.9 شب ستاره آن پسر، آمد عیان دشمن شه هست گشت و، چیره شد
- 37.10 زد ستاره آن پیمبر بر سما کوری ما، بر جبین آسمان
- 37.11 با دل خوش شاد عمران، و ز نفاق ما ستاره بار گشتیم از بُکا
- 37.12 کرد عمران خویش پُر خشم و تُرش دست بر سر میزدی، گاه الفراق
- 37.13 خویشان را اجمعی کرد و براند رفت چون دیوانگان، بی عقل و هُش
- 37.14 خویشان را اجمعی کرد و براند گفتهای بس خشن بر جمع خواند
- 37.15 گفتشان: شاه مرا بفریفتید نردهای بازگونه باخت او
- 37.16 سوی میدان شاه را انگیختید از خیانت و ز طمع نشکفتید
- 37.17 دست بر سینه زدید اندر زمان آبروی شاه ما را ریختید
- 37.18 عاقبت زرها تلف شد، کار خام شاه را ما فارغ آریم از غمان
- 37.19 * شاه هم بشنید و گفت: ای خاینان شد بر فرعون و بر خواندش تمام
- 37.20 من بر آویزم شما را بی امان

37.21	* چون شنید، از غصه رویش شد سیاه
37.22	گفت ایشان را که: هین ای خائن
37.23	خویش را در مضحکه انداختم
37.24	تا که امشب جمله اسرائیلیان
37.25	مال رفت و، آبِ رو و، کار خام
37.26	سالها ادرار و خلعت میبیرید
37.27	* از برای آنکه در دوری چنین
37.28	رایتان این بود و فرهنگ و نجوم
37.29	من شما را بر درم، و آتش زدم
37.30	من شما را هیزم آتش کنم
37.31	سجده کردند و بگفتند: ای خدیو
37.32	* سالها دفع بلاها کرده ایم
37.33	* فوت شد از ما و حملش شد پدید
37.34	ایک، استغفار این، روز ولاد
37.35	روز میلادش رصد بندیم ما
37.36	گر نداریم این نگه، ما را بکش
37.37	تا به نه مه، میشمرد او روز روز
37.38	بر قضا هر کاو شبیخون آورد
37.39	* چون مکان بر لامکان حمله برد
37.40	چون زمین با آسمان خصمی کند
37.41	نقش با نقاش پنجه میزند

38. خواندن فرعون زنان نوزاده را سوی میدان هم جهت مکر

38.1	بعد نه مه، شه برون آورد تخت
38.2	* بار دیگر شد منادی سوی شهر
38.3	ای زنان، با طفلکان میدان روید
38.4	آنچنان که پار، مردان را رسید
38.5	هین زنان، امسال اقبال شماست
38.6	مر زنان را خلعت و بخشش دهم
38.7	هر که او، این ماه زائیدست هین
38.8	آن زنان با طفلکان بیرون شدند
38.9	هر زنی نوزاده، بیرون شد ز شهر
38.10	چون زنان جمله برش گرد آمدند
38.11	سر بریدندش، که این است احتیاط

39. بوجود آمدن موسی علیه السلام و آمدن عوانان به خانه عمران و وحی آمدن به مادر موسی که وی را در آتش انداز

39.1	خود زن عمران که موسی زاده بود
	دامن اندرچید از آن آشوب زود

کرد دیگر، بین چه آورد آن زمان	39.2	بعد از آن داستان، که آن سگ با زنان	39.2
بهر جاسوسی فرستاد آن دغا	39.3	پس زنان قابله در خانه ها	39.3
نامد او میدان، که در وهم و شکيست	39.4	غمز کردندش، که اینجا کودکیست	39.4
کودکی دارد، ولیکن پُر فنیست	39.5	اندر این کوچه یکی زیبا زنیست	39.5
در تنور انداخت، از امر خدا	39.6	چون عوانان آمدند، آن طفل را	39.6
که ز اصل آن خلیل است، این پسر	39.7	وحی آمد سوی زن از دادگر	39.7
تا نگهداریمش از هر نار و دود	39.8	* در تنور انداز موسی را تو زود	39.8
لا تكون النار حراً شاردأ	39.9	عصمت یا نار کونی بارداً	39.9
بر تن موسی نکرد آتش اثر	39.10	زن به وحی انداخت او را در شرر	39.10
هیچ طفلی اندر آن خانه نبود	39.11	* پس عوانان خانه را جستند زود	39.11
باز غمازان کز آن واقف بدند	39.12	پس عوانان بی مراد آن سو شدند	39.12
پیش فرعون از برای دانگ چند	39.13	با عوانان ماجرا برداشتند	39.13
نيك نيكو بنگرید اندر غرف	39.14	کای عوانان، باز گردید آن طرف	39.14
تا بجویند آن پسر را آن زمان	39.15	* باز گشتند آن عوانان جملگان	39.15
40. وحی آمدن به مادر موسی علیه السلام که در آبش افکن			
روی در امید دار و، مو مکن	40.1	باز وحی آمد که: در آبش فکن	40.1
من ترا با او رسانم رو سفید	40.2	در فکن در نیلش و کن اعتماد	40.2
کار را بگذاشت با نعم الوکیل	40.3	* مادرش انداخت اندر رود نیل	40.3
جمله می پیچید اندر ساق پاش	40.4	این سخن پایان ندارد، مکرهاش	40.4
خصم او در صدر خانه، در درون	40.5	صد هزاران طفل میکشت از برون	40.5
از حیل، آن کور چشم دور بین	40.6	از جنون می کشت هر جا بُد جنین	40.6
مکر شاهان جهان را خورده بود	40.7	اژدها بُد مکر فرعون عنود	40.7
هم ورا، هم مکر او را در کشید	40.8	ليك از او فرعون تر آمد پدید	40.8
این بخورد آن را، به توفیق خدا	40.9	اژدها بود و، عصا شد اژدها	40.9
تا به یزدان که إليه المنتهی	40.10	دست شد بالای دست، این تا کجا	40.10
جمله دریاها چو سیلی پیش آن	40.11	کان یکی دریاست، بی غور و کران	40.11
پیش "إلا الله"، آنها جمله لاست	40.12	حیله ها و چاره ها گر اژدهاست	40.12
محو شد، و الله اعلم بالرشاد	40.13	چون رسید اینجا، بیانم سر نهاد	40.13
ليك اژدهات محبوس چه است	40.14	آنچه در فرعون بود، آن، در تو هست	40.14
تو بر آن فرعون بر خواهیش بست	40.15	ای دریغ، این جمله احوال تو هست	40.15
خود نگفتم صد یکی ز آنها درست	40.16	* آنچه گفتم جملگی احوال توست	40.16
ور ز دیگر، آن فسانه آیدت	40.17	گر ز تو گویند، وحشت زایدت	40.17
دور می اندازدت سخت این قرین	40.18	چه خرابت میکند نفس لعین	40.18
لیک مغلوبی ز جهل، ای سخت سُست	40.19	این جراحتهای همه از نفس توست	40.19
زانکه چون فرعون او را عون نیست	40.20	آتش را، هیزم فرعون نیست	40.20
ور نه چون فرعون، او شعله زنیست	40.21	* گلخن نفس تو را خاشاک نیست	40.21

41. حکایت مارگیر که اژدهای افسرده را مرده پنداشت و در رسنها پیچیده به بغداد آورد

- | | |
|----------------------------------|-------|
| يك حكایت بشنو از تاریخ گوی | 41.1 |
| تا بری زین رازِ سرپوشیده، بوی | |
| تا بگیرد او به افسونهایش مار | 41.2 |
| آنکه جویندست یابنده بود | 41.3 |
| گر گران و، گر شتابنده بود | |
| در طلب زن دایما تو هر دو دست | 41.4 |
| لنگ و لوک و خفته شکل و بی ادب | 41.5 |
| گه بگفت و گه به خاموشی و گه | 41.6 |
| گفت آن یعقوب با اولاد خویش | 41.7 |
| هر حس خود را در این جستن به جد | 41.8 |
| گفت از روح خدا: لا تَيَأْسُوا | 41.9 |
| از ره حس دهان پُرسان شوید | 41.10 |
| پرس پرسان مژدگانی جان دهید * | 41.11 |
| هر کجا بوی خوش آید، بو برید | 41.12 |
| هر کجا لطفی ببینی از کسی | 41.13 |
| این همه جوها ز دریائی است ژرف | 41.14 |
| جنگهای خلق بهر خوبی است | 41.15 |
| * خشمهای خلق بهر مهر خاست | 41.16 |
| خشمهای خلق بهر آشتی است | 41.17 |
| هر زدن بهر نوازش را بود | 41.18 |
| بوی بر از جزو تا کُل، ای کریم | 41.19 |
| * چون عصا در دست موسی گشت مار | 41.20 |
| جنگها، می آشتی آرد درست | 41.21 |
| بهر یاری مار جوید آدمی | 41.22 |
| او همی جُستی یکی ماری شگرف | 41.23 |
| اژدهایی مرده دید آنجا عظیم | 41.24 |
| مارگیر اندر زمستان شدید | 41.25 |
| مارگیر از بهر حیرانی خلق | 41.26 |
| آدمی کوهیست، چون مفتون شود؟ | 41.27 |
| خویشتن نشناخت مسکین آدمی | 41.28 |
| خویشتن را آدمی ارزان فروخت | 41.29 |
| صد هزاران مار و کُ که حیران اوست | 41.30 |
| مارگیر آن اژدها را بر گرفت | 41.31 |
| اژدهائی چون ستونِ خانه ای | 41.32 |
| کاژدهای مرده ای آورده ام | 41.33 |
| او همی مرده گمان بردش، ولیک | 41.34 |
| او ز سرماها و برف افسرده بود | 41.35 |
- تا بری زین رازِ سرپوشیده، بوی
تا بگیرد او به افسونهایش مار
آنکه جویندست یابنده بود
که طلب در راه نیکو رهبر است
سوی او میغیژ و، او را می طلب
بوی کردن گیر، هر سو، بوی شه
جُستن یوسف کنید از حد بیش
هر طرف رانید شکل مستعد
همچو گم کرده پسر، رو سو به سو
* روی جانان را به جان جویان شوید
گوش را بر چار راه آن نهید
سوی آن سر، کاشنای آن سرید
سوی اصل لطف ره یابی بسی
جزو را بگذار و بر کل دار طرف
برگ بی برگی نشان طوبی است
از جفای خلق، امید وفاست
دام راحت دایما بی راحتی است
هر گله، از شکر آگه میکند
بوی بر از ضد تا ضد، ای حکیم
جمله عالم را بدینسان می شمار
مارگیر، از بهر یاری مار جست
غم خورد بهر حریف بیغمی
گر د کوهستان و، در ایام برف
که دلش از شکل او شد پر ز بیم
مار میجست اژدهایی مرده دید
مار گیرد، اینت نادانی خلق
کوه اندر مار حیران چون شود؟
از فزونی آمد و، شد در کمی
بود اطلس، خویش بر دلق دوخت
او چرا حیران شدست و مار دوست؟
سوی بغداد آمد از بهر شگفت
می کشیدش از پی دانگانه ای
در شکارش من جگرها خورده ام
زنده بود و، او ندیدش نیک نیک
زنده بود و شکل مرده مینمود

جامد افسرده بود، ای اوستاد	عالم افسردست و نام او جماد	41.36
تا ببینی جنبش جسم جهان	باش تا خورشید حشر آید عیان	41.37
عقل را از ساکنان اخبار شد	* چون عصای موسی اینجا مار شد	41.38
جمله عالم را بدین سان می‌شمار	چو عصا از دست موسی گشت مار	41.39
خاکها را جملگی شاید شناخت	پاره خاك تو را چون زنده ساخت	41.40
خامش اینجا، و آنطرف گوینده اند	مرده زین سویند و، ز آن سو زنده اند	41.41
آن عصا گردد سوی ما ازدها	چون از آنسوشان فرستند سوی ما	41.42
آهن اندر کف او مومی بود	کوهها، هم لحن داودی شود	41.43
بحر با موسی سخندانی شود	باد، حمال سلیمانی شود	41.44
نار ابراهیم را نسرين شود	ماه با احمد اشارت بین شود	41.45
استن حنانه آید در رَشَد	خاك قارون را چو ماری در كِشَد	41.46
کوه یحیی را پیامی میکند	سنگ احمد را سلامی میکند	41.47
با تو میگویند روزان و شبان	* جمله ذرات عالم در نهان	41.48
با شما نامحرمان ما خامشیم	ما سمیعیم و، بصیریم و هوشیم	41.49
محرم جان جمادان، چون شوید؟	چون شما سوی جمادی میروید	41.50
غُلْغُلِ اجزای عالم بشنوید	از جمادی در جهان جان روید	41.51
وسوسه تأویلهای برُایدت	فاش تسبیح جمادات آیدت	41.52
بهر بینش کرده ای تأویلهای	چون ندارد جان تو قندیلهای	41.53
بلکه مر بیننده را دیوار بود	* دعوی دیدن، خیال عار بود	41.54
دعوی دیدن خیال و غی بود	که غرض، تسبیح ظاهر، کی بود؟	41.55
وقت عبرت، میکند تسبیح خوان	بلکه مر بیننده را دیدار آن	41.56
آن دلالت همچو گفتن می بود	پس چو از تسبیح یادت میدهد	41.57
وای آنکس، کاو ندارد نور حال	این بود تاویل اهل اعتزال	41.58
باشد از تصویر غیبی، اجمعی	چون ز حس بیرون نیامد آدمی	41.59
میکشید آن مار را با صد زحیر	این سخن پایان ندارد، مارگیر	41.60
تا نهد هنگامه ای بر چار راه	تا به بغداد آمد آن هنگامه خواه	41.61
غلغله در شهر بغداد اوفتاد	بر لب شط، مرد هنگامه نهاد	41.62
بو العجب نادر شکاری کرده است	مارگیری ازدها آورده است	41.63
صید او گشته چو او، از ابلهیش	جمع آمد صد هزاران خام ریش	41.64
همچنانکه بُت پرستان بر کشیش	* حلقه گرد او چو رز گرد عریش	41.65
تا که جمع آیند خلق منتشر	منتظر ایشان و او هم منتظر	41.66
کدیه و توزیع نیکوتر رود	مردم هنگامه افزون تر شود	41.67
حلقه کرده پشت پا، بر پشت پا	جمع آمد صد هزاران ژاژخا	41.68
رفته در هم چون قیامت خاص و عام	مرد را از زن خبر نی، ز ازدحام	41.69
می کشیدند اهل هنگامه گلو	چون همی حراقه جنبانید او	41.70
زیر صد گونه پلاس و پرده بود	ازدها کز زمهریر افسرده بود	41.71

احتیاطی کرده بودش آن حفیظ	41.72	بسته بودش با رسنهای غلیظ	41.72
* وز هیاهوی و فغان بی شمار	41.73	در درنگ و اتفاق و انتظار	41.73
تافت بر آن مار، خورشید عراق	41.74	وز غلوّ خلق و مکث و طمطراق *	41.74
رفت از اعضای او اخلاط سرد	41.75	آفتاب گرم سیرش، گرم کرد	41.75
اژدها بر خویش جنبیدن گرفت	41.76	مرده بود و زنده گشت او از شگفت	41.76
گشتشان آن يك تحیر صد هزار	41.77	خلق را از جنبش آن مرده مار	41.77
جملگان از جنبشش بگریختند	41.78	با تحیر نعره ها انگیختند	41.78
هر طرف میرفت چاقا چاق بند	41.79	می گسست او بند و زان بانگ بلند	41.79
اژدهای زشت غران همچو شیر	41.80	بندها بگسست و بیرون شد ز زیر	41.80
از فتاده کشتگان صد پُشته شد	41.81	در هزیمت بس خلائق کشته شد	41.81
که چه آوردم من از کُھسار و دشت؟	41.82	مارگیر از ترس بر جا خشک گشت	41.82
رفت نادان سوی عزرائیل خویش	41.83	گرگ را بیدار کرد آن کور میش	41.83
سهل باشد خون خوری حجّیج را	41.84	اژدها يك لقمه کرد آن گیج را	41.84
استخوان خورده را در هم شکست	41.85	خویش را بر اُستنی پیچید و بست	41.85
سوی کُکه، کُگرد از بیابان برفشاند	41.86	* شهر خالی گشت و اژدرها براند	41.86
از غم بی آلتی افسرده است	41.87	نفست اژدرهاست، او کی مرده است؟	41.87
که به امر او همی رفت آب جو	41.88	گر بیابد آلت فرعون او	41.88
راه صد موسی و صد هارون زند	41.89	آنگهان بنیاد فرعونی کند	41.89
پشه ای گردد ز مال و جاه صقر	41.90	کرمک است این اژدها، از دست فقر	41.90
هین مکش او را به خورشید عراق	41.91	اژدها را دار در برف فراق	41.91
لقمه اویی، چو او یابد نجات	41.92	تا فسرده می بود آن اژدهات	41.92
رحم کم کن، نیست او ز اهل صلوات	41.93	مات کن او را و ایمن شو ز مات	41.93
و آن خفاش مرده ریگت پر زند	41.94	چون تف خورشید شهوت بر زند	41.94
مرد وار، الله یجزیک الوصال	41.95	میکشانش در جهاد و در قتال	41.95
در هوای گرم و خوش شد آن مرید	41.96	چونکه آن مرد اژدها را آورد	41.96
بلکه صد چندان که ما گفتیم نیز	41.97	لاجرم آن فتنه ها کرد ای عزیز	41.97
بسته داری در وقار و در وفا	41.98	تو طمع داری که او را بی جفا	41.98
موسئی باید که اژدرها کشد	41.99	هر خسی را این تمنا، کی رسد؟	41.99
در هزیمت کشته شد از رای او	41.100	صد هزاران خلق ز اژدرهای او	41.100
گفته شد، والله اعلم بالسداد	41.101	* وز طمع هم خویش را بر باد داد	41.101
42. تهدید کردن فرعون، موسی را علیه السلام را			
خلق را کشتی و افکندی به بیم؟	42.1	گفت فرعونش: چرا تو ای کلیم؟	42.1
در هزیمت کشته شد مردم ز زلق	42.2	در تردد از تو افتادند خلق	42.2
کین تو در سینه، مرد و زن گرفت	42.3	لاجرم، هر کس تو را دشمن گرفت	42.3
از خلافت، مردمان را نیست بُد	42.4	خلق را میخواندی، بر عکس شد	42.4
در مکافات تو دیگی می پزم	42.5	من هم از شرّت اگر پس می خزم	42.5

- 42.6 دل از این بر کن که بفریبی مرا
یا به حرفی، پس روی گُردم تو را
- 42.7 تو بدان غرّه مشو کش ساختی
در دل خلقان هراس انداختی
- 42.8 صد چنین آری و هم رسوا شوی
خوار گردی، مضحکه غوغا شوی
- 42.9 همچو تو، بسیار سالوسان بُدند
عاقبت در مصر ما، رسوا شدند

43. جواب موسی فرعون را در تهدیدی که می کردش

- 43.1 گفت: با امر حقم اشراك نیست
گر بریزد خونم امرش، باك نیست
- 43.2 راضیم من، شاکرم من، ای حریف
این طرف رسوا و پیش حق شریف
- 43.3 پیش خلقان خوار و زار و ریشخند
پیش حق محبوب و مطلوب و پسند
- 43.4 از سخن میگویم این، ورنه خدا
از سیه رویان کند فردا تو را
- 43.5 عزّت آن اوست و آن بندگانش
ز آدم و ابلیس برمیخوان نشانش
- 43.6 شرح حق پایان ندارد همچو حق
هان دهان بر بند و بر گردان ورق

44. پاسخ فرعون موسی را علیه السلام

- 44.1 گفت فرعونش: ورق در دست ماست
دفتر و دیوان و حکم، این دم مراست
- 44.2 مرا بخریده اند اهل جهان
از همه عاقل تری تو ای فلان؟
- 44.3 موسیا، خود را خریدی هین برو
خویشتن کم بین، به خود غرّه مشو
- 44.4 جمع آرم ساحران دهر را
تا که جهل تو نمایم شهر را
- 44.5 این نخواهد شد به روزی یا دو روز
مهلتم ده، تا چهل روز تموز

45. جواب موسی فرعون را

- 45.1 گفت موسی: این مرا دستور نیست
بنده ام، امهال تو مأمور نیست
- 45.2 گر تو چیری و مرا خود یار نیست
بنده فرمانم، بدانم کار نیست
- 45.3 میزنم با تو به جد تا زنده ام
من چه کاره نصرتم؟ من بنده ام
- 45.4 می زنم تا در رسد حکم خدا
او کند هر خصم، از خصمی جدا
- 45.5 گفت: نی نی، مهلتی باید نهاد
عشوه ها کم ده، تو کم پیمای باد
- 45.6 حق تعالی وحی کردش در زمان
مهلتش ده متسع، مهراس از آن
- 45.7 این چهل روزش بده مهلت به طوع
تا سگالد مکرها او نوع نوع
- 45.8 تا بکوشد او، که نه من خفته ام
تیز رو گو: پیش، ره بگرفته ام
- 45.9 حيله هاشان را همه بر هم زنم
و آنچه افزایشند، من بر کم زنم
- 45.10 آب را آرند، من آتش کنم
نوش خوش گیرند، من ناخوش کنم
- 45.11 مهر پیوندند و من ویران کنم
آنچه اندر وهم ناید، آن کنم
- 45.12 تو مترس و مهلتش ده بس دراز
گو: سپه گرد آر و صد حیلت بساز

46. مهلت دادن موسی علیه السلام فرعون را تا ساحران را جمع کند از مداین

- 46.1 گفت: امر آمد، برو مهلت تو را
من بجای خود شدم، رستی ز ما
- 46.2 او همی شد، ازدها اندر عقب
چون سگ صیاد، دانا و مُحب
- 46.3 چون سگ صیاد جنبان کرده دُم
سنگ را میکرد ریگ او زیر سُم
- 46.4 سنگ و آهن را به دم درمی کشید
خُرد میخائید آهن را پدید
- 46.5 در هوا میکرد خود بالای برج
که هزیمت میشد از وی روم و گرج

- 46.6 کفک می انداخت چون اشتر ز کام
- 46.7 ژغ ژغ دندان او دل می شکست
- 46.8 چون به قوم خود رسید آن مجتبی
- 46.9 تکیه بر وی کرد و میگفت: ای عجب
- 46.10 ای عجب، چون می نبیند این سپاه؟
- 46.11 چشم باز و، گوش باز و، این نکا
- 46.12 من از ایشان خیره، ایشان هم ز من
- 46.13 پیششان بُردم بسی جامِ رحیق
- 46.14 دسته ای گل بستم و بردم به پیش
- 46.15 آن نصیب جان بی خویشان بود
- 46.16 خفته بیدار باید پیش ما
- 46.17 دشمن این خوابِ خوش، شد فکر خلق
- 46.18 حیرتی باید که روبد فکر را
- 46.19 هر که کاملتر بود او در هنر
- 46.20 راجعون گفت و، رجوع اینسان بود
- 46.21 چون که کله باز گردد از ورود
- 46.22 پیش افتد آن بز لنگ پسین
- 46.23 از گزافه کی شدند این قوم لنگ؟
- 46.24 پا شکسته میروند ایشان به حج
- 46.25 دل ز دانشها بشستند این فریق
- 46.26 دانشی باید که اصلش ز آن سر است
- 46.27 هر پری، بر عرض دریا کی پرد؟
- 46.28 پس چرا علمی بیاموزی به مرد؟
- 46.29 پس مجو پیشی از این سر، لنگ باش
- 46.30 آخرون السابقون باش ای حریف
- 46.31 گر چه میوه آخر آید در وجود
- 46.32 چون ملایک گوی: لا علم لنا
- 46.33 گر درین مکتب ندانی تو هجی
- 46.34 گر نباشی نامدار اندر بلاد
- 46.35 اندرین ویران که آن معروف نیست
- 46.36 موضع معروف کی بنهند گنج؟
- 46.37 خاطر آرد بس شکال اینجا، و لیک
- 46.38 هست عشقش آتشی اشکال سوز
- 46.39 هم از آن سو جو جواب، ای مرتضی
- 46.40 گوشه بی گوشه دل، شه رهیست
- 46.41 تو از این سو و از آن سو چون گدا
- قطره ای بر هر که میزد شد جذام
- جان شیران سیه، میشد ز دست
- شوق او بگرفت، باز او شد عصا
- پیش ما خورشید و پیش خصم شب
- عالمی پر آفتاب چاشتگاه
- خیره ام در چشم بندی خدا
- از بهاری، خار ایشان، من سمن
- سنگ شد آبش به پیش آن فریق
- هر گلی چون خار گشت و نوش نیش
- چونکه با خویشند، پیدا کی شود؟
- تا به بیداری ببیند خوابها
- تا نخسبد فکرش، بستست حلق
- خورده حیرت فکر را و ذکر را
- او به معنی پس، به صورت پیشتر
- که گله واگردد و خانه رود
- پس فتد آن بز که پیش آهنگ بود
- أضحك الرجعی وجوه العابسين
- فخر را دادند و بخريدند ننگ
- از حرج راهیست پنهان تا فرج
- زانکه این دانش، نداند آن طریق
- زانکه هر فرعی به اصلش رهبر است
- تا لدن علم لدنی پی برد
- کش بیاید سینه را ز آن پاك کرد
- وقت واگشتن، تو پیش آهنگ باش
- بر شجر سابق بود میوه لطیف
- اول است او، زانکه او مقصود بود
- تا بگیرد دست تو علمتنا
- همچو احمد پُری از نور حجی
- کم نه ای، والله أعلم بالعباد
- از برای حفظ گنجینه زریست
- زین قبل آمد فرج در زیر رنج
- بسگلد اشکال را استور نیک
- هر خیالی را بروید نور روز
- کاین سؤال آمد از آن سو مر ترا
- تاب "لا شرقی و لا غرب" از مهیست
- ای که معنی، چه می جویی صدا؟

میشوی در ذکر یا ربی دو تو	46.42	هم از آن سو جو، که وقت درد تو
چونکه دردت رفت، چونی؟ اعجمی؟	46.43	وقت درد و مرگ آن سو می نمی
چونکه محنت رفت، گویی: راه کو؟	46.44	وقت محنت میبری زالله بو
چون شدی خوش، باز بر غفلت تنی	46.45	* در زمان درد و غم یادش کنی
هر که بشناسد بود دائم بر آن	46.46	این از آن آمد که حق را بی گمان
گاه پوشیدست و گاه بدریده جیب	46.47	آنکه در عقل و گمان هستش حجیب
عقل کلی ایمن از ریب المنون	46.48	عقل جزوی گاه چیره، گه نگون
رو به خواری، نه بخارا ای پسر	46.49	عقل بفروش و هنر، حیرت بخر
ساکنان در محلفش لایعقلون	46.50	* تا بخارای دگر یابی درون
کز حکایت، ما حکایت گشته ایم	46.51	ما چو خود را در سخن آغشته ایم
تا تقلب یابم اندر ساجدین	46.52	من عدم و افسانه کردم در حنین
وصف حالست و حضور یار غار	46.53	این حکایت نیست پیش مرد کار
حرف قرآن را بد آثار نفاق	46.54	آن اساطیر اولین که گفت عاق
ماضی و مستقبل و حالش کجاست؟	46.55	لامکانی که در او نور خداست
هر دو يك چیزند، پنداری که دوست	46.56	ماضی و مستقبلش نسبت به توست
بام زیر زید و بر عمرو آن زبر	46.57	يك تنی او را پدر، ما را پسر
سقف سوی خویش يك چیز است و بس	46.58	نسبت زیر و زبر شد زین دو کس
قاصر از معنای نو حرف کهن	46.59	نیست مثل آن، مثال است این سخن
بی لب و ساحل بُدست، این بحر قند	46.60	چون لب جو نیست مشکا لب ببند
سوی فرعون مدمغ تا چه کرد	46.61	* این سخن پایان ندارد باز گرد

47. فرستادن فرعون به مداین در طلب ساحران

اهل رای و مشورت را پیش خواند	47.1	چونکه موسی باز گشت و او بماند
هر کسی کردند عرض فکر و رای	47.2	* مجتمع گشتند و بفشردند پای
رای پیش آورد و کردش رهنمون	47.3	* عاقبت هامان بی سامان دون
ساحران را جمع باید کرد زود	47.4	* که ای شه صاحب ظفر چون غم فزود
هر یکی در سحر فرد و پیشوا	47.5	در ممالک ساحران داریم ما
جمع آردشان شه و صراف مصر	47.6	مصلحت آن است کز اطراف مصر
هر نواحی بهر جمع جادوان	47.7	او بسی مردم فرستاد آن زمان
کرد پَران سوی او ده پیک کار	47.8	هر طرف که ساحری بُد نامدار
سحر ایشان در دل مه مستمر	47.9	دو جوان بودند ساحر مشتهر
در سفرها رفته بر خمی سوار	47.10	شیر دوشیده ز مه، فاش آشکار
آن بیپیموده فروشیده شتاب	47.11	شکل کرباسی نموده ماهتاب
دست از حسرت به رخها بر زده	47.12	* سیم برده، مشتری آگه شده
گشته آگاه و دو دست خود گزان	47.13	سیم برده مشتری آخر از آن
بوده منشی و نبوده چون روی	47.14	صد هزاران همچنین در جادویی
کز شما شاه است اکنون چاره خواه	47.15	چون بدیشان آمد آن پیغام شاه

از پی آنکه، دو درویش آمدند	47.16
نیست با ایشان بغیر يك عصا	47.17
شاه و لشکر جمله بیچاره شدند	47.18
چاره جویان بنده را پیش شما	47.19
چاره ای سازید اندر دفعشان	47.20
* چاره ای میباید اندر ساحری	47.21
آن دو ساحر را چو این پیغام داد	47.22
عرق جنسیت چو جنبیدن گرفت	47.23
چون دبیرستان صوفی زانو است	47.24

48. خواندن آن دو ساحر پدر را از گور و پرسیدن از روان پدر حقیقت موسی علیه السلام را

بعد از آن گفتند: ای مادر بیا	48.1
بردشان بر گور او بنمود راه	48.2
آنگهان گفتند: ای بابا بما	48.3
که دو مرد او را به تنگ آورده اند	48.4
نیست با ایشان سلاح و لشکری	48.5
تو جهان راستان در رفته ای	48.6
آن اگر سحر است، ما را ده خبر	48.7
هم خبر ده تا که ما سجده کنیم	48.8
ناامیدانیم، امیدی رسد	48.9
از ضلال آنیم در راه رشد *	48.10

49. جواب گفتن ساحر مرده با فرزندان خود

گفتشان در خواب: که ای اولاد من	49.1
* بانگ زد: کای جان فرزندان من	49.2
فاش مطلق گفتیم دستور نیست	49.3
لیک بنمایم نشانی با شما	49.4
* لیک بنمایم شما را آیتی	49.5
نور چشمانم چو آنجا گه روید	49.6
آن زمان که خفته باشد آن حکیم	49.7
پس یقین دانید کایشان ساحرند	49.8
* گر بدزدیدش عصا او ساحر است	49.9
ور نبتوانید، هان آن ایزدیست	49.10
گر جهان فرعون گیرد شرق و غرب	49.11
این نشان راست دادم جان باب	49.12
جان بابا، چون بخسبد ساحری	49.13
چون که چوپان خفت، گرگ ایمن شود	49.14

لیک حیوانی که چوپانش خداست	49.15
جادوئی که حق کند، حق است و راست	49.16
جان بابا این نشان قاطع است	49.17

50. تشبیه کردن قرآن مجید را بعصای موسی و وفات مصطفی علیه السلام را تشبیه نمودن به خواب موسی و قاصدان تغییر قرآن را به آن دو ساحر بچه که قصد بردن عصا کردند چون موسی علیه السلام را خفته یافتند

مصطفی را وعده کرد الطاف حق	50.1
من کتاب و معجزت را حافظم	50.2
من تو را اندر دو عالم رافعم	50.3
کس نتاند بیش و کم کردن در او	50.4
رونقت را روز، روز افزون کنم	50.5
منبر و محراب سازم بهر تو	50.6
نام تو از ترس پنهان می کنند	50.7
خفیه میگویند نامت را کنون	50.8
از هراس و ترس کفار لعین	50.9
من مناره پُر کنم آفاق را	50.10
چاکرانت شهرها گیرند و جاه	50.11
تا قیامت باقیش داریم ما	50.12
ای رسول ما، تو جادو نیستی	50.13
هست قرآن مر ترا همچون عصا	50.14
* تو اگر در زیر خاکی خفته ای	50.15
گرچه باشی خفته تو در زیر خاک	50.16
قاصدان را بر عصایت دست نی	50.17
تن بخفته، نور جان در آسمان	50.18
فلسفی و آنچه پوزش میکند	50.19

51. بقیه حکایت موسی علیه السلام

آنچنان کرد و از آن افزون که گفت	51.1
جان بابا، چونکه ساحر خواب شد	51.2
هر دو از گورش روان گشتند تفت	51.3
چون به مصر از بهر آن کار آمدند	51.4
اتفاق افتاد کان روز ورود	51.5
پس نشان دادندشان مردم عیان	51.6
آمدند آن هر دو تا خرما بنان	51.7
بهر نازش بسته بود او چشم سر	51.8
ای بسا بیدار چشم خفته دل	51.9
وآنکه دل بیدار دارد، چشم سر	51.10

او بخفت و بخت و اقبالش نخفت
کار او بی رونق و بی تاب شد
تا به مصر از بهر این پیکار زفت
طالب موسی و خانه او شدند
موسی اندر زیر نخلی خفته بود
کش به نخلستان بجوئید این زمان
خفته بود او لیک بیدار جهان
عرش و فرشش جمله در پیش نظر
خود چه بیند چشم اهل آب و گل ؟
گر بخسبید، بر گشاید صد بصر

طالب دل باش و در پیکار باش	گر تو اهل دل نه ای بیدار باش	51.11
نیست غائب ناظرت از هفت و شش	ور دلت بیدار شد میخسب خوش	51.12
لیک کی خسبد دلم اندر وسن؟	گفت پیغمبر که: خسبد چشم من	51.13
جان فدای خفتگان دل بصیر	شاه بیدار است و حارس خفته گیر	51.14
در نگنجد در هزاران مثنوی	وصف بیداری دل ای معنوی	51.15
بهر دزدی عصا کردند ساز	چون بدیدندش که خفتست او دراز	51.16
کز پیشش باید شدن، وانگه ربود	ساحران قصد عصا کردند زود	51.17
اندر آمد آن عصا در اهتزاز	اندکی چون پیشتر کردند ساز	51.18
کان دو بر جا خشک گشتند از وجا	آنچنان بر خود بلرزید آن عصا	51.19
هر دوان بگریختند و روی زرد	بعد از آن شد ازدها و حمله کرد	51.20
غلط غلطان منهزم اندر نشیب	رو در افتادن گرفتند از نهیب	51.21
زانکه میدیدند حد ساحران	پس یقین شان شد که هست از آسمان	51.22
نیست ممنوع و حرام و ممتن	* پس از این رو علم سحر آموختن	51.23
سحر کردن شد حرام ای مرد دوست	* بهر تمیز حق از باطل نکوست	51.24
کارشان تا نزع و جان کندن رسید	بعد از آن اطلاق و تبشان شد پدید	51.25
سوی موسی از برای عذر آن	پس فرستادند مردی در زمان	51.26
امتحان تو، اگر نبود حسد	که امتحان کردیم و، ما را کی رسد؟	51.27
ای تو خاص الخاص درگاه اله	مجرم شاهیم، ما را عفو خواه	51.28
پیش موسی ساجد و دو تو شدند	عفو کرد و در زمان نیکو شدند	51.29
ای تو را الطاف و فضل بیعدد	* در گذر از ما که ما کردیم بد	51.30
گشت بر دوزخ تن و جانان حرام	گفت موسی: عفو کردم ای کرام	51.31
اعجمی سازید خود را ز اعتذار	من شما را خود ندیدم، ای دو یار	51.32
در نبرد آئید پیش پادشا	همچنان بیگانه شکل و آشنا	51.33
جمع آرید از درون و از برون	* آنچه باشد مر شما را از فسون	51.34

52. جمع آمدن ساحران از مدائن پیش فرعون و تشریفها یافتن و دست بر سینه زدن در قهر

خصم او که این بر ما نویس

انتظار وقت و فرصت می بُدند	پس زمین را بوسه دادند و شدند	52.1
دادشان تشریفهای بیکران	تا به فرعون آمدند آن ساحران	52.2
بندگان و اسبان و نقد و جنس و زاد	و عده هاشان کرد و هم پیشین بداد	52.3
گر فزون آئید اندر امتحان	بعد از آن می گفت: هین ای سابقان	52.4
که بدرّ پرده جود و سخا	بر فشانم بر شما چندان عطا	52.5
غالب آئیم و شود کارش تباه	پس بگفتندش: به اقبال تو شاه	52.6
کس ندارد پای ما اندر جهان	ما در این فن صفدریم و پهلوان	52.7
کاین حکایتهاست که پیشین بُدست	ذکر موسی بند خاطرها شدست	52.8
نور موسی نقد توست ای یار نیک	ذکر موسی بهر رو پوش است لیک	52.9
باید این دو خصم را در خویش جُست	موسی و فرعون در هستی تُوست	52.10

نور دیگر نیست دیگر شد سراج	تا قیامت هست از موسی نتاج	52.11
لیک نورش نیست دیگر زان سر است	این سفال و این فتیله دیگر است	52.12
زانکه از شیشه است اعداد دوئی	گر نظر در شیشه داری گم شوی	52.13
از دوئی، و اعداد جسم منتهی	ور نظر بر نور داری وارهی	52.14
اختلاف مومن و گبر و یهود	از نظرگاه است ای مغز وجود	52.15

53. اختلاف کردن در چگونگی و شکل پیل

عرضه را آورده بودندش هنود	پیل اندر خانه تاریک بود	53.1
اندر آن ظلمت همی شد هر کسی	از برای دیدنش مردم بسی	53.2
اندر آن تاریکی اش کف می بسود	دیدنش با چشم چون ممکن نبود	53.3
گفت: همچون ناودانستش نهاد	آن یکی را کف به خرطوم او فتاد	53.4
آن بر او چون باد بیزن شد پدید	آن یکی را دست بر گوشش رسید	53.5
گفت: شکل پیل دیدم چون عمود	آن یکی را کف چو بر پایش بسود	53.6
گفت: خود این پیل چون تختی بُدست	آن یکی بر پشت او بنهاد دست	53.7
فهم آن میکرد هر آن می تنید	همچنین هر یک به جزوی کو رسید	53.8
آن یکی دالش لقب داد، آن الف	از نظرگاه گفتشان شد مختلف	53.9
اختلاف از گفتشان بیرون شدی	در کف هر کس اگر شمعی بُدی	53.10
نیست کف را بر همه آن دست رس	چشم حس همچون کف دست است و بس	53.11
کف بهل، وز دیده در دریا نگر	چشم دریا دیگر است و کف دگر	53.12
کف همی بینی و دریا نی، عجب!	جنبش کفها، ز دریا روز و شب	53.13
تیره چشمیم و در آب روشنیم	ما چو کشتیها بهم بر میزنیم	53.14
آب را دیدی، نگر در آب آب	ای تو در کشتی تن رفته به خواب	53.15
روح را روحیست کاو میخواندش	آب را آبیست کاو میراندش	53.16
کِشتِ موجودات را میداد آب؟	موسی و عیسی کجا بُد؟ کافتاب	53.17
که خدا افکند این زه در کمان؟	آدم و حوا کجا بود آن زمان؟	53.18
آن سخن که نیست ناقص زان سر است	این سخن هم ناقص است و ابتر است	53.19
ور نگوید هیچ از آن، ای وای تو	گر بگوید زان، بلغزد پای تو	53.20
بر همان صورت بچسبی ای فتی	ور بگوید در مثال صورتی	53.21
سر بجنبانی به بادی، بی یقین	بسته پائی چون گیا، اندر زمین	53.22
یا مگر پا را از این گِل بر کنی	لیک پایت نیست تا نقلی کنی	53.23
این حیاتت را روش بس مشکل است	چون کنی پا را؟ حیاتت زین گِل است	53.24
پس غنی گردی ز گِل در دل روی	چون حیات از حق بگیری، ای روی	53.25
میروی بی قید و حُرّ از اهل گِل	* فارغ و مستغنی از گِل سوی دل	53.26
لوت خواره شد مر او را می هلد	* شیر خواره چون ز دایه بگسلد	53.27
جو فطام خویش، از قوت القلوب	* بسته شیر زمینی چون حُبوب	53.28
ای تو نور بی حجب را ناپذیر	* حرف حکمت خور که شد نور ستیر	53.29
تا ببینی بی حجب مستور را	تا پذیرا گردی ای جان نور را	53.30

بلکه بی گردون سفر بیچون کنی	چون ستاره سیر بر گردون کنی	53.31
هین بگو چون آمدی؟ مست آمدی؟	آنچنان کز نیست در هست آمدی	53.32
لیک رمزی بر تو بر خواهیم خواند	راههای آمدن یادت نماند	53.33
گوش را بر بند و آنگه گوش دار	هوش را بگذار آنگه هوش دار	53.34
در بهاری و ندیدستی تموز	نی نگویم زانکه تو خامی هنوز	53.35
ما بر او چون میوه های نیم خام	این جهان همچون درخت است ای کرام	53.36
زانکه در خامی نشاید کاخ را	سخت گیرد خامها مر شاخ را	53.37
سُست گیرد شاخها را بعد از آن	چون پخت و گشت شیرین لب گزان	53.38
سرد شد بر آدمی مُلک جهان	چون از آن اقبال شیرین شد دهان	53.39
تا جنینی کار خون آشامی است	سخت گیری و تعصب، خامی است	53.40
با تو روح القدس گوید، نی منش	چیز دیگر ماند، اما گفتنش	53.41
نه من و نه غیر من، ای هم تو من	نی تو گوئی هم بگوش خویشتن	53.42
تو ز پیش خود به پیش خود شوی	همچو آن وقتی که خواب اندر روی	53.43
با تو اندر خواب گفتست آن نهان	بشنوی از خویش و پنداری فلان	53.44
بلکه گردونی و دریای عمیق	تو یکی تو نیستی ای خوش رفیق	53.45
قلزم است و غرقه گاه صد تو است	آن توئی زفت است کآن نُهصد تو است	53.46
دم مزن و الله أعلم بالصواب	خود چه جای حدّ بیداری و خواب؟	53.47
الصلا ای پاکبازان الصلا	* دم مزن تا بشنوی زان مه لقا	53.48
از زبان بی زبان که: قم تعال	دم مزن تا بشنوی اسرار حال	53.49
آنچه ناید در بیان و در زبان	* دم مزن تا بشنوی زان دم زنان	53.50
آنچه نامد در کتاب و در خطاب	دم مزن تا بشنوی زان آفتاب	53.51
آشنا بگذار در کشتی نوح	دم مزن تا دم زند بهر تو روح	53.52

54. دعوت کردن نوح علیه السلام پسر را و سرکشیدن او که بر سر کوه روم و چاره کنم و منت تو نکشم

که نخواهم کشتی نوح عدو	همچو کنعان کاشنا میکرد او	54.1
تا نگریدی غرق طوفان، ای مهین	هی بیا در کشتی بابا نشین	54.2
من بجز شمع تو شمع افروختم	گفت: نی، من آشنا آموختم	54.3
دست و پای آشنا امروز لاست	هین مکن کاین موج طوفان بلاست	54.4
جز که شمع حق همی باید خمش	باد قهر است و بلای شمع کش	54.5
عاصم است آن که مرا از هر گزند	گفت: نی رفتم بر آن کوه بلند	54.6
جز حبیب خویش را ندهد امان	هین مکن که کوه کاه است این زمان	54.7
که طمع کردی که من زین دوده ام	گفت: من کی پند تو بشنوده ام؟	54.8
من بری ام از تو در هر دو سرا	خوش نیامد گفت تو هرگز مرا	54.9
مر خدا را خویشی و انباز نیست	هین مکن بابا، که روز ناز نیست	54.10
اندر این درگاه، گیر، ناز کیست؟	تا کنون کردی و این دم نازکی است	54.11
نه پدر دارد نه فرزند و نه عم	لم یلد لم یولد است او از قَدَم	54.12

- 54.13 ناز فرزندان کجا خواهد کشید ؟
یا ز بابایان کجا خواهد شنید ؟
- 54.14 نیستم مولود، پیرا کم بناز
نیستم شوهر، نیم من شهوتی
- 54.15 جز خضوع و بندگی و اضطرار
گفت: بابا سالها این گفته ای
- 54.16 چند از اینها گفته ای با هر کسی
این دم سرد تو در گوشم نرفت
- 54.17 گفت: بابا چه زیان دارد اگر
همچنین میگفت او پند لطیف
- 54.18 نی پدر از نصح کنعان سیر شد
اندر این گفتن بُدند و موج تیز
- 54.19 نوح گفت: ای پادشاه بردبار
وعده کردی مر مرا تو بارها
- 54.20 دل نهادم بر امیدت من سلیم
گفت: او از اهل و خویشانت نبود
- 54.21 چونکه دندان تو را کرم او قتاد
باقی تن تا نگردد زار از او
- 54.22 گفت: بیزارم ز غیر ذات تو
تو همی دانی که چونم با تو من
- 54.23 زنده از تو شاد از تو عایلی
متصل نی، منفصل نی، ای کمال
- 54.24 متصل نی، منفصل نی، ای کمال
ماهیانیم و تو دریای حیات
- 54.25 تو ننگجی در کنار فکرتی
پیش از این طوفان و بعد از این مرا
- 54.26 با تو میگفتم، نه با ایشان سخن
نی که عاشق روز و شب گوید سخن
- 54.27 روی در اطلال کرده ظاهرا
شکر طوفان را کنون بگماشتی
- 54.28 زانکه اطلال لئیم و بد بُدند
من چنان اطلال خواهم در خطاب
- 54.29 تا مثنی بشنوم من نام تو
هر نبی، ز آن دوست دارد کوه را
- 54.30 آن که پست مثال سنگلاخ
من بگویم، او نگردد یار من
- 54.31 با زمین آن به که هموارش کنی
گفت: ای نوح، ار تو خواهی جمله را
- 54.32 یا ز بابایان کجا خواهد شنید ؟
نیستم والد، جوانا کم گراز
- 54.33 ناز را بگذار اینجا ای ستی
اندر این حضرت ندارد اعتبار
- 54.34 باز میگوی، به جهل آشفته ای
تا جواب سرد بشنودی بسی
- 54.35 خاصه اکنون که شدم دانا و زفت
بشنوی يك بار تو پند پدر ؟
- 54.36 همچنین میگفت او دفع عنیف
نی دمی در گوش آن ادبیر شد
- 54.37 بر سر کنعان زد و شد ریز ریز
مر مرا خر مُرد و سیل ات برد بار
- 54.38 که بیابد اهلت از طوفان رها
پس چرا بر بُود سیل از من گلیم ؟
- 54.39 خود ندیدی تو سفیدی، او کبود ؟
نیست دندان برکنش ای اوستاد
- 54.40 گر چه بود آن تو، شو بیزار از او
غیر نبود آنکه او شد مات تو
- 54.41 بیست چندانم که با باران چمن
مغتنزی بی واسطه بی حایلی
- 54.42 بلکه بیچون و چگونه ز اعتلال
زنده ایم از لطف، ای نیکو صفات
- 54.43 نی به معلولی قرین چون علتی
تو مخاطب بوده ای در ماجرا
- 54.44 ای سخن بخش نو و آن کهن
گاه با اطلال، گاهی با دمن
- 54.45 او که را میگوید آن مدحت؟ که را ؟
واسطه اطلال را برداشتی
- 54.46 نی ندائی، نی صدایی میزدند
کز صدا چون کوه واگوید جواب
- 54.47 عاشقم بر نام جان آرام تو
تا مثنی بشنود نام تو را
- 54.48 موش را شاید، نه ما را در مناخ
بی صدا ماند دم گفتار من
- 54.49 نیست هم دم، با قدم یارش کنی
حشر گردانم، بر آرم از ثری

بهر کنعانی، دل تو نشکنم	54.49
لیک از احوال او آگه کنم	
گفت: نی نی راضی ام که تو مرا	54.50
هم کنی غرقه اگر باید تو را	
هر زمانم غرقه میکنم، من خوشم	54.51
حکم تو جان است، چون جان می کشم	
ننگرم کس را و گر هم بنگرم	54.52
او بهانه باشد و تو منظرم	
عاشق صنع توام در شکر و صبر	54.53
عاشق مصنوع کی باشم چو گبر؟	
عاشق صنع خدا با فر بود	54.54
عاشق مصنوع او کافر بود	
* در میان این دو فرقی بس خفیست	54.55
خود شناسد آنکه در رویت صفیست	

55. توفیق میان این دو حدیث که الرضا بالكفر كفر و حدیث دیگر که من لم یرض بقضائی * و لم یصبر علی بلائی * فلیطلب رباً سوائی

دی سؤالی کرد سائل مر مرا	55.1
ز آنکه عاشق بود او بر ماجرا	
گفت: نکته "الرضا بالكفر، كفر"	55.2
این پیمبر گفت و، گفت اوست مهر	
باز فرمود او که اندر هر قضا	55.3
مر مسلمان را رضا باید، رضا	
نی قضای حق بود كفر و نفاق؟	55.4
گر بدین راضی شوم باشد شقاق	
ور نیم راضی، بود آن هم زیان	55.5
پس چه چاره باشدم اندر میان؟	
گفتمش: این كفر مقضی نی قضاست	55.6
هست آثار قضا این كفر راست	
پس قضا را، خواجه، از مقضی بدان	55.7
تا شکالت حل شود اندر زمان	
راضیم بر كفر زان رو که قضاست	55.8
نی از این رو که نزاع و خبث ماست	
كفر از روی قضا خود كفر نیست	55.9
حق را کافر مخوان، اینجا مایست	
كفر جهل است و قضای كفر علم	55.10
هر دو کی يك باشد آخر حلم و خلم؟	
زشتی خط، زشتی نقاش نیست	55.11
بلکه از وی زشت را بنمودنیست	
قوت نقاش باشد زآنکه او	55.12
هم تواند زشت کردن، هم نکو	
گر گشایم بحث این را من به ساز	55.13
تا سؤال و تا جواب آید دراز	
ذوق نکته عشق از من میرود	55.14
نقش خدمت نقش دیگر میشود	

56. مثل در بیان آن که حیرت مانع بحث و فکرتوست

آن یکی مرد دو مو آمد شتاب	56.1
پیش يك آئینه دار مستطاب	
گفت: از ریشم سفیدی کن جدا	56.2
که عروس نو گزیدم ای فتی	
ریش او ببرید و کل پیشش نهاد	56.3
که تو بگزین چون مرا کاری فتاد	
این سؤال و این جواب است ای گزین	56.4
که سر اینها ندارد مرد دین	
آن یکی زد سیلیی مر زید را	56.5
حمله کرد او هم برای کید را	
گفت: سیلی زن، سؤالی میکنم	56.6
پس جوابم گوی و آنگه میزنم	
بر قفای تو زدم آمد طراق	56.7
يك سؤالی دارم اینجا در وفاق	
* این سوال از تو همی پرسم بگو	56.8
حل کن اشکال مرا ای نیکخو	
این طراق از دست من بوده ست یا	56.9
از قفا گاه تو ای فخر کیا	
گفت: از درد این فراغت نیستم	56.10
که در این فکر و تفکر بیستم	
تو که بیدردی همی اندیش این	56.11
نیست صاحب درد را این فکر هین	
* دردمندان را نباشد فکر غیر	56.12
خواه در مسجد برو خواهی بدیر	

در خیالت نکته بکر آورد	* غفلت و بی دردیت فکر آورد	56.13
می شناسد مرد را و گرد را	* جز غم دین نیست صاحب درد را	56.14
حفظ فکرش، خویش، یکسو مینهد	حکم حق را بر سر و رو مینهد	56.15

57. در بیان آنکه در میان صحابه حافظ کسی نبود

گر چه شوقی بود جانشان را بسی	در صحابه کم بُدی حافظ کسی	57.1
پوستها شد بس رقیق و واکنید	ز آنکه چون مغزش در آکند و رسید	57.2
مغز چون آکندها شد پوست کم	قشر جوز و فستق و بادام هم	57.3
زانکه عاشق را بسوزد دوستش	مغز، علم افزود، کم شد پوستش	57.4
وحی و برق نور، سوزان نبی ست	وصف مطلوبی، چو ضد طالب یست	57.5
پس بسوزد وصف حادث را گلیم	چون تجلی کرد اوصاف قدیم	57.6
جلّ فینا از صحابه میشوند	ربع قرآن هر که را محفوظ بود	57.7
نیست ممکن جز ز سلطانی شگرف	جمع صورت با چنین معنی ژرف	57.8
خود نباشد، ور بود باشد عجب	در چنین مستی، مراعات ادب	57.9
جمع ضدین است، چون گردد و دراز	اندر استغناء، مراعات نیاز	57.10
باز در وقت تحیر امتیاز	* جمع ضدّین از نیاز افتاد و ناز	57.11
کور، خود صندوق قرآن میشود	خود عصا معشوق عمیان میشود	57.12
از حروف مصحف و ذکر و نذر	گفت: کوران خود صنایقتد پر	57.13
زان که صندوقی بود خالی به دست	باز صندوقی پر از قرآن به است	57.14
به ز صندوقی که پر موش است و مار	باز صندوقی که خالی شد ز بار	57.15
گشت دلّاله به پیش مرد، سرد	حاصل، اندر وصل چون افتاد مرد	57.16
شد طلبکاری علم اکنون قبیح	چون به مطلوبت رسیدی ای ملیح	57.17
سرد باشد جست و جوی نردبان	چون شدی بر بامهای آسمان	57.18
سرد باشد راه خیر از بعد خیر	جز برای یاری و تعلیم غیر	57.19
جهل باشد بر نهادن صیقلی	آینه روشن که شد صاف و جلی	57.20
زشت باشد جستن نامه و رسول	پیش سلطان خوش نشسته در قبول	57.21

58. داستان مشغول شدن عاشق به عشق نامه خواندن و مطالعه کردن عشق نامه در حضور معشوق خویش و معشوق آن را ناپسند داشتن که طلب الدلیل عند حضور المدلول قبیح و الاشتغال بالعلم بعد الوصول الی المعلوم مذموم

نامه بیرون کرد و پیش یار خواند	آن یکی را یار پیش خود نشاند	58.1
زاری و مسکینی و بس لابه ها	بیتها در نامه و مدح و ثنا	58.2
خاری و بیزاری نا اهل و خویش	گریه و افغان و حزن و درد خویش	58.3
ذکر پیغام و رسول از مغز و پوست	* دوری و رنجوری از حیران دوست	58.4
تا که بیرون شد ز حصر و حدّ و عد	* همچنان میخواند با معشوق خود	58.5
گاه وصل، این عمر ضایع کردن است	گفت معشوق: این اگر بهر من است	58.6
نیست این باری نشان عاشقان	من به پیشت حاضر و تو نامه خوان	58.7
من نمی یابم نصیب خویش نیک	گفت: اینجا حاضری اما ولیک	58.8

آنچه میدیدم ز تو پارینه سال	58.9
من از این چشمه زلالی خورده ام	58.10
چشمه می بینم، ولیکن آب نی	58.11
گفت: پس من نیستم معشوق تو	58.12
عاشقی تو بر من و بر حالتی	58.13
پس نیم مطلوبِ کلیّ تو من	58.14
خانه معشوقم و معشوق نی	58.15
هست معشوق آنکه او يك تو بود	58.16
چون بیابیش، نباشی منتظر	58.17
میر احوال است، نی موقوف حال	58.18
چون بگوید، حال را فرمان کند	58.19
منتهی نبود که موقوف است او	58.20
کیمیای حال باشد دست او	58.21
گر بخواهد مرگ هم شیرین شود	58.22
* او بود سلطان حال اندر روش	58.23
آنکه او موقوف حال است، آدمیست	58.24
ليك صافی فارغ است از وقت و حال	58.25
حاله‌ها موقوف عزم و رای او	58.26
عاشق حالی، نه عاشق بر منی	58.27
آنکه گه ناقص گهی کامل بود	58.28
و آنکه آفل باشد و گه آن و این	58.29
آنکه او گاهی خوش و گه ناخوش است	58.30
برج مه باشد، ولیکن ماه نی	58.31
هست صوفی صفا چون ابن وقت	58.32
هست صافی غرق عشق ذو الجلال	58.33
غرقه نوری که او لم یولد است	58.34
رو چنین عشقی گزین گر زنده ای	58.35
منگر اندر نقش زشت و خوب خویش	58.36
منگر این را که حقیری یا ضعیف	58.37
تو بهر حالی که باشی میطلب	58.38
کان لب خشکت گواهی میدهد	58.39
خشکی لب هست پیغامی ز آب	58.40
کاین طلبکاری، مبارک جنبشیت	58.41
این طلب مفتاح مطلوبات توست	58.42
این طلب همچون خروسی در صیاح	58.43
گر چه آلت نیستت، تو میطلب	58.44
نیست این دم، گر چه میبینم وصال	
دیده و دل ز آب تازه کرده ام	
راه آبم را مگر زد رهزنی	
من به بلغار و مرادت در قنوت	
حالت اندر دست نبود ای فتی	
جزو مقصودم تو را اندر زمن	
عشق بر نقد است بر صندوق نی	
مبتدا و منتهایت او بود	
هم هویدا او بود هم نیز سیر	
بنده آن ماه باشد ماه و سال	
چون بخواهد، جسمها را جان کند	
منتظر بنشسته باشد حال جو	
دست جنباند، شود مس مست او	
خار و نشتر نرگس و نسرین شود	
نی چو تو محروم از حال و کشش	
که گهی افزون و گاهی در کمیست	
صوفی ابن الوقت باشد در مثال	
زنده از نفخ مسیح آسای او	
بر امید حال بر من می تنی	
نیست معبود خلیل، آفل بود	
نیست دلبر، لا أحبّ الآفلین	
يك زمانی آب و يك دم آتش است	
نقش بت باشد، ولی آگاه نی	
وقت را همچون پدر بگرفته سخت	
ابن کس، نی فارغ از اوقات و حال	
لَمْ يَلِدْ لَمْ يُولَدْ آن ایزد است	
ور نه وقت مختلف را بنده ای	
بنگر اندر عشق و بر مطلوب خویش	
بنگر اندر همت خود ای شریف	
آب میجو دائما ای خشک لب	
کاو به آخر روی با منبع نهد	
که به مات آرد یقین این اضطراب	
این طلب در راه حق، مانع کشیست	
این سپاه و نصرت رایات توست	
میزند نعره که میآید صباح	
نیست آلت حاجت اندر راه رب	

یار او شو، پیش او انداز سر	هر که را بینی طلبکار ای پسر	58.45
و ز ظلال غالبان شوی	کز جوار طالبان طالب شوی	58.46
منگر اندر جُستن او سُست سُست	گر یکی موری سلیمانی بْجُست	58.47
نی طلب بود اول و اندیشه ای؟	هر چه داری تو ز مال و پیشه ای	58.48
ور باستد از طلب هم قاصر است	* گر یکی گنجی بیابد، نادر است	58.49
چون به جدّ اندر طلب بشتافت او	* هر که چیزی جُست بیشک یافت او	58.50
یافتی و شد میسر بی خطر	* چون نهادی در طلب پا ای پسر	58.51
تا بیابی هر چه خواهی بی تعب	* هین مباش ای خواجه یکدم بی طلب	58.52
چونکه در خدمت شتابنده بود	* عاقبت جوینده یابنده بود	58.53
میطلب والله اعلم بالصواب	* در طلب چالاک شو وین فتح باب	58.54

59. حکایت آن مرد که در عهد داود علیه السلام شب و روز دعا می کرد که مرا روزی حلال ده

بی رنج

نزد هر دانا و پیش هر غبی	آن یکی در عهد داود نبی	59.1
ثروتی بی رنج، روزی کن مرا	این دعا می کرد دایم: کای خدا	59.2
زخم خواری، سست جنبی، منبلی	چون مرا تو آفریدی کاهلی	59.3
بار اسبان، واشتران نتوان نهاد	بر خران پشت ریش بی مراد	59.4
روزیم ده هم ز راه کاهلی	کاهلم چون آفریدی ای ملی	59.5
خفتم اندر سایهٔ افضال و جود	کاهلم من، سایه خسبم در وجود	59.6
روزئی بناده ای نوعی دگر	کاهلان و سایه خسبان را مگر	59.7
هر که را پا نیست، کن دل سوزئی	هر که را پا هست، جوید روزئی	59.8
ابر را باران به سوی هر زمین	رزق را میران به سوی این حزین	59.9
ابر را راند به سوی او دو تو	چون زمین را پا نباشد، جود تو	59.10
آید و ریزد وظیفه بر سرش	طفل را چون پا نباشد، مادرش	59.11
که ندارم من ز کوشش، جز طلب	روزئی خواهم به ناگه بی تعب	59.12
روز تا شب، شب همه شب تا ضحی	مدت بسیار میکرد این دعا	59.13
بر طمع خامی و بر پیکار او	خلق میخندید بر گفتار او	59.14
یا کسی دادست بنگ بیهشیش	که چه میگوید؟ عجب این سست ریش	59.15
هرگز این نادر نشد، ور شد، عجب!	راه روزی کسب و رنج است و تعب	59.16
از ره کسب و تعب با رنج و تب	* هر که را او پیشه ای داد و طلب	59.17
ادخلوا الابیات من أبوابها	اطلبوا الأرزاق من أسبابها	59.18
هست داود نبی ذو فنون	شاه و سلطان و رسول کنون	59.19
در همه روی زمین او راست سیر	* هست در فرمان او از وحش و طیر	59.20
که گزیدستش عنایتهای دوست	با چنان عزری و نازی کاندراوست	59.21
موج بخشایش، مدد اندر مدد	معجزاتش بی شمار و بی عدد	59.22
کی بُدست آواز همچون ارغنون	هیچکس را خود ز آدم تا کنون	59.23
آدمی را صوت خوبش، کرد نیست	کاو به هر و عظمی بمیراند دویست	59.24

سوی تذکیرش، مغفل این از آن	شیر و آهو جمع گردد آن زمان	59.25
هر دو اندر وقت دعوت محرمش	کوه و مرغان هم رسایل با دمش	59.26
نور رویش بی جهات و در جهات	این و صد چندین مر او را معجزات	59.27
کرده باشد بسته اندر جستجو	با همه تمکین، خدا روزی او	59.28
می نیاید با همه پیرویش	بی زره بافی و رنجی روزیش	59.29
خانه کنده دون و گردون رانده ای	این چنین مخدول واپس مانده ای	59.30
* گنج یابد تا رود پایش فرو	این چنین مدبر همی خواهد که او	59.31
بی تجارت پُر کند دامن ز سود	ز احمقی خواهد که بیرنجیش زود *	59.32
که بر آیم بر فلک بی نردبان	اینچنین گیجی نیامد در جهان	59.33
که رسیدت روزی و آمد بشیر	این همی گفتش به تسخر: نک بگیر	59.34
ز آنچه یابی هدیه ای، سالار ده	و آن همی خندید: ما را هم بده	59.35
کم نمی کرد از دعا و چاپلوس	او از این تشنیع مردم، وین فسوس	59.36
کاو ز انبان تهی جوید پنیر	تا که شد در شهر معروف و شهیر	59.37
او از این خواهش نمی آمد جدا	شد مثل در خام طبعی آن گدا	59.38
کرد اجابت مستعان ذوالجلال	* کم نمیکرد از دعا و ابتهال	59.39
عاقبت جوینده یابنده بود	* گر گران و گر شتابنده بود	59.40

60. دویدن گاو در خانه آن دعا کننده به الحاح، قال النبی صلی الله علیه و سلم إن الله یحب الملحین فی الدعاء زیرا همین خواست از حقتعالی و الحاح خواهنده را بهست از آنچه میخواهد آنرا از وی و عذر گفتن ناظم یعنی مولوی و مدد خواستن او

این دعا میکرد با زاری و آه	تا که روزی ناگهان در چاشتگاه	60.1
شاخ زد، بشکست دربند و کلید	ناگهان در خانه اش گاوی دوید	60.2
مرد برجست و قوایمهاش بست	گاو گستاخ اندر آن خانه بجست	60.3
بی توقف، بی تامل، بی امان	پس گلوی گاو ببرید آن زمان	60.4
تا کند هم پوستش را تیز تفت	چون بریدش سر سوی قصاب رفت	60.5
چون تقاضا میکنی اتمام این	ای تقاضاگر، درون همچون جنین	60.6
یا تقاضا را بهل، بر ما منه	سهل گردان، ره نما، توفیق ده	60.7
زر بیخشش در سر ای شاه غنی	چون ز مفلس زر تقاضا میکنی	60.8
زهره کی دارد که آید در نظر؟	بی تو، نظم و قافیه، شام و سحر	60.9
بنده امر تواند از ترس و بیم	نظم و تجنیس و قوافی ای علیم	60.10
ذات بی تمییز و با تمییز را	چون مسبح کرده ای هر چیز را	60.11
گوید و از حال آن این بیخبر	هر یکی تسبیح بر نوع دگر	60.12
و آن جماد اندر عبادت اوستاد	آدمی منکر ز تسبیح جماد	60.13
بیخبر از یکدگر و اندر شکی	بلکه هفتاد و دو ملت هر یکی	60.14
نیست آگه، چون بود دیوار و در؟	چون دو ناطق را ز حال همدگر	60.15
چون بداند سبحة صامت دلم؟	چون من از تسبیح ناطق غافلم	60.16
هست جبری را ضد آن در مناص	هست سنی را یکی تسبیح خاص	60.17

سنی از تسبیح جبری بیخبر	60.18
این همی گوید: که آن ضالست و گم	60.19
و آن همی گوید: که این را چه خبر؟	60.20
گوهر هر يك هویدا میکند	60.21
قهر را از لطف داند هر کسی	60.22
ليک لطفی، گشته در قهری نهان	60.23
کم کسی داند، مگر ربانئی	60.24
باقیان زین دو گمانی میبرند	60.25

61. بیان آنکه علم را دو پر و گمان را يك پر است و مثال ظنّ و یقین در علم

علم را دو پر، گمان را، يك پر است	61.1
مرغ يك پر زود افتد سر نگون	61.2
می فتد میخیزد آن مرغ گمان	61.3
چون ز ظن و ارست و علمش رو نمود	61.4
بعد از آن یمشی سویا مستقیم	61.5
با دو پر بر میبرد، چون جبرئیل	61.6
گر همه عالم بگویندش: توئی	61.7
او نگردد گرمتر از گفتشان	61.8
ور همه گویند او را: گمرهی	61.9
او نیفتد در گمان از طعنشان	61.10
بلکه گر دریا و کوه آید به گفت	61.11
هیچ يك ذره نیفتد در خیال	61.12
* مطمئن و موقن و بی احتیال	61.13

62. مثال رنجور شدن آدم به وهم تعظیم خلق و رغبت مشتریان به وی و حکایت معلم و کودکان

کودکان مکتبی از اوستاد	62.1
مشورت کردند در تعویق کار	62.2
چون نمی آید ورا رنجوری؟	62.3
تا رهیم از حبس و تنگی و ز کار	62.4
آن یکی زیرکتر، این تدبیر کرد	62.5
خیر باشد، رنگ تو بر جای نیست	62.6
اندکی اندر خیال افتد از این	62.7
چون در آئی از در مکتب بگو	62.8
آن خیالش اندکی افزون شود	62.9
آن سوم، آن چارم و پنجم چنین	62.10
تا چو سی کودک تواتر این خبر	62.11
هر یکی گفتش: که شاباش ای ذکی	62.12

متفق گشتند در عهد وثیق	62.13	که نگرداند سخن را يك رفيق
بعد از آن سوگند داد او جمله را	62.14	تا که غمازی نگوید ماجرا
رای آن کودک بچربید از همه	62.15	عقل او در پیش میرفت از رمه
63. در بیان آنکه عقول خلق متفاوت است در اصل فطرت و نزد معتزله متساوی است و تفاوت عقول از تحصیل علم است		
آن تفاوت هست در عقل بشر	63.1	که میان شاهدان، اندر صور
زین قبل فرمود احمد در مقال	63.2	در زبان پنهان بود حُسن رجال
اختلاف عقلها در اصل بود	63.3	بر وفاق سنیان باید شنود
بر خلاف قول اهل اعتزال	63.4	که عقول از اصل دارند اعتدال
تجربه و تعلیم بیش و کم کند	63.5	تا یکی را از یکی اعلم کند
باطل است این، زآنکه رای کودکی	63.6	که ندارد تجربه در مسلکی
بگذرد زاندیشه مردان کار	63.7	عاجز آید کارشان در اضطرار
بردمید اندیشه ای ز آن طفل خُرد	63.8	پیر با صد تجربه بوئی نبرد
خود فزون آن به، که آن از فطرت است	63.9	ز آن فزونی که ز جهد و فکرت است
تو بگو داده خدا بهتر بود	63.10	یا که لنگی راهوارانه رود ؟
64. در وهم افکندن کودکان، استاد را		
روز گشت و آمدند آن کودکان	64.1	بر همین فکرت به مکتب شادمان
جمله استادند بیرون منتظر	64.2	تا در آید از در آن یارِ مصر
زانکه منبع او بُدست این رای را	64.3	سر امام آمد همیشه پای را
ای مقلد، تو مجو پیشی بر آن	64.4	کاو بود منبع ز نور آسمان
او در آمد، گفت استا را سلام	64.5	خیر باشد، رنگ رویت زردفام
گفت استا: نیست رنجی مر مرا	64.6	تو برو بنشین، مگو یاوه هلا
نفی کرد، اما غبار وهم بد	64.7	اندکی اندر دلش ناگاه زد
اندر آمد دیگری، گفت این چنین	64.8	اندکی آن وهم افزون شد بدین
همچنین تا وهم او قوت گرفت	64.9	ماند اندر حال خود بس در شگفت
65. بیمار شدن فرعون هم به وهم از تعظیم خلقان		
سجده خلق، از زن و از طفل و مرد	65.1	زد دل فرعون را رنجور کرد
گفتن هر يك خداوند و ملك	65.2	آن چنان کردش ز وهمی منهتك
که بدعوی الهی شد دلیر	65.3	ازدها گشت و نمی شد هیچ سیر
عقل جزوی آفتش وهم است و ظن	65.4	زانکه در ظلمات شد او را وطن
بر زمین گر نیم گز راهی بود	65.5	آدمی بی وهم ایمن میرود
بر سر دیوار عالی گر روی	65.6	گر دو گز عرضش بود، کژ میشوی
بلکه می افتی ز لرز دل به وهم	65.7	ترس وهمی را نکو بنگر، بفهم
66. رنجور شدن استاد به وهم		
گشت استا سخت سُست از وهم و بیم	66.1	بر جهید و می کشانید او گلیم
خشمگین با زن، که مهر اوست سست	66.2	من بدین حالَم، نپرسید او نخست

خود مرا آگه نکرد از رنگ من	66.3
او به حُسن و جلوهٔ خود مست گشت	66.4
آمد و در را به تندی واگشاد	66.5
گفت زن: خیر است، چون زود آمدی؟	66.6
گفت: کوری؟ رنگ و حال من ببین	66.7
تو درون خانه از بُغض و نفاق	66.8
گفت زن: ای خواجه عیبی نیستت	66.9
گفت: ای زن، تو هنوزی در لجاج؟	66.10
گر تو کور و کر شدی ما را چه جُرم	66.11
گفت: ای خواجه، بیارم آینه	66.12
گفت: رو، نه تو رهی، نه آینه ات	66.13
جامهٔ خواب مرا رو گستران	66.14
زن توقف کرد، مردش بانگ زد	66.15

67. در جامهٔ خواب افتادن استاد و نالیدن او از وهم رنجوری

جامه خواب آورد و گسترده آن عجز	67.1
گر بگویم، متهم دارد مرا	67.2
فال بد رنجور گرداند همی	67.3
قول پیغمبر قبوله یفرض	67.4
گر بگویم، او خیالی بر زند	67.5
مر مرا از خانه بیرون میکند	67.6
جامه خواب افکند و استاد او افتاد	67.7
کودکان آن جا نشستند و نهان	67.8
کاین همه کردیم و ما زندانییم	67.9

68. دوم بار در وهم افکندن کودکان استاد را که او را از قرآن خواندن ما درد سر افزاید

گفت آن کودک: که ای قوم پسند	68.1
چون همی خواندند گفت: ای کودکان	68.2
درد سر افزاید استار از بانگ	68.3
گفت استا: راست میگوید روید	68.4
سجده کردند و بگفتند: ای کریم	68.5
پس برون جَستند سوی خانه ها	68.6

69. خلاص یافتن کودکان از مکتب بدین مکر

مادرانشان خشمگین گشتند و گفت	69.1
وقت تحصیلست اکنون و شما	69.2
عذر آوردند کای مادر تو بیست	69.3
از قضای آسمان استاد ما	69.4
مادران گفتند: مکر است و دروغ	69.5

روز کتاب و شما با لهُو جفت ؟
میگریزید از کتاب و اوستا ؟
این گناه از ما و از تقصیر نیست
گشت رنجور و سقیم و مبتلا
صد دروغ آرید بهر طمع دوغ

تا ببینیم اصل این مکر شما	69.6	ما صباح آییم پیش اوستا	69.6
بر دروغ و صدق ما واقف شوید	69.7	کودکان گفتند: بسم الله روید	69.7

70. رفتن مادران کودکان به عیادت اوستاد

* پرسش اُستاء، ز هر گوشه روان	70.1	بامدادان آمدند آن مادران	70.1
* درد سر را سر بیسته چون زنان	70.2	خفته استا همچو بیمار گران	70.2
سر بیسته رو کشیده در سجاف	70.3	هم عرق کرده ز تکثیر لحاف	70.3
جملگان گشتند هم لاحول گو	70.4	آه آهی می کشد آهسته او	70.4
جان تو ما را نبود از این خبر	70.5	خیر باشد اوستاد این درد سر	70.5
آگهم این کودکان کردند هین	70.6	گفت: من هم بیخبر بودم از این	70.6
بود در باطن چنین رنجی ثقیل	70.7	من بدم غافل به شغل قال و قیل	70.7
او ز دید رنج خود باشد عمی	70.8	چون به جد مشغول باشد آدمی	70.8
که ز مشغولی بشد ز ایشان خبر	70.9	از زنان مصر یوسف شد سمر	70.9
روح واله، که نه پس بیند نه پیش	70.10	پاره پاره کرده ساعدهای خویش	70.10
که ببرد دست یا پایش ضراب	70.11	ای بسا مرد شجاع اندر حراب	70.11
بر گمان آنکه هست او برقرار	70.12	او همان دست آورد در گیرودار	70.12
خون از او بسیار رفته بی خبر	70.13	خود ببیند دست رفته در ضرر	70.13

71. در بیان آنکه تن روح را چون لباسی است و این دست آستین دست روح است و این پای

موزه پای روح است

رو بجو لابس لباسی را ملیس	71.1	تا بدانی که تن آمد چون لیبس	71.1
غیر ظاهر دست و پای دیگر است	71.2	روح را توحید الله خوشتر است	71.2
آن حقیقت دان، مدانش از گزاف	71.3	دست و پا در خواب بینی و ائتلاف	71.3
پس مترس از جسم، جان بیرون شدن	71.4	آن تویی که بی بدن داری بدن	71.4
مرغ باشد در قفس بس بیقرار	71.5	* روح دارد بی بدن بس کار و بار	71.5
تا ببینی هفت چرخ او را زبون	71.6	* باش تا مرغ از قفس آید برون	71.6

72. حکایت آن درویش که در کوه خلوت کرده بود و بیان حلاوت انقطاع و خلوت و داخل شدن در

این منقبت که انا جلیس من ذکرنی و انیس من استانس بی

گر با همه ای چو بی منی، بی همه ای --- و ر بی همه ای، چو با منی، با همه ای

* در حقیقت بر حقیقت بگروی	72.1	* یک حکایت گویمت گر بشنوی	72.1
خلوت او را بود هم خواب و ندیم	72.2	بود درویشی به کهساری مقیم	72.2
بود از انفاس مرد و زن ملول	72.3	چون ز خالق میرسید او را شمول	72.3
سهل شد هم قوم دیگر را سفر	72.4	همچنانکه سهل شد ما را حَضَر	72.4
عاشق است آن خواجه بر آهنگری	72.5	آنچنانکه عاشقی بر سروری	72.5
میل آن را در دلش انداختند	72.6	هر کسی را بهر کاری ساختند	72.6
خار و خس بی آب و بادی کی رود؟	72.7	دست و پا بی میل جنبان کی شود؟	72.7
پرّ دولت بر گشا همچون هُما	72.8	گر ببینی میل خود سوی سما	72.8

نوحه ميکن هيچ منشين از حنين	72.9	ور بييني ميل خود سوي زمين
جاهلان آخر به سر برمیزند	72.10	عاقلان خود نوحه ها پيشين کنند
تا نباشی تو پشيمان يوم دين	72.11	زابتدای کار آخر را ببين
73. دیدن زرگر عاقبت کار را و سخن بر وفق عاقبت گفتن با مستعير ترازو		
که ترازو ده که بر سنجم زری	73.1	آن یکی آمد به پيش زرگری
گفت: میزان ده بدین تسخر مایست	73.2	گفت: رو خواجه مرا غربال نيست
گفت: بس بس اين مضاحك را بمان	73.3	گفت: جاروبی ندارم بر دکان
خويشتن را کر مکن، هر سو مجه	73.4	من ترازویی که می خواهم بده
تا نپنداری که بی معنیستم	73.5	گفت: بشنيدم سخن، کر نيستم
دست لرزان، جسم تو نامنتعش	73.6	* اين شنيدم، ليک پيري مرتعش
دستت از ضعف است لرزان هر زمان	73.7	فهم کردم، ليک پيري ناتوان
دست لرزد، پس بریزد زرّ خرد	73.8	وآن زر تو هم قراضه خرد و مرد
تا بجويم زرّ خود را در غبار	73.9	پس بگوئی: خواجه جاروبی بيار
گوئيم: غربال خواهم ای جری	73.10	چون بروبی، خاک را جمع آوری
کی بود غربال ما را در دکان؟	73.11	* تا بریزم خاک و زر جويم از آن
جای ديگر رو از اینجا، و السلام	73.12	من ز اول دیدم آخر را تمام
هر که آخر بين، چه با معنی بود	73.13	* هر که اول بين بود اعمی بود
اندر آخر او نگرده شرمسار	73.14	* هر که اول بنگرد پایان کار
پادشاهی بنده درویشی است	73.15	* حکم چون بر عاقبت اندیشی است
درنگر والله اعلم بالسداد	73.16	* عاقبت بينان بوند اهل رشاد

74. بقیه قصه آن زاهد کوهی که نذر کرده بود که میوه کوهی از درخت باز نگیرم و درخت نیفشانم و کسی را نگویم به صریح و کنایت که بیفشان مگر آن خورم که باد افکنده باشد از درخت

قصه آنمرد زاهد باز گوی	74.1	* اين سخن پایان ندارد راز گوی
کاندران کهسار بودش خواب و خورد	74.2	کن تمام اکنون حدیث شیخ فرد
سیب و امرود و انار بشمار	74.3	اندر آن گه بود اشجار و ثمار
غیر آن چیزی نخودری دائما	74.4	قوت آن درویش بود آن میوه ها
عهد کردم زین نچینم در زمن	74.5	* گفت آن درویش: یا رب با تو من
نیز غیری را نگویم که بچین	74.6	* خود نچینم میوه ای در کلّ حین
من نچینم از درخت منتعش	74.7	جز از آن میوه، که باد اندازدش
تا در آمد امتحانات قضا	74.8	مدتی بر نذر خود بودش وفا
گر خدا خواهد، به پیمان بر زنید	74.9	زین سبب فرمود استثنا کنید
اختیار جملگان پست من است	74.10	زانکه حکم کار در دست من است
هر نفس بر دل دگر داغی نهم	74.11	هر زمان دل را دگر میلی دهم
کلّ شیء عن مرادی لا یحید	74.12	کلّ اصباحٍ لنا شأن جدید
در بیابانی اسیر صرصریست	74.13	در حدیث آمد که دل همچون پریست

74.14	باد، پَر را هر طرف راند گزاف	گه چپ و گه راست با صد اختلاف
74.15	در حدیث دیگر، آن دل دان چنان	کآب جوشان ز آتش اندر قازغان
74.16	هر زمان دل را دگر رائی بود	آن نه از وی، لیک از جائی بود
74.17	پس چرا ایمن شوی بر رای دل	عهد بندی تا شوی آخر خجل
74.18	این هم از تاثیر حکم است و قدر	چاه می بینی و، نتوانی حذر
74.19	نیست خود از مرغ پران، این عجب	کاو نبیند دام و افتد در عطب
74.20	این عجب که دام ببند با وتد	گر بخواهد، ور نخواهد، می فتد

75. تشبیه بند دام قضا به صورت پنهان، به اثر پیدا

75.1	چشم باز و گوش باز و دام پیش	سوی دامی می پرد با پَر خویش
75.2	بینی اندر دلق مهتر زاده ای	سر برهنه در بلا افتاده ای
75.3	در هوای نابکاری سوخته	اقمشه و املاک خود بفرخته
75.4	* خوار گشته در میان قوم خویش	مرهمش نایاب و دل ریش از مریش
75.5	خان و مان رفته شده بد نام و خوار	کام دشمن میرود، ادباروار
75.6	زاهدی ببند بگوید: ای کیا	همتی میدار از بهر خدا
75.7	کاندر این ادبار زشت افتاده ام	مال و ملک و نعمت از کف داده ام
75.8	همتی تا بو که من زین وار هم	زین گل تیره بود که بر جهم
75.9	این دعا میخواهد او از عام و خاص	کالخلاص و الخلاص و الخلاص
75.10	دست باز و پای باز و بند نی	نی موکل بر سرش نی آهنی
75.11	از کدامین بند میجویی خلاص؟	و از کدامین حبس میجویی مناص؟
75.12	بند تقدیر و قضای مختفی	هان نبیند آن، بجز جان صفی
75.13	گر چه پیدا نیست آن در مکن است	بدتر از زندان و بند آهن است
75.14	زانکه آهنگر مر آن را بشکند	حفره گر هم خشت زندان بر کند
75.15	ای عجب این بند پنهان گران	عاجز از تکسیر آن آهنگران
75.16	دیدن آن بند احمد را رسد	بر گلوی بسته حَبْلٌ مِنْ مسد
75.17	دید بر پشت عیال بو لهب	تنگ هیزم گفت حمالة حطب
75.18	حبل و هیزم را جز او چشمی ندید	که پدید آید بر او هر ناپدید
75.19	باقیانش جمله تاویلی کنند	کاین ز بیهوشیست و ایشان هوشمند
75.20	لیک از تاثیر آن پشتش دو تو	گشته و نالان شده او پیش تو
75.21	که دعائی، همتی، تا وار هم	تا از این بند نهان بیرون جهم
75.22	آنکه ببند این علامتها پدید	چون نداند او شقی را از سعید؟
75.23	داند و پوشد به امر ذوالجلال	که نباشد کشف راز حق حلال

76. مضطر شدن فقیر نذر کرده به کندن امرود از درخت و گوشمال حق رسیدن بی مهلت

76.1	این سخن پایان ندارد آن فقیر	از مجاعت شد زبون و تن اسیر
76.2	پنج روز آن باد امرودی نریخت	ز آتش جوعش صبوری میگریخت
76.3	بر سر شاخی مرودی چند دید	باز صبوری کرد و خود را واکشید
76.4	باد آمد، شاخ را سر زیر کرد	طبع را بر خوردن آن چیر کرد

کرد زاهد را ز نذرش بیوفا	76.5	جوع و ضعف و قوت جذب قضا
گشت اندر نذر و عهد خویش سست	76.6	چون که از امرود بن میوه سکست
چشم او بگشاد و گوش او کشید	76.7	هم در آن دم گوشمال حق رسید
امتحانها هست در راه ای پسر	76.8	* مخلصان باشند دائم در خطر
بر خطر منشین و بیرون جه هلا	76.9	* یا مکن نذری که نتوانی وفا
لیک حق تا خود که را بدهد سبق	76.10	* نذر را باید وفا در راه حق
نذرها کردیم در سر بارها	76.11	* عهدها بستیم بس در کارها
عاجزیم و ناتوان و مضطربیم	76.12	* قوت آن کو که پایان آوریم
وای بر ما زآنکه رسوائی بود	76.13	* گر نه فصلت دستگیر ما شود
عهد ما را از کرم دار استوار	76.14	* نذر ما را با وفا پیوسته دار
عهد چون بشکست در دم شد اسیر	76.15	* بازگشتم سوی قصه کان فقیر
زآنکه فرمودست او فوا بالعقود	76.16	* غیرت حق گوشمالش داد زود
در میان آورده بیم و سیم و زر	76.17	* جمعی از دزدان بُدند آنجا مگر
واندر آن کهسار منزل ساختند	76.18	اتفاقا دزد چندی تاختند

77. متهم کردن آن شیخ با دزدان و بریدن دستش را

بخش میکردند مسروقات خویش	77.1	* بیست از دزدان بُدند آنجا و بیش
مردم شحنه در افتادند زود	77.2	شحنه را غماز آگه کرده بود
جمله را بگرفت و بست آن شیر مرد	77.3	شحنه حالی عزم آن کهسار کرد
دست و پای هر یک از تن کن جدا	77.4	پس بفرمود از غضب جلاد را
جمله ببریدند و غوغایی بخاست	77.5	هم بدانجا پای چپ و دست راست
پاش را میخواست هم کردن سقط	77.6	دست زاهد هم بریده شد غلط
بانگ بر زد بر عوان کای سگ ببین	77.7	در زمان آمد سواری بس گزین
دست او را تو چرا کردی جدا ؟	77.8	این فلان شیخ است و ابدال خدا
پیش شحنه داد آگاهیش تفت	77.9	آن عوان بدرید جامه، تیز رفت
که ندانستم خدا بر من گواه	77.10	شحنه آمد پا برهنه عذر خواه
ای کریم و سرور اهل بهشت	77.11	هین بحل کن مرا زین کار زشت
می شناسم من گناه خویش را	77.12	گفت: میدانم سبب این نیش را
پس یمینم برد دادستان او	77.13	من شکستم حرمت ایمان او
تا رسید آن شومی جرأت به دست	77.14	من شکستم عهد و دانستم بد است
باد ای والی فدای حکم دوست	77.15	دست ما و پای ما و مغز و پوست
تو ندانستی تو را نبود وبال	77.16	قسم من بود این، تو را کردم حلال
با خدا سامان پیچیدن که راست ؟	77.17	آنکه او دانست، او فرمان رواست
بر کنار بام محبوس قفص	77.18	* ای بسا مرغا ز معده و ز مغص
که بریده حلق او هم حلق او	77.19	ای بسا مرغی پریده دانه جو
گشته از حرص گلو مأخوذ شست	77.20	ای بسا ماهی در آب دور دست
شومی فرج و گلو رسوا شده	77.21	ای بسا مستور در پرده بده

از گلوی رشوتی او زرد رو	77.22	ای بسا قاضی حبر نیک خو
وقت باز آمد شده او یار فسق	77.23	* ای بسا حاجی بحج رفته به عشق
از عروج چرخشان شد سدّ باب	77.24	بلکه در هاروت و ماروت این شراب
دید در خود کاهلی اندر نماز	77.25	بایزید از بهر این کرد احتراز
دید علت خوردن بسیار آب	77.26	از سبب اندیشه کرد آن ذو لباب
آنچنان کرد و خدایش داد تاب	77.27	گفت: تا سالی نخواهم خورد آب
گشت او سلطان و قطب العارفین	77.28	این کمینه جهد او بُد بهر دین
مرد زاهد را در شکوی ببست	77.29	چون بریده شد جزای حلق، دست
صد در دیگر بر او اشکسته شد	77.30	اینچنین باشد چو یک در بسته شد

78. کرامات شیخ اقطع و زنبیل بافتن او به دو دست

کرد معروفش بدین آفات حلق	78.1	شیخ اقطع گشت نامش پیش خلق
هین برو بوالخیر تیناتیش خوان	78.2	* گر تو نام اولش خواهی روان
کاو به هر دو دست خود زنبیل بافت	78.3	در عریش او را یکی زائر بیافت
در عریشم آمدی سر کرده پیش	78.4	گفت او را: ای عدوّ جان خویش
گفت: از افراط مهر و اشتیاق	78.5	این چرا کردی شتاب اندر سباق؟
لیک مخفی دار این را ای کیا	78.6	پس تبسم کرد و گفت: اکنون بیا
نه قرینی، نه حبیبی، نه خسی	78.7	تا نمیرم من، مگو این با کسی
مطلع گشتند بر بافیدنش	78.8	بعد از آن قوم دگر از روزنش
من کنم پنهان، تو کردی آشکار	78.9	گفت: حکمت را تو دانی کردگار
که در این غم بر تو منکر میشدند	78.10	آمد الهامش که یک چندی بُدند
که خدا رسواش کرد اندر فریق؟	78.11	که مگر سالوس بود او در طریق؟
وز ضلالت در گمان بد روند	78.12	من نخواهم کان رمه کافر شوند
که دهیمت دست اندر وقت کار	78.13	این کرامت را بگردیم آشکار
رد نگردند از جناب آسمان	78.14	تا که آن بیچارگان بد گمان
خود تسلی دادمی از ذات خویش	78.15	من تو را بی این کرامتها ز پیش
وین چراغ از بهر آن بنهادمت	78.16	این کرامت بهر ایشان دادمت
ترسی از تفریق اجزای بدن	78.17	تو از آن بگذشته ای، کز مرگ تن
دفع وهم اسپر رسیدت نیک زفت	78.18	وهم تفریق سر و پا از تو رفت

79. سبب جرأت ساحران فرعون بر قطع دست و پا

کرد تهدید سیاست بر زمین؟	79.1	ساحران را نی که فرعون لعین؟
پس در آویزم ندارمتان معاف	79.2	که ببرم دست و پاتان از خلاف
وهم و تخویفند و وسواس و گمان	79.3	او چنان پنداشت کایشان در همان
از توهمها و تهدیدات نفس	79.4	که بودشان لرزه و تخویف و ترس
بر دریچه نور دل بنشسته اند	79.5	او نمی دانست کایشان رسته اند
چابک و چست و کش و برجسته اند	79.6	سایه خود را ز خود دانسته اند
خرد کوبد اندر این گلزارشان	79.7	هاون گردون اگر صد بارشان

از فروعِ وهم کم ترسیده اند	79.8	اصل آن ترکیب را چون دیده اند
گر رود در خواب دستی، باک نیست	79.9	این جهان خواب است، اندر ظنّ مایست
هم سرت بر جاست، هم عمرت دراز	79.10	گر به خواب اندر سرت ببرید گاز
تن درستی چون بخیزی نی سقیم	79.11	گر ببینی خواب در خود را دو نیم
نیست باکی از دو صد پاره شدن	79.12	حاصل اندر خواب نقصان بدن
گفت پیغمبر که حلم نائم است	79.13	این جهان را که به صورت قائم است
سالکان این دیده پیدا بی رسول	79.14	از ره تقلید تو کردی قبول
سایه فرع است، اصل جز مهتاب نیست	79.15	روز در خوابی مگو کاین خواب نیست
که ببیند خفته کاو در خواب شد	79.16	خواب و بیداریت آن دان ای عضد
بی خبر ز آن کاوست در خواب دوم	79.17	او گمان برده که این دم خفته ام
چون بخواهد باز خود قائم کند	79.18	کوزه گر، گر کوزه ای را بشکند
با هزاران ترس میآید به راه	79.19	کور را هر گام باشد ترس چاه
پس بداند او مغاک و چاه را	79.20	مرد بینا دید عرض راه را
رو ترش کی دارد او از هر غمی	79.21	پا و زانویش نلرزد هر دمی
که به هر بانگی ز غولی بیستیم	79.22	خیز فرعونا که ما آن نیستیم
ور نه خود ما را برهنه تن به است	79.23	خرقه ما را بدر دوزنده هست
خوش بگیریم ای عدو نابکار	79.24	بی لباس این خوب را اندر کنار
نیست، ای فرعون بی الهام گنج	79.25	خوشر از تجرید از تن و ز مزیح

80. شکایت استر پیش شتر که من بسیار در رو می افتم و تو نمی افتی الا به نادر و جواب گفتن آن

در فراز و شیب و در راه دقیق	80.1	گفت استر با شتر: کای خوش رفیق
من همی آیم به سر در، چون غوی	80.2	تو نیائی در سر و خوش میروی
خواه در خشکی و خواه اندر نمی	80.3	من همی افتم به رو در هر دمی
تا بدانم من که چون باید بزیست	80.4	این سبب را باز گو با من، که چیست ؟
بیگمان روشن تر است و تیز بین	80.5	گفت: از چشم تو، چشم من یقین
زین سبب در رو نیفتم حاضر	80.6	بعد از آن هم از بلندی ناظرم
آخر عقبه ببینم هوشمند	80.7	چون برآیم بر سر کوه بلند
دیده ام را وا نماید هم اله	80.8	پس همه پستی و بالائی راه
از عثار و اوقتادن وارهم	80.9	هر قدم من از سر بینش نهم
دانه بینی و نبینی رنج دام	80.10	تو نبینی پیش خود يك دو سه گام
فی المقام و النزول و المسیر	80.11	یستوی الأعمی لدیکم و البصیر
جذب اجزا در مزاج او نهد	80.12	چون جنین را در رحم حق جان دهد
تار و پود جسم خود را میتند	80.13	از خورش او جذب اجزا میکند
کرده باشد حق حریصش در نما	80.14	تا چهل سالش به جذب جزوها
چون نداند جذب اجزا شاه فرد ؟	80.15	جذب اجزا روح را تعلیم کرد
بی غذا اجزات را داند ربود	80.16	جامع این ذره ها خورشید بود

80.17 آن زمانی که در آئی تو ز خواب
80.18 تا بدانی کان از او غایب نشد

هوش و حس رفته را خواند شتاب
باز آید چون بفرماید که عُد

81. اجتماع اجزای خر عزیر بعد از پوسیدن باذن الله و در هم مُرکب شدن پیش چشم عزیر علیه السلام

81.1 هین عزیرا، در نگر اندر خرت
81.2 پیش تو گرد آوریم اجزاش را
81.3 دست نی و جزو بر هم می نهد
81.4 درنگر در صنعت پاره زنی
81.5 ریسمان و سوزنی نی وقت خرز
81.6 چشم بگشا حشر را پیدا ببین
81.7 تا ببینی جامعیم را تمام
81.8 همچنان که وقت خفتن ایمنی
81.9 بر حواس خود نلرزی وقت خواب

که بیوسیده ست و ریزیده برت
آن سر و دمّ و دو گوش و پاش را
پاره ها را اجتماعی میدهد
کاو همی دوزد کهن بی سوزنی
آن چنان دوزد که پیدا نیست درز
تا نماند شبه ات در یوم دین
تا نلرزی وقت مردن ز اهتمام
از فوات جمله حسهای تنی
گر چه میگردد پریشان و خراب

82. جزع ناگردن شیخی بر مرگ فرزندان خویش

82.1 بود شیخی ره نمائی پیش از این
82.2 چون پیمبر در میان امتان
82.3 گفت پیغمبر که: شیخ رفته پیش
82.4 يك صباحی گفتش اهل بیت او
82.5 ما ز هجر و مرگ فرزندان تو
82.6 تو نمی گریی؟ نمی زاری چرا؟
82.7 چون تو را رحمی نباشد در درون
82.8 ما به امید توایم ای پیشوا
82.9 چون بیاریند روز حشر تخت
82.10 در چنان روز و شب بی زینهار
82.11 دست ما و دامن توست آن زمان
82.12 گفت پیغمبر که روز رستخیز
82.13 * من شفیع عاصیان باشم به جان
82.14 عاصیان، واهل کبائر را به جهد
82.15 صالحان اتم خود فارغند
82.16 بلکه ایشان را شفاعتها بود
82.17 هیچ وازر، و زر غیری برنداشت
82.18 آنکه بی و زر است، شیخ است ای جوان
82.19 شیخ که بود؟ پیر، یعنی مو سپید
82.20 هست آن موی سیاه هستی او
82.21 چونکه هستیش نماند، پیر اوست
82.22 هست آن موی سیاه وصف بشر

آسمانی شمع، بر روی زمین
در گشای روضه دار الجنان
چون نبی باشد میان قوم خویش
سخت دل چونی؟ بگو ای نیک خو
نوحه میداریم با پشت دو تو
یا که رحمت نیست اندر دل تو را
پس چه امیدستمان از تو کنون
که نبگذاری تو ما را در فنا
خود شفیع ما تویی آن روز سخت
ما به اکرام توایم امیدوار
که نماند هیچ مجرم را امان
کی گذارم مجرمان را اشک ریز؟
تا رهانمشان ز اشکنجه گران
وا رهانم از عتاب نقض عهد
از شفاعتهای من روز گزند
گفتشان چون حکم نافذ میرود
من نیم وازر، خدایم بر فراشت
در قبول حق چو اندر کف کمان
معنی این مو بدان ای نا امید
تا ز هستیش نماند تار مو
گر سیاه مو باشد او یا خود دو پوست
نیست آن مو موی ریش و موی سر

عیسی اندر مهد بر دارد نفیر	82.23
گر رهید از بعض اوصاف بشر	82.24
چون یکی موی سیه کان وصف ماست	82.25
چون بود مویش سپید، ار با خود است	82.26
ور سر موئی ز وصفش باقی است	82.27
* ما همه امیدواران توایم	82.28
* لیک با این جمله چون بی شفقتی	82.29
* یا مگر خود دل نمی سوزد تو را	82.30
83. عذر گفتن شیخ بهر ناگریستن بر مرگ فرزندان خود	
که ندارم رحم و مهر و دل شفیق	83.1
گر چه جان جمله "کافر نعمت" است	83.2
که چرا از سنگهاشان مالش است؟	83.3
که از این خو وارهانش، ای خدا	83.4
که نباشند از خلائق سنگسار	83.5
تا کندشان رَحْمَةً للعالمین	83.6
حق را خواند که وافر کن خلاص	83.7
چون نشد گوید خدایا در مبند	83.8
رحمت کلی بود همّام را	83.9
رحمت دریاست هادی سبل	83.10
رحمت کل را تو هادی بین و رو	83.11
هر غدیری را کند ز اشباه بحر	83.12
سوی دریا خلق را چون آورد؟	83.13
ره برد تا بحر همچون سیل و جو	83.14
نه از عیان و وحی و تأییدی بود	83.15
همچو چوپانی به گرد این رمه	83.16
چون که فصاد اجلشان زد به نیش	83.17
دیدۀ تو بی نم و گریه چراست؟	83.18
در سخن یکباره بی آزرم شد	83.19
خود نباشد فصل دی، همچون تموز	83.20
غایب و پنهان ز چشم دل کی اند؟	83.21
از چه رو، رو را کنم همچون تو ریش؟	83.22
با من اند و گرد من بازی کنان	83.23
با عزیزانم وصالست و عناق	83.24
من به بیداری همی بینم عیان	83.25
برگ حس را از درخت افشان کنم	83.26
عقل اسیر عقل باشد ای فلان	83.27

کارهای بسته را هم ساز کرد	83.28	دست بسته عقل را جان باز کرد	83.28
همچو خس بگرفته روی آب را	83.29	حسها و اندیشه بر آب صفا	83.29
آب پیدا میشود پیش خرد	83.30	دست عقل آن خس به يك سو میبرد	83.30
خس چو يك سو رفت، پیدا گشت آب	83.31	خس بس انبه بود بر جو چون حباب	83.31
خس فزاید از هوا بر آب ما	83.32	چون که دست عقل نگشاید خدا	83.32
آن هوا خندان و گریان عقل تو	83.33	آب را هر دم کند پوشیده او	83.33
حق گشاید هر دو دست عقل را	83.34	چونکه تقوی بست دو دست هوا	83.34
چون خرد سالار و مخدومت شود	83.35	پس حواس چیره محکومت شود	83.35
تا که غیبتها ز جان سر بر زند	83.36	حس را بی خواب، خواب اندر کند	83.36
هم ز گردون بر گشاید بابها	83.37	هم به بیداری ببیند خوابها	83.37

84. قصه خواندن شیخ ضریر مصحف را در رو و بینا شدن وقت قرائت

مصحفی در خانه پیری ضریر	84.1	دید در ایام یک شیخ فقیر	84.1
هر دو زاهد جمع گشته چند روز	84.2	پیش او مهمان شد او وقت تموز	84.2
چون که نابیناست این درویش راست	84.3	گفت: اینجا ای عجب مصحف چراست؟	84.3
که جز او را نیست اینجا باش و بود	84.4	اندر این اندیشه تشویشش فزود	84.4
من نیم گستاخ یا آمیخته	84.5	اوست تنها مصحفی آویخته	84.5
تا به صبری بر مرادی بر زخم	84.6	تا بیرسم نی خمش صبری کنم	84.6
کشف شد کالصبر مفتاح الفرج	84.7	صبر کرد و بود چندی در حرج	84.7
تا شفا یابی تو زین رنج کهن	84.8	* صبر گنجست ای برادر صبر کن	84.8
صبر تلخ آمد بر او شکر است	84.9	* صبر سوی کشف هر سیر رهبر است	84.9

85. صبر کردن لقمان چون دید که داود علیه السلام حلقه ها می ساخت از سوال کردن با این نیت که صبر از سوال موجب فرج باشد

دید کاو میکرد ز آهن حلقه ها	85.1	رفت لقمان سوی داود صفا	85.1
ز آهن و پولاد، آن شاه بلند	85.2	جمله را با همدگر در میفکند	85.2
در عجب میماند و وسواسش فزود	85.3	صنعت زرّاد او کم دیده بود	85.3
که چه میسازی ز حلقه تو به تو؟	85.4	کاین چه شاید بود؟ واپرسم از او	85.4
صبر تا مقصود زوتر رهبر است	85.5	باز با خود گفت: صبر اولیتر است	85.5
مرغ صبر از جمله پران تر بود	85.6	چون نپرسی، زودتر کشف شود	85.6
سهل از بی صبریت مشکل شود	85.7	ور پرسی دیرتر حاصل شود	85.7
شد تمام از صنعت داود آن	85.8	چونکه لقمان تن بزد اندر زمان	85.8
پیش لقمان کریم صبر خو	85.9	پس زره سازید و در پوشید او	85.9
در مصاف و جنگ دفع زخم را	85.10	گفت: این نیکو لباس است ای فتی	85.10
که پناه و دافع هر جا غمیست	85.11	گفت لقمان: صبر هم نیکو دمیست	85.11
آخر "و العصر" را آگه بخوان	85.12	صبر را با حق قرین کرد ای فلان	85.12
کیمیایی همچو صبر آدم ندید	85.13	صد هزاران کیمیا حق آفرید	85.13

86. بقیه حکایت نابینا و مصحف خواندن او

کشف گشتش حال مشکل در زمان	86.1	مرد مهمان صبر کرد و ناگهان
جست از خواب آن عجایب را بدید	86.2	نیم شب آواز قرآن را شنید
گشت بی صبر و از او آن حال جست	86.3	که ز مصحف کور میخواند درست
چون همی بینی همی خوانی سطور؟	86.4	گفت: چون در چشمهایت نیست نور
دست را بر حرف آن بنهاده ای	86.5	آنچه میخوانی بر آن افتاده ای
که نظر بر حرف داری مستند	86.6	اصبعت در سیر پیدا می کند
این، عجب میداری از صنع خدا؟	86.7	گفت: ای گشته ز جهل تن جدا
بر قرائت من حریصم همچو جان	86.8	من ز حق در خواستم: کای مستعان
در دو دیده، وقت خواندن بی گره	86.9	نیستم حافظ، مرا نوری بده
که بگیرم مصحف و خوانم عیان	86.10	باز ده دو دیده ام را آن زمان
ای به هر رنجی به ما اومیدوار	86.11	آمد از حضرت ندا: کای مرد کار
که تو را گوید به هر دم برتر آ	86.12	حسن ظن است و امیدی خوش تو را
یا ز مصحفها قرائت بایدت	86.13	هر زمان که قصد خواندن باشدت
تا فرو خوانی معظم جوهرها	86.14	من در آن دم وادهم چشم تو را
واگشایم مصحف اندر خواندن	86.15	همچنان کرد و هر آن گاهی که من
آن گرامی پادشاه و کردگار	86.16	آن خبیری که نشد غافل ز کار
در زمان همچون چراغ شب نورد	86.17	باز بخشد بینشم آن شاه فرد
هر چه بستاند، فرستد اعتیاض	86.18	زین سبب نبود ولی را اعتراض
در میان ماتمت سورت دهد	86.19	گر بسوزد باغت، انگورت دهد
کان غمها را دل مستی دهد	86.20	آن شل بی دست را دستی دهد
چون عوض می آید از مفقود زفت	86.21	لا نسلم و اعتراض از ما برفت
راضیم گر آتش ما را کشد	86.22	چونکه بی آتش مرا گرمی رسد
اینچنین کوریست چشم روشنی	86.23	* چونکه بی چشمت ببخشد دیدنی
گر چراغت شد چه افغان می کنی؟	86.24	بی چراغی چون دهد او روشنی

87. صفت بعضی از اولیا که راضیند به احکام قضای الهی و لابه نکنند که این حکم را بگردان

که ندارند اعتراضی در جهان	87.1	بشنو اکنون قصه آن رهروان
که گهی دوزند و گاهی می درند	87.2	ز اولیا اهل دعا خود دیگرند
که دهانشان بسته باشد از دعا	87.3	قوم دیگر می شناسم ز اولیا
جستن دفع قضائشان شد حرام	87.4	از رضا که هست رام آن کرام
کفرشان آید طلب کردن خلاص	87.5	در قضا ذوقی همی بینند خاص
که نپوشند از غمی جامه کبود	87.6	حسن ظنی بر دل ایشان گشود
آب حیوان گردد از آتش بود	87.7	* هر چه آید پیش ایشان خوش بود
سنگ اندر راهشان گوهر بود	87.8	* زهر در حلقومشان شکر بود
از چه باشد این؟ ز حسن ظن خود	87.9	* جملگی یکسان بودشان نیک و بد
کای اله از ما بگردان این قضا	87.10	* کفر باشد نزدشان کردن دعا

88. سؤال کردن بهلول آن درویش را

- 88.1 گفت بهلول آن یکی درویش را
- 88.2 گفت: چون باشد کسی که جاودان
- 88.3 سیل و جوها بر مراد او روند
- 88.4 زندگی و مرگ، سرهنگان او
- 88.5 هر کجا خواهد فرستد تعزیت
- 88.6 سالکان راه هم بر کام او
- 88.7 هیچ دندانی نجنبد در جهان
- 88.8 * بی رضای او نیفتد هیچ برگ
- 88.9 * بی مراد او نجنبد هیچ رگ
- 88.10 گفت: ای شه راست گفתי همچنین
- 88.11 این و صد چندینی ای صادق، ولیک
- 88.12 آنچنان که فاضل و مرد فضول
- 88.13 آنچنانش شرح کن اندر کلام
- 88.14 ناطق کامل، چو خوان باشی بود
- 88.15 تا نماند هیچ مهمان بی نوا
- 88.16 همچو قرآن که به معنی هفت توست
- 88.17 گفت: این باری یقین شد پیش عام
- 88.18 هیچ برگی در نیفتد از درخت
- 88.19 از دهان لقمه نشد سوی گلو
- 88.20 میل و رغبت، کان زمام آدمیست
- 88.21 در زمینها، و آسمانها ذره ای
- 88.22 جز به فرمان قدیم نافذش
- 88.23 که شمرد برگ درختان را تمام؟
- 88.24 این قدر بشنو که چون کلی کار
- 88.25 چون قضای حق رضای بنده شد
- 88.26 بی تکلف، نی پی مزد و ثواب
- 88.27 زندگی خود نخواهد بهر خود
- 88.28 هر کجا امر قدم را مسلکیست
- 88.29 بهر یزدان میزید، نی بهر گنج
- 88.30 هست ایمانش برای خواه او
- 88.31 ترك کفرش هم برای حق بود
- 88.32 این چنین آمد ز اصل آن خوی او
- 88.33 آنگهان خندد که او بیند رضا
- 88.34 بنده ای کش خوی و خلقت این بود
- 88.35 پس چرا لابه کند او یا دعا؟
- چونی ای درویش؟ واقف کن مرا
بر مراد او رود کار جهان؟
اختران زآنسو که او خواهد شوند
بر مراد او روانه کو به کو
هر کجا خواهد بیخشد تهنیت
ماندگان از راه هم در دام او
بی رضا و امر آن فرمان روان
بی قضای او نیاید هیچ مرگ
در جهان زواج ثریا تا سمک
در فر و سیمای تو پیداست این
شرح کن این را، بیان کن نیک نیک
از دل و از جان کند او را قبول
که از آن هم بهره یابد عقل عام
بر سر خوانش ز هر آشی بود
هر کسی یابد غذای خود جدا
خاص را و عام را مطعم در اوست
که جهان در امر یزدان است رام
بی قضا و حکم آن سلطان بخت
تا نگوید لقمه را حق "کادخلوا"
جنبش آن رام امر آن غنیست
پر نجباند، نگردد پره ای
شرح نتوان کرد و، جلدی نیست خوش
بی نهایت کی شود در نطق رام؟
می نگردد جز به امر کردگار
حکم او را بنده ای خواهنده شد
بلکه طبع او چنین شد مستطاب
بلکه خواهد از پی حکم احد
زندگی و مردگی پیشش یکیست
بهر یزدان میمرد، نز خوف و رنج
نه برای جنت و اشجار و جو
نی ز بیم آنکه در آتش رود
نه ریاضت، نی به جست و جوی او
همچو حلوی شکر او را قضا
نی جهان بر امر و فرمانش رود؟
که بگردان ای خداوند این قضا

بهر حق پیشش چو حلوا در گلو	مرگ او و مرگ فرزندان او	88.36
چون قطایف پیش شیخ بی نوا	نزع فرزندان بر آن با وفا	88.37
در دعا بیند رضای دادگر	پس چرا گوید دعا؟ الا مگر	88.38
میکند آن بنده صاحب رشد	آن شفاعت و آن دعا نه از رحم خود	88.39
که چراغ عشق حق افروختست	رحم خود را او همان دم سوختست	88.40
سوخت مر اوصاف خود را مو به مو	دوزخ اوصاف او عشق است و او	88.41
جز دقوقی کو در این دولت بتاخت	هر طروقی این فروقی کی شناخت؟	88.42

89. قصه دقوقی و کراماتش

عاشق و صاحب کرامت خواجه ای	آن دقوقی داشت خوش دیباجه ای	89.1
شبروان را گشته زو روشن روان	بر زمین می شد چو مه بر آسمان	89.2
کم دو روز اندر دهی انداختی	در مقامی مسکنی کم ساختی	89.3
عشق آن مسکن کند در من فروز	گفت: در يك خانه گر باشم دو روز	89.4
انقلی یا نفس سافر للغنا	غرة المسکن أحاذرها أنا	89.5
کی یکون خالصا فی الامتحان	لا أعود خُلق قلبی بالمكان	89.6
چشم اندر شاه باز او همچو باز	روز اندر سیر بُد، شب در نماز	89.7
منفرد از مرد و زن نی، از دوئی	منقطع از خلق نی، از بد خوئی	89.8
خوش شفیع و دعایش مستجاب	مشفق بر خلق نافع همچو آب	89.9
بهتر از مادر، شهی تر از پدر	نیک و بد را مهربان و مستقر	89.10
چون پدر هستم شفیق و مهربان	گفت پیغمبر: شما را ای مهان	89.11
جزو را از کل چرا بر می کنید؟	ز آن سبب که جمله اجزای منید	89.12
عضو از تن قطع شد مردار شد	جزو از کل قطع شد بی کار شد	89.13
مرده باشد نبودش از جان خبر	تا نپيوندند به کل بار دگر	89.14
عضو نو بپریده هم جنبش کند	ور بجنبد نیست خود او را سند	89.15
این نه آن کل است کاو ناقص شود	جزو ازین کل گر بُرد يك سو رود	89.16
چیز ناقص گفته شد بهر مثال	قطع و وصل او نیاید در مقال	89.17
شیر مثل او نباشد، گر چه راند	مر علی را بر مثالی شیر خواند	89.18

90. باز گشتن به قصه دقوقی

جانب قصه دقوقی، ای جوان	از مثال و مثل و فرق آن بران	90.1
گوی تقوی از فرشته میرُبود	آنکه در فتوی امام خلق بود	90.2
هم ز دین داری او دین رشك خورد	آنکه اندر سیر مه را مات کرد	90.3
طالب خاصان حق بودی مدام	با چنین تقوی و اوراد و قیام	90.4
که دمی بر بنده خاصی زدی	در سفر معظم مرادش آن بُدی	90.5
کن قرین خاصگانم ای اله	این همی گفتمی چو می رفتی به راه	90.6
بنده بسته میان و، مقبلم	یا رب آنها را که بشناسد دلم	90.7
بر من محجوبشان کن مهربان	وانکه نشناسد، تو ای یزدان جان	90.8
این چه عشق است و چه استسقا است این؟	حضرتش گفتمی که: ای صدر مهین	90.9

چون خدا با توست، چه جوئی بشر ؟	90.10	مهر من داری، چه میجویی دگر ؟	90.10
تو گشودی در دلم راه نیاز	90.11	او بگفتی: یا رب، ای دانای راز	90.11
طمع در آب سبو هم بسته ام	90.12	در میان بحر اگر بنشسته ام	90.12
طمع در نعجهٔ حریفم هم بجاست	90.13	همچو داوادم، نود نعجه مراست	90.13
حرص اندر غیر تو ننگ و تباه	90.14	حرص اندر عشق تو فخر است و جاه	90.14
و آن حیزان ننگ و بد کیشی بود	90.15	شهوَت و حرص نران پیشی بود	90.15
در مخنث حرص سوی پس رود	90.16	حرص مردان از ره پیشی بود	90.16
و آن دگر حرص، افتضاح و سردی است	90.17	آن یکی حرص، از کمال مردی است	90.17
که سوی خضری شود موسی دوان	90.18	آه، سرّی هست اینجا بس نهان	90.18
بر هر آنچه یافتی، بالله مایست	90.19	همچو مستسقی کز آبش سیر نیست	90.19
آن یکی بالاتر از وی در رسد	90.20	* چون گذشتی، زان یکی، نو تر رسد	90.20
صدر را بگذار، صدر توست راه	90.21	بی نهایت حضرت است این بارگاه	90.21

91. سرّ طلب کردن موسی خضر را با کمال نبوت و قربت

بین چه می گوید ز مشتاقی کلیم	91.1	از کلیم حق بیاموز ای کریم	91.1
طالب خضرم، ز "خودبینی"، بری	91.2	با چنین جاه و چنین پیغمبری	91.2
در پی نیکوئی سر گشته ای ؟	91.3	موسیا تو قوم خود را هشته ای	91.3
چند گردی؟ چند جویی؟ تا کجا ؟	91.4	کیقبادی، رسته از خوف و رجا	91.4
آسمانا، چند پیمائی زمین ؟	91.5	آن تو با توست و، تو واقف بر این	91.5
آفتاب و ماه را ره کم زنید	91.6	گفت موسی: این ملامت کم کنید	91.6
تا شوم مصحوب سلطان زَمَن	91.7	میروم تا مجمع البحرین من	91.7
ذاك أو أمضى و أسرى حقا	91.8	اجعل الخضر لأمری سبیا	91.8
سالها چه بود؟ هزاران سالها	91.9	سالها پرّم، به پرّ و بالها	91.9
عشق جانان کم مدان از عشق نان	91.10	میروم یعنی نمی ارزد، بدان	91.10
داستان آن دقوقی بازگو	91.11	این سخن پایان ندارد ای عمو	91.11

92. باز گشتن به قصهٔ دقوقی

گفت سافرتُ مدی فی خافقیه	92.1	آن دقوقی رحمة الله علیه	92.1
بی خبر از راه و، حیران در اله	92.2	سال و مه رفتم سفر از عشق ماه	92.2
گفت: من حیرانم و بی خویش و دنگ	92.3	پا برهنه رفته ام بر خار و سنگ	92.3
زانکه بر دل میرود عاشق یقین	92.4	تو مبین این پایها را بر زمین	92.4
دل چه داند؟ کاوست مست دلنواز	92.5	از ره و منزل ز کوتاه و دراز	92.5
رفتن ارواح، دیگر رفتن است	92.6	این دراز و کوتاه اوصاف تن است	92.6
نی به گامی بود منزل، نی به نقل	92.7	تو سفر کردی ز نطفه تا به عقل	92.7
جسم ما از جان بیاموزید سیر	92.8	سیر جان بی چون بود در دور و دیر	92.8
لیک سیر جسم باشد بر علن	92.9	* سیر جان هر کس نه ببند، جان من	92.9
میرود بی چون نهان در شکل چون	92.10	سیر جسمانه رها کرد او کنون	92.10
تا ببینم در بشر انوار یار	92.11	گفت: روزی میشدم مشتاق وار	92.11

92.12

تا ببینم قلزمی در قطره ای

آفتابی درج اندر ذره ای
بود بیگه گشته روز و وقت شام

92.13

چون رسیدم سوی يك ساحل به گام

93. نمودن مثال هفت شمع سوی ساحل

93.1

هفت شمع از دور دیدم ناگهان

اندر آن ساحل شتابیدم بدان

93.2

نور شعله هر یکی شمعی از آن

بر شده خوش تا عنان آسمان

93.3

خیره گشتم، خیرگی هم خیره گشت

موج حیرت عقل را از سر گذشت

93.4

کاین چگونه شمعها افروختست ؟

وین دو دیده خلق از اینها دوختست

93.5

خلق جویان چراغی گشته بود

پیش آن شمعی که بر مه میفزود

93.6

چشم بندی بُد عجب بر دیده ها

بندشان میکرد یهدی من یشاء

94. شدن آن هفت شمع بر مثال يك شمع

94.1

باز میدیدم که میشد هفت يك

نور او بشکافتی جیب فلك

94.2

باز آن يك بار دیگر هفت شد

مستی و حیرانی من زفت شد

94.3

اتصالاتی میان شمعها

که نیاید بر زبان و گفت ما

94.4

آنکه يك دیدن کند ادراك آن

سالها نتوان نمودن از زبان

94.5

آنکه يك دم ببندش ادراك هوش

سالها نتوان شنودن آن بگوش

94.6

چونکه پایانی ندارد رو الیک

زانکه لا احصی ثناء ما علیک

94.7

پیشتر رفتم دوان، کان شمعها

تا چه چیز است از نشان کبریا

94.8

میشدم مدهوش و بی خویش و خراب

تا بیفتادم ز تعجیل و شتاب

94.9

ساعتی بیعقل و بیهوش اندر این

اوفتادم بر سر خاک زمین

94.10

باز با هوش آمدم، برخاستم

در روش گوئی نه سر، نه پاستم

95. نمودن آن شمعها در نظر آن شیخ هفت مرد

95.1

هفت شمع اندر نظر شد هفت مرد

نورشان میشد به سقف لاجورد

95.2

پیش آن انوار، نور روز درد

از صلابت نورها را می سترد

95.3

* باز حیران گشتم اندر صنع رب

کاینچنین چون شد؟ چگونه است؟ ای عجب

95.4

* پیشتر رفتم که نیکو بنگرم

تا چه حالست اینکه میگردد سرم

96. باز نمودن آن هفت مرد، هفت درخت

96.1

باز هر يك مرد شد شکل درخت

چشم از سبزی ایشان نیک بخت

96.2

ز انبهی برگ پیدا نیست شاخ

برگ هم، گم گشته از میوه فراخ

96.3

هر درختی شاخ بر سدره زده

سدره چبود؟ از خلا بیرون شده

96.4

بیخ هر يك رفته در قعر زمین

زیرتر از گاو و ماهی بُد یقین

96.5

بیخشان از شاخ، خندان روی تر

عقل از آن اشکالشان، زیر و زبر

96.6

میوه ای که بر شکافیدی عیان

همچو آب از میوه جستی نور آن

97. مخفی بودن آن درختان از چشم خلق

97.1

این عجب تر که بر ایشان می گذشت

صد هزاران خلق از صحرا و دشت

97.2

ز آرزوی سایه، جان می باختند

از گلیمی سایه بان می ساختند

97.3

سایه آن را نمی دیدند هیچ

صد تفو بر دیده های پیچ پیچ

- 97.4 ختم کرده قهر حق بر دیده ها
که نبیند ماه را، ببند سُها
- 97.5 ذره ای را ببند و، خورشید نی
لیک از لطف و کرم نومید نی
- 97.6 کاروانها بی نوا وین میوه ها
پخته میریزد، چه سحر است ای خدا؟
- 97.7 سیب پوسیده همی چیدند خلق
در هم افتاده به یغما خشک خلق
- 97.8 گفته هر برگ و شکوفه آن غصون
دم به دم "یا لیت قومی یعلمون"
- 97.9 بانگ می آمد ز سوی هر درخت
"سوی ما آئید خلق شور بخت"
- 97.10 بانگ می آمد ز غیرت بر شجر
"چشمشان بستیم کلا لا وزر"
- 97.11 گر کسی میگفتشان: کاین سو روید
تا از این اشجار مستسعد شوید
- 97.12 جمله میگفتند: کاین مسکین مست
از قضاء الله، دیوانه شدست
- 97.13 مغز این مسکین ز سودای دراز
وز ریاضت گشته فاسد چون پیاز
- 97.14 او عجب میماند: یا رب حال چیست؟
خلق را این پرده اضلال چیست؟
- 97.15 خلق گوناگون با صد رای و عقل
یک قدم آن سو نمی آرند نقل
- 97.16 عاقلان و زیرکانشان از نفاق
گشته منکر، این چنین باغی و، عاق
- 97.17 یا منم دیوانه و خیره شده
دیو بر من غالب و چیره شده
- 97.18 چشم میمالم به هر لحظه، که من
خواب بینم یا خیال اندر زمن
- 97.19 خواب چه بود؟ بر درختان میروم
میوه هاشان میخورم، چون نگروم؟
- 97.20 باز چون من بنگرم در منکران
که همی گیرند از این بستان، کران
- 97.21 با کمال احتیاج و افتقار
ز آرزوی نیم غوره، جان سپار
- 97.22 ز اشتیاق و حرص یک برگ درخت
میزند این بی نوایان آه سخت
- 97.23 در هزیمت زین درخت و زین ثمار
این خلیق صد هزار اندر هزار
- 97.24 باز می گویم: عجب من بیخودم
دست بر شاخ خیالی در زدم
- 97.25 هین بخوان "ما استیأس الرُّسُلُ" ای عمو
تا یظنوا أَنَّهُمْ قَدْ كَذَبُوا
- 97.26 این قرائت خوان به تخفیف کذب
این بود که خویش ببند محتجب
- 97.27 در گمان افتاد جان انبیا
ز اتفاق منکری اشقیا
- 97.28 جاءَ هُم بَعْدَ التَّشَكُّكِ نَصْرَنَا
ترکشان گو، بر درخت جان برآ
- 97.29 میخور و میده بدان، کش روزی است
هر دم و هر لحظه سحر آموزی است
- 97.30 خلق گویان: ای عجب این بانگ چیست؟
چونکه صحرا از درخت و بر تهیست
- 97.31 گنج گشتیم از دم سودائیان
که به نزدیک شما باغ است و خوان
- 97.32 چشم می مالیم کاینجا باغ نیست
یا بیابانیست، یا مشکل رهیست
- 97.33 ای عجب چندین دراز این ماجرا
چون بود بیهوده و هزل و خطا؟
- 97.34 من همی گویم چو ایشان: ای عجب
این چنین مَهْری چرا زد صنع رب؟
- 97.35 زین تنازعها محمد در عجب
در تعجب نیز مانده بو لهب
- 97.36 زین عجب تا آن عجب فرقیست ژرف
تا چه خواهد کرد سلطان شگرف
- 97.37 ای دقوی تیزتر ران، هین خموش
چند گویی چند؟ چون قحط است گوش
- 98. يك درخت شدن آن هفت درخت**
- 98.1 گفت: راندم پیشتر من نیک بخت
باز شد آن هفت جمله يك درخت

- 98.2 هفت میشد، فرد میشد هر دمی
- 98.3 بعد از آن دیدم درختان در نماز
- 98.4 يك درخت از پیش مانند امام
- 98.5 آن قیام و آن رکوع و آن سجود
- 98.6 یاد کردم قول حق را آن زمان
- 98.7 این درختان را نه زانو نه میان
- 98.8 آمد الهام خدا: کای با فروز
- 99. هفت مرد شدن آن هفت درخت**
- 99.1 بعد دیری گشته آنها هفت مرد
- 99.2 چشم میمالم که آن هفت ارسلان
- 99.3 چون به نزدیکی رسیدم من ز راه
- 99.4 قوم گفتند جواب آن سلام
- 99.5 گفتم: آخر چون مرا بشناختند؟
- 99.6 از ضمیر من بدانستند زود
- 99.7 پاسخ دادند: کای جان عزیز
- 99.8 بر دلی کاو در تحیر با خداست
- 99.9 گفتم: از سوی حقایق بشکفید
- 99.10 این سخن چون آمد از من در خطاب
- 99.11 گفت: اگر اسمی شود غیب از ولی
- 99.12 بعد از آن گفتند: ما را آرزوست
- 99.13 گفتم: آری، لیک يك ساعت که من
- 99.14 تا شود آن حل به صحبت‌های پاک
- 99.15 دانه پر مغز با خاک دژم
- 99.16 خویشتن در خاک کلی محو کرد
- 99.17 از پس آن محو، قبض او نماند
- 99.18 پیش اصل خویش چون بی خویش شد
- 99.19 سر چنین کردند، هین فرمان تو راست
- 99.20 ساعتی با آن گروه مجتبی
- 99.21 هم در آن ساعت، ز ساعت رست جان
- 99.22 جمله تلوینها، ز ساعت خاستست
- 99.23 چون ز ساعت، ساعتی بیرون شوی
- 99.24 * ساعتی بیرون شو از ساعت، دلا
- 99.25 ساعت از بی ساعتی آگاه نیست
- 99.26 هر نفر را بر طویلۀ خاص او
- 99.27 منتصب بر هر طویلۀ رایضی
- 99.28 از هوس از یک طویلۀ گر رود
- من چسان می گشتم از حیرت همی
- صف کشیده چون جماعت کرده ساز
- دیگران اندر پس او در قیام
- از درختان بس شگفتم مینمود
- گفت: النجم و شجر را یسجدان
- این چه ترتیب نماز است آن چنان؟
- این عجب داری ز کار ما هنوز؟
- جمله در قعده پی یزدان فرد
- تا کیانند و چه دارند از جهان؟
- کردم ایشان را سلام از انتباه
- ای دقوقی مفخر و تاج کرام
- پیش از این بر من نظر ننداختند؟
- یکدگر را بنگریدند از فرود
- چون بپوشیدست اینها بر تو نیز؟
- کی شود پوشیده راز چپ و راست؟
- چون ز اسم حرف رسمی واقفند
- آن شهان در حال گفتندم جواب
- آن ز استغراق دان، نز جاهلی
- اقتدا کردن به تو ای پاک دوست
- مشکلاتی دارم از دور زَمَن
- که به صحبت روید انگوری ز خاک
- خلوتی و صحبتی کرد از کرم
- تا نماندش رنگ و بو و سرخ و زرد
- بر گشاد و بسط شد، مرکب براند
- رفت صورت، جلوۀ معنیش شد
- تفّ دل، ز آن سرّ چنین کردن، بخاست
- چون مراقب گشتم و از خود جدا
- زانکه ساعت پیر گرداند جوان
- رست از تلوین که از ساعت برست
- "چون" نماند، محرم "بیچون" شوی
- تا ز "چونی" وارهی و از چرا
- زانکه آن سو جز تحیر راه نیست
- بسته اند اندر جهان جستجو
- جز به دستوری نیاید رافضی
- در طویلۀ دیگری اندر شود

99.29	* از هوس گر از طویله بگسلد
99.30	در زمان آخورچیان کز حق خوشند
99.31	حافظان را گر نبینی، ای عیار
99.32	اختیاری میکنی و دست و پا
99.33	روی در انکار حافظ برده ای
	100. پیش رفتن دقوی به امامت
100.1	این سخن پایان ندارد تیز رو
100.2	این یگانه، هین دوگانه برگزار
100.3	ای امام چشم روشن، اصلا
100.4	در شریعت هست مکروه ای کیا
100.5	گر چه حافظ باشد و چُست و فقیه
100.6	کور را پرهیز نبود از قدر
100.7	او پلیدی را نبیند در عبور
100.8	کوری باطن بود کان شروع *
100.9	کور ظاهر در نجاسه ظاهر است
100.10	این نجاسه ظاهر از آبی رود
100.11	جز به آب چشم نتوان شستن آن
100.12	چون نجس خواندست کافر را خدا
100.13	ظاهر کافر ملوث نیست زین
100.14	این نجاست بویش آید بیست گام
100.15	بلکه بویش آسمانها بر رود
100.16	آنچه میگویم به قدر فهم توست
100.17	فهم آب است و وجود تن سبو
100.18	این سبو را پنج سوراخست ژرف
100.19	أمر غُضوا غُضه أبصارکم
100.20	از دهانت نطق، فهمت را برد
100.21	همچنین سوراخهای دیگر
100.22	گر ز دریا آب را بیرون کنی
100.23	بیگه است، ار نه بگویم حال را
100.24	کان عوضها و بدلها بحر را
100.25	صد هزاران جانور زو میخورند
100.26	باز دریا آن عوضها میکشد
100.27	قصه ها آغاز کردیم از شتاب
100.28	ای ضیاء الحق حسام الدین راد
100.29	تو به نادر آمدی در جان و دل
100.30	چند کردم مدح قوم ما مضمی
	در طویله دیگران سر بر کند
	گوشه افسار او آن سو کشند
	اختیارت را ببین، بی اختیار
	بر گشا دستت، چرا حبسی چرا ؟
	نام تهدیدات نفش کرده ای
	هین نماز آمد، دقوی پیش رو
	تا مزین گردد از تو روزگار
	چشم روشن باید اندر پیشوا
	در امامت پیش کردن کور را
	چشم روشن به، و گر باشد سفیه
	چشم باشد اصل پرهیز و حذر
	* هیچ مومن را مبادا چشم کور
	زانکه اندر فعل و قولش نیست نور
	کور باطن در نجاسات سیر است
	آن نجاسه باطن افزون می شود
	چون نجاسات بواطن شد عیان
	آن نجاست نیست بر ظاهر ورا
	آن نجاست هست در اخلاق و دین
	و آن نجاست بویش از ری تا به شام
	بر دماغ حور و رضوان بر شود
	مردم اندر حسرت فهم درست
	چون سبو بشکست ریزد آب از او
	اندر او نه آب ماند خود نه برف
	هم شنیدی راست ننهادی تو سم
	گوش چون زنگست فهمت را خورد
	می کشاند آب فهم مضمرت
	بی عوض آن بحر را هامون کنی
	مدخل اعواض را، و ابدال را
	از کجا آید؟ ز بعد خرجها
	ابرها هم از برونش میبرند
	از کجا؟ دانند اصحاب رشد
	ماند بی مخلص درون این کتاب
	که فلك و ارکان چو تو شاهی نژاد
	ای دل و جان از قدوم تو خجل
	قصد من ز آنها تو بودی ز اقتضا

خانه خود را شناسد خود دعا	100.31	تو به نام هر که خواهی کن ثنا
بهر کتمان مدیح از نا محل	100.32	حق نهادست این حکایات و مثل
حق پذیرد، کسره را دارد معاف	100.33	کز دو دیده کور، دو قطره کفاف
گر چه آن مدح از تو هم آمد خجل	100.34	لیک پذیرد خدا جهد المقل
مرغ و ماهی داند آن ابهام را	100.35	که ستودم مجمل این خوش نام را
تا بر او آه حسودان کم وزد	100.36	تا خیالش را به دندان کم گزد
خود خیالش را کجا یابد حسود؟	100.37	در وثاق موش، طوطی کی غنود؟
آن خیال او، بود از احتیال	100.38	موی ابروی وی است آن، نی هلال

101. پیش رفتن دقوی به امامت آن قوم

مدح تو گویم برون از پنج و هفت	101.1	بر نویس اکنون، دقوی پیش رفت
در تحیات و سلام الصالحین	101.2	مدح جمله انبیا آمد عجین
مدحها شد جملگی آمیخته	101.3	کوزه ها در يك لگن در ریخته
ز آنکه خود ممدوح جز يك بیش نیست	101.4	کیشها زین روی، جز يك کیش نیست
دان که هر مدحی به نور حق رود	101.5	بر صور و اشخاص عاریت بود
مدحها جز مستحق را کی کنند؟	101.6	لیک بر پنداشت گمره میشوند
همچو نوری تافته بر حائطی	101.7	حائط، آن انوار را چون رابطی
لاجرم چون سایه سوی اصل راند	101.8	ضال، مه گم کرد و، ز استایش بماند
یا ز چاهی عکس ماهی وانمود	101.9	سر به چه در کرد و آن را می ستود
در حقیقت مادح ماه است او	101.10	گر چه جهل او بعکسش کرد رو
مدح او مه راست، نی آن عکس را	101.11	کفر شد آن، چون غلط شد ماجرا
کز شقاوت گشت گمره آن دلیر	101.12	مه به بالا بود، او پنداشت زیر
زین بتان، خلقان پریشان میشوند	101.13	شهوتهی رانده، پشیمان میشوند
زانکه شهوت با خیالی راندند	101.14	وز حقیقت دور و بس واماندند
با خیالی میل تو چون پر بود	101.15	تا بدان پر بر حقیقت، بر شود
چون براندی شهوتهی پرّت بریخت	101.16	لنگ گشتی، و آن خیال از تو گریخت
پر ننگه دار و چنین شهوت مران	101.17	تا پر میلّت برد سوی جنان
خلق پندارند عشرت میکنند	101.18	بر خیالی پرّ خود بر می کنند
وام دار شرح این امر آمدم	101.19	مهلتم ده معسرم ز آن تن زدم

102. اقتدا کردن قوم از پس دقوی

باز کردم ز آنکه قصه شد دراز	102.1	وقت تنگ و، قوم موقوف نماز
پیش در شد آن دقوی در نماز	102.2	قوم همچون اطلس آمد، او طراز
اقتدا کردند آن شاهان قطار	102.3	در پی آن مقتدای نامدار
چونکه با تکبیرها مقرون شدند	102.4	همچو قربان، از جهان بیرون شدند
معنی تکبیر این است ای امیم	102.5	کای خدا، پیش تو ما قربان شدیم
وقت ذبح، الله اکبر میکنی	102.6	همچنین در ذبح نفس کشتنی
گوی "الله اکبر" و این شوم را	102.7	سر ببر تا وارهد جان از فنا

کرد جان تکبیر بر جسم نبیل	102.8 * تن چو اسماعیل و جان همچون خلیل
شد به بسم الله، بسمل در نماز	102.9 گشت کشته تن ز شهوتها و آز
در حساب و در مناجات آمده	102.10 چون قیامت، پیش حق، صفها زده
بر مثال راست خیز رستخیز	102.11 ایستاده پیش یزدان اشک ریز
اندر این مهلت که دادم من تو را	102.12 حق همی گوید: چه آوردی مرا؟
قوت و قوت در چه فانی کرده ای؟	102.13 عمر خود را در چه پایان برده ای؟
پنج حس را در کجا پالوده ای؟	102.14 گوهر دیده کجا فرسوده ای؟
خرج کردی، چه خریدی تو ز فرش؟	102.15 گوش و چشم و هوش و گوهرهای عرش
من ببخشیدم، ز خود آن کی شدند؟	102.16 دست و پا دادمت چون بیل و کلند
صد هزاران آید از یزدان پاک	102.17 همچنین پیغامهای دردناک
و ز خجالت شد دو تا اندر رکوع	102.18 در قیام، این گفتهها دارد رجوع
در رکوع از شرم تسبیحی بخواند	102.19 * قوت ایستادن از خجالت نماند
در رکوع آید ز شرم او ساعتی	102.20 ایستادن را نمانده قوتی
از رکوع و پاسخ حق بر شمر	102.21 باز فرمان میرسد بردار سر
باز اندر رو فتد آن خام کار	102.22 سر بر آرد از رکوع آن شرمسار
از سجود و، واده از کرده خبر	102.23 باز فرمان آیدش بردار سر
اندر افتد باز در رو همچو مار	102.24 سر بر آرد او دگر ره شرمسار
که بخواهم جُست از تو مو بمو	102.25 باز گوید سر بر آر و باز گو
که خطاب هیبتی بر جان زدش	102.26 قوت پا ایستادن نبودش
حضرتش گوید: سخن گو با بیان	102.27 پس نشیند قعده ز آن بار گران
دادمت سرمایه، هین بنمای سود	102.28 نعمتت دادم، بگو شکرت چه بود؟
شافعی خواهد که آرد عذر زود	102.29 * چون نه سرمایه بود او را نه سود

103. بیان اشارت سلام سوی دست راست در قیامت از هیبت محاسبه حق و از انبیا استعانت و شفاعت خواستن

سوی جان انبیا و آن کرام	103.1 رو به دست راست آرد در سلام
سخت در گِل ماندش پا و گلیم	103.2 یعنی ای شاهان شفاعت، کاین لئیم
چاره آنجا بود و دست افراز زفت	103.3 انبیا گویند: روز چاره رفت
ترك ما گو، خون ما اندر مشو	103.4 مرغ بی هنگامی، ای بد بخت، رو
در تبار و خویش، گویندش که خب	103.5 رو بگرداند به سوی دست چپ
ما که ایم، ای خواجه دست از ما بدار	103.6 هین جواب خویش گو با کردگار
جان آن بیچاره دل صد پاره شد	103.7 نی ازین سو، نی از آن سو چاره شد
پس بر آرد هر دو دست اندر دعا	103.8 از همه نومید گردد آن دغا
اول و آخر تویی و منتها	103.9 کز همه نومید گشتم ای خدا
که تو ای حق هادی و ما مهتدی	103.10 معنی تسلیم این ای مقتدی
با قضای جرم هم شادیم ما	103.11 هر چه فرمائی تو، منقادیم ما
تا بدانی کاین بخواد شد یقین	103.12 در نماز، این خوش اشارتها ببین

- 103.13 هست امیدی که عنایت در رسد
- 103.14 بچه بیرون آر، از بیضه نماز
- 104. شنیدن دقوی در میان نماز افغان اهل کشتی را در غرق شدن**
- 104.1 آن دقوی در امامت کرد ساز
- 104.2 و آن جماعت در پی او در قیام
- 104.3 ناگهان چشمش سوی دریا فتاد
- 104.4 در میان موج دید او کشتی
- 104.5 هم شب و هم ابر و هم موج عظیم
- 104.6 تند بادی همچو عزرائیل خاست
- 104.7 اهل کشتی از مهابت کاسته
- 104.8 دستها در نوحه بر سر میزدند
- 104.9 با خدا با صد تضرع آن زمان
- 104.10 سر برهنه در سجود، آنها که هیچ
- 104.11 گفته که: بی فایدست این بندگی
- 104.12 از همه امید ببریده تمام
- 104.13 زاهد و فاسق شد آن دم متقی
- 104.14 نی ز چپشان چاره بود و نی ز راست
- 104.15 در دعا ایشان و در زاری و آه
- 104.16 دیو آن دم از عداوت تیز بین
- 104.17 مرگ و جسک ای اهل انکار و نفاق
- 104.18 چشمتان تر باشد از بعد خلاص
- 104.19 یادتان ناید که روزی در خطر
- 104.20 این همی آمد ندا از دیو، لیک
- 104.21 راست فرمودست با ما مصطفی
- 104.22 کانچه جاهل دید خواهد عاقبت
- 104.23 کارها ز آغاز از غیب است و سرّ
- 104.24 اولش پوشیده باشد، آخرش
- 104.25 گر نبینی واقعه غیب، ای عنود
- 105. تصوّرات مرد حازم**
- 105.1 حزم چه بود؟ بد گمانی در جهان
- 105.2 آنچنان که ناگهان شیری رسید
- 105.3 او چه اندیشد در آن بردن؟ ببین
- 105.4 میکشد شیر قضا در پیشه ها
- 105.5 آنچنان کز فقر می ترسند خلق
- 105.6 گر بترسندی از آن فقر آفرین
- 105.7 جمله شان از خوف غم در عین غم
- گردد او ایمن ز "حبل من مسد"
- سر مزن چون مرغ، بی تعظیم و ساز
- اندر آن ساحل در آمد در نماز
- اینست زیبا قوم و بگزیده امام
- چون شنید از سوی دریا، داد داد
- در قضا و در بلا و زشتی
- این سه تاریکی و، از غرقاب بیم
- موجها آشوفت اندر چپ و راست
- نعره و واویلها برخاسته
- کافر و ملحد همه مخلص شدند
- عهدها و نذرها کرده به جان
- رویشان قبله ندید از پیچ پیچ
- آن زمان دیده در آن صد زندگی
- دوستان و خال و عم، بابا و مام
- همچو در هنگام جان کندن، شقی
- حیله ها چون مُرد، هنگام دعاست
- بر فلک ز ایشان شده دود سیاه
- بانگ زد: کای سگ پرستان لعین
- عاقبت خواهد بُدن این اتفاق
- که شوید از بهر شهوت دیو خاص
- دستتان بگرفت یزدان از قدر
- این سخن را نشنود جز گوش نیک
- قطب و شاهنشاه و دریای صفا
- عاقلان بینند ز اول مرتبت
- عاقل اول دید و آخر آن مُصر
- عاقل و، جاهل ببیند ظاهرش
- حزم را سیلاب کی اندر ربود؟
- دم به دم دیدن بلای ناگهان
- مرد را بربود و در پیشه کشید
- تو همان اندیش، ای استاد دین
- جان ما مشغول کار و پیشه ها
- زیر آب شور رفته تا به حلق
- گنجهاشان کشف گشتی در زمین
- در پی هستی فتاده در عدم

106. دعا و شفاعت دوقوی در خلاص کشتی

- | | | |
|----------------------------------|--------|--------------------------------|
| رحم او جوشید و اشك او دوید | 106.1 | چون دوقوی آن قیامت را بدید |
| دستشان گیر، ای شه نیکو نشان | 106.2 | گفت: یا رب، منگر اندر فعلشان |
| ای رسیده دست تو در بحر و بر | 106.3 | خوش سلامتشان به ساحل باز بر |
| در گذار از بد سگالان این بدی | 106.4 | ای کریم و ای رحیم سرمدی |
| نی ز رشوت بخش کرده عقل و هوش | 106.5 | ای بداده رایگان صد چشم و گوش |
| دیده از ما جمله کفران و خطا | 106.6 | بیش از استحقاق بخشیده عطا |
| تو توانی عفو کردن در حریم | 106.7 | ای عظیم، از ما گناهان عظیم |
| وین دعا را هم ز تو آموختیم | 106.8 | ما ز حرص و آز خود را سوختیم |
| در چنین ظلمت چراغ افروختی | 106.9 | حرمت آن که دعا آموختی |
| جرم بخش و، عفو کن، بگشا گره | 106.10 | * دست گیر و، ره نما، توفیق ده |
| آن زمان چون مادران با وفا | 106.11 | همچنین میرفت بر لفظش دعا |
| بی خود از وی، می برآمد بر سما | 106.12 | اشك میرفت از دو چشمش، و آن دعا |
| آن دعا ز او نیست، گفت داور است | 106.13 | آن دعای بیخودان، خود دیگر است |
| آن دعا و آن اجابت از خداست | 106.14 | آن دعا حق میکند چون او فناست |
| بی خبر ز آن لابه کردن جسم و جان | 106.15 | واسطه مخلوق نی اندر میان |
| خوی حق دارند در اصلاح کار | 106.16 | بندگان حق رحیم و بردبار |
| در مقام سخت و در روز گران | 106.17 | مهربان، بی رشوتان، یاری گران |
| هین غنیمت دارشان پیش از بلا | 106.18 | هین بجو این قوم را ای مبتلا |
| و اهل کشتی را به جهد خود گمان | 106.19 | رست کشتی از دم آن پهلوان |
| بر هدف انداخت تیری از هنر | 106.20 | که مگر بازوی ایشان در حذر |
| و آن ز دم دانند روباهان غرار | 106.21 | پا رهاند روبهان را در شکار |
| میرهاند جان ما را در کمین | 106.22 | عشقه با دم خود بازند کاین |
| رقص گیرند و ز شادی برجهند | 106.23 | * از ضلالت بوسه ها بر دم دهند |
| پا چو نبود دم چه سود؟ ای چشم شوخ | 106.24 | روبها، پا را نگه دار از کلوخ |
| میرهانند از بلاهامان مدام | 106.25 | ما چو روباهان و پای ما کرام |
| عشقه بازیم با دم چپ و راست | 106.26 | حیله باریک ما چون دم ماست |
| تا که حیران ماند از ما زید و بکر | 106.27 | دم بجنابانیم ز استدلال و مکر |
| دست طمع اندر الوهیت زدیم | 106.28 | طالب حیرانی خلقان شدیم |
| این نمی بینیم ما کاندرا گویم | 106.29 | تا به افسون مالک دنیا شویم |
| دست وادار از سبال دیگران | 106.30 | در گوی و، در چهی، ای قلتبان |
| بعد از آن دامان خلقان گیر و کش | 106.31 | چون به بستانای رسی زیبا و خوش |
| نغز جائی، دیگران را هم بکش | 106.32 | ای مقیم حبس چار و پنج و شش |
| بوسه گاهی یافتی، ما را ببر | 106.33 | ای چو خربنده حریف کون خر |
| میل شاهی از کجایت خاستست؟ | 106.34 | چون ندادت بندگی دوست دست |
| بسته ای بر گردن جانت زهی | 106.35 | در هوای آنکه گویندت زهی |

- 106.36 روبها این دُم حیلت را بهل
وقف کن دل بر خداوندان دل
- 106.37 در پناه شیر، کم ناید کباب
روبها، تو سوی جیفه کم شتاب
- 106.38 تو دلا، منظور حق آنکه شوی
که چو جزوی سوی کلّ خود روی
- 106.39 حق همی گوید: نظرمان بر دل است
نیست بر صورت، که آن آب و گل است
- 106.40 تو همی گوئی: مرا دل نیز هست
دل فراز عرش باشد، نی به پست
- 106.41 در گل تیره، یقین هم آب هست
لیک ز آن آبت نشاید آب دست
- 106.42 زانکه گر آب است، مغلوب گل است
پس دل خود را مگو کاین هم دل است
- 106.43 آن دلی کز آسمانها برتر است
آن دل ابدال، یا پیغمبر است
- 106.44 پاک گشته آن ز گل، صافی شده
در فزونی آمده، وافی شده
- 106.45 ترک گل کرده، سوی بحر آمده
رسته از زندان گل، بحری شده
- 106.46 آب ما محبوس گل ماندست هین
"بحر رحمت"، جذب کن ما را ز طین
- 106.47 بحر گوید: من تو را در خود کشم
لیک میلافی که من آب خوشم
- 106.48 لاف تو محروم میدارد تو را
ترک آن پنداشت کن، در من درآ
- 106.49 آب گل، خواهد که در دریا رود
گل گرفته پای او را می کشد
- 106.50 گر رهند پای خود از دست گل
گل بماند خشک و، او شد مستقل
- 106.51 آن کشیدن چیست؟ از گل، آب را
جذب تو، نقل و شراب ناب را
- 106.52 همچنین هر شهوتی اندر جهان
خواه مال و، خواه جان و خانمان
- 106.53 * خواه باغ و مرکب و تیغ و مجن
خواه ملک و خانه و فرزند و زن
- 106.54 هر یکی زینها تو را مستی کند
چون نیابی، آن خمارت نشکند
- 106.55 این خمار غم دلیل آن شدست
که بدان مفقود مستی ات بُدست
- 106.56 جز به اندازه ضرورت، زین مگیر
تا نگردد غالب و بر تو امیر
- 106.57 سر کشیدی تو: که من صاحب دلم
حاجت گیری ندارم، واصلم
- 106.58 آنچنان که آب در گل سر کشد
که منم آب و، چرا جویم مدد؟
- 106.59 دل، تو این آلوده را پنداشتی
لاجرم دل زاهل دل برداشتی
- 106.60 خود روا داری که آن دل باشد این؟
کاو بود در عشق شیر و انگبین؟
- 106.61 لطف شیر و انگبین، عکس دل است
هر خوشی را آن "خوش از دل" حاصل است
- 106.62 پس بود دل جوهر و، عالم عرض
سایه دل چون بود؟ دل را غرض
- 106.63 آن دلی کاو عاشق مال است و جاه
یا زبون این گل و آب سیاه
- 106.64 یا خیالاتی که در ظلمات، او
می پرستدشان، برای گفت وگو
- 106.65 دل نباشد، غیر آن دریای نور
دل نظر گاه خدا، و آن گاه کور؟
- 106.66 نی دل اندر صد هزاران خاص و عام
در یکی باشد، کدام است آن؟ کدام؟
- 106.67 ریزه دل را بهل، دل را بجو
تا شود آن ریزه چون کوهی از او
- 106.68 دل محیط است اندر این خطه وجود
زر همی افشانند از احسان و جود
- 106.69 از سلام حق، سلامتها نثار
میکند بر اهل عالم، ز اختیار
- 106.70 هر که را دامن درست است و معد
آن نثار دل، بر آن کس میرسد
- 106.71 دامن تو، آن نیاز است و حضور
هین منه در دامن آن سنگ فجور

تا ندرَد دامنَت ز آن سنگها	106.72
تا بدانی نقد را از رنگها	
سنگ پُر کردی تو دامن از جهان	106.73
هم ز سنگ سیم و زر، چون کودکان	
از خیال سیم و زر، چون زر نبود	106.74
دامن صدقت درید و، غم فزود	
کی نماید کودکان را سنگ، سنگ؟	106.75
تا نگیرد عقل، دامنشان به چنگ	
پیر، عقل آمد، نه آن موی سپید	106.76
موم نمی گنجد در این بخت و امید	

107. انکار کردن آن جماعت بر دعا و شفاعت دقوقی و پریدن ایشان و ناپیدا شدن در پرده غیب و حیران شدن دقوقی که بر هوا رفتند یا بر زمین

چون رهید آن کشتی و آمد به کام	107.1
شد نماز آن جماعت هم تمام	
فِجْفِجِی افتادشان با همدگر	107.2
کاین فضولی نیست از ماها بدر	
هر یکی با یکدگر گفتند سِرِّ	107.3
از پس پشت دقوقی مستتر	
گفت هر يك: من نکردستم کنون	107.4
این دعا، نی از برون، نی از درون	
گفت: مانا کاین امام ما ز دَرَد	107.5
بو الفضولانه مناجاتی بکرد	
گفت آن دیگر که ای یار یقین	107.6
مر مرا هم مینماید این چنین	
او فضولی بوده است از انقباض	107.7
کرد بر مختار مطلق اعتراض	
چون نگه کردم سپس تا بنگرم	107.8
که چه می گویند آن اهل کرم؟	
يك از ایشان را ندیدم در مقام	107.9
رفته بودند از مقام خود تمام	
نی بچپ، نی راست، نی بالا، نه زیر	107.10
چشم تیز من نشد بر قوم چیر	
دُرّها بودند، گوئی آب گشت	107.11
نی نشان پا و، نی گردی به دشت	
در قباب حق شدند آن دم همه	107.12
در کدامین روضه رفتند آن رمه؟	
در تحیر ماندم، کاین قوم را	107.13
چون بیوشانید حق بر چشم ما؟	
آنچنان پنهان شدند از چشم او	107.14
مثل غوطه ماهیان در آب جو	
سالها در حسرت ایشان بماند	107.15
عمرها در شوق ایشان اشک راند	
تو بگوئی: مرد حق را در نظر	107.16
کی در آید با خدا، ذکر بشر؟	
خر از این می خُسب اینجا ای فلان	107.17
که بشر دیدی تو ایشان را، نه جان	
کار از این ویران شدست، ای مرد خام	107.18
که بشر دیدی تو ایشان را چو عام	
تو همان دیدی که ابلیس لعین	107.19
گفت: من از آتشم، آدم ز طین	
چشم ابلیسانه را يك دم ببند	107.20
چند بینی صورت؟ آخر چند چند؟	
ای دقوقی، با دو چشم همچو جو	107.21
هین مبر او مید و ایشان را بجو	
هین بجو، که رکن دولت، جُستن است	107.22
هر گشادی، در دل اندر بستن است	
از همه کار جهان پرداخته	107.23
"کو و کو" میگو به جان، چون فاخته	
نیک بنگر اندر این، ای محتجب	107.24
که دعا را بست حق بر اُستجب	
هر که را دل پاک شد از اعتدال	107.25
آن دعایش میرود تا ذو الجلال	

108. باز شرح کردن حکایت آن طالب روزی حلال بی کسب و رنج در عهد داود علیه السلام و مستجاب شدن دعای او

یادم آمد آن حکایت کان فقیر	108.1
روز و شب میکرد افغان و نفیر	

- 108.2 از خدا میخواست روزی حلال
 108.3 پیش از این گفتیم بعضی حال او
 108.4 هم بگوئیمش، کجا خواهد گریخت؟
 108.5 صاحب گاوش بدید و گفت هین
 108.6 هین چرا کشتی، بگو، گاو مرا؟
 108.7 گفت: من روزی ز حق میخواستم
 108.8 آن دعای کهنه ام شد مستجاب
 108.9 او ز خشم آمد گریبانش گرفت

109. رفتن هر دو خصم نزد داود پیغامبر علیه السلام

- 109.1 میکشیدش تا به داود نبی
 109.2 حجت بارد رها کن ای دعا
 109.3 این چه می گویی؟ دعا چه بود؟ مخند
 109.4 گفت: من با حق دعاها کرده ام
 109.5 من یقین دارم دعا شد مستجاب
 109.6 گفت: گرد آئید هین، ایا مسلمین
 109.7 ای دعا تا چند خائی ژاژ را؟
 109.8 ای مسلمانان، دعا مال مرا
 109.9 گر چنین بودی، همه عالم بدین
 109.10 گر چنین بودی، گدایان ضریر
 109.11 روز و شب اندر دعا و اندر ثنا
 109.12 تا تو ندهی هیچ کس ندهد یقین
 109.13 مکسب کوران بود لابه و دعا
 109.14 خلق گفتند: این مسلمان راست گوست
 109.15 این دعا کی باشد از اسباب ملک؟
 109.16 بیع و بخشش، یا وصیت، یا عطا
 109.17 در کدامین دفتر است این شرع نو؟
 109.18 * اندرا در حبس و در زندان او
 109.19 او به سوی آسمان می کرد رو
 109.20 من دعاها کرده ام زاین آرزو
 109.21 در دل من آن دعا انداختی
 109.22 من نمی کردم گزافه آن دعا
 109.23 دید یوسف آفتاب و اختران
 109.24 اعتمادش بود بر خواب درست
 109.25 ز اعتماد آن نبودش هیچ غم
 109.26 اعتمادی داشت او بر خواب خویش
 109.27 چون در افکندند یوسف را به چاه
- که بیا ای ظالم گنج غبی
 عقل در تن آور و با خویش آ
 بر سر و ریش من و خویش، ای لوند
 اندر این لابه، بسی خون خورده ام
 سر بزن بر سنگ، ای منکر، خطاب
 ژاژ ببینید و فشار این لعین
 حجت قاطع بگو، چبود دعا؟
 چون از آن او کند بهر خدا؟
 يك دعا املاك بُردندی به کین
 محتشم گشته بُدندی و امیر
 لابه گویان که: تو یده مان ای خدا
 ای گشاینده، تو بگشا بند این
 جز لب نانی نیابند از عطا
 وین فروشنده دعاها ظلم جوست
 کی کشید این را شریعت خود به سلك؟
 یا ز جنس این شود ملکی تو را
 گاو را تو باز ده، یا حبس رو
 ورنه گاوش را بده، حجت مجو
 * که ای خداوند کریم لطف خو
 * واقعه ما را که داند؟ غیر تو
 صد امید اندر دلم افراختی
 همچو یوسف دیده بودم خوابها
 پیش او سجده کنان، چون چاکران
 در چه و زندان جز آن را می نجست
 از غلامی و ز ملام بیش و کم
 که چو شمعی میفروزیدش ز پیش
 بانگ آمد سمع او را از اله

تا بمالی این جفا بر رویشان	109.28	که تو روزی شه شوی، ای پهلوان
لیک دل بشناخت قائل از اثر	109.29	قائل این بانگ نامد در نظر
در میان جان فتادش ز آن ندی	109.30	قوتی و راحتی و مسندی
گلشن و بزمی، چو آتش بر خلیل	109.31	چاه شد بر وی بدان بانگ جلیل
او بدان قوت به شادی می کشید	109.32	هر جفا که بعد از آتش میرسید
در دل هر مومنی تا حشر هست	109.33	همچنان که ذوق آن بانگ اُلسُت
نی ز امر و نهی حقشان انقباض	109.34	تا نباشد بر بلاشان اعتراض
گُلشکر آن را گوارش میدهد	109.35	لقمه حکمی که تلخی می نهد
لقمه را ز انکار، او قی می کند	109.36	گلشکر آن را که نبود مستند
مست باشد در ره طاعات، مست	109.37	هر که خوابی دید از روز اُلسُت
بی فتور و بی گمان و بی ملال	109.38	میکشد چون اشتر مست این جوال
شد گواه مستی دل سوز او	109.39	کفک تصدیقش به گرد پوز او
زیر ثقل بار، اندک خور شده	109.40	اشتر از قوت، چو شیر نر شده
می نماید کوه پیشش، تار مو	109.41	ز آرزوی ناقه، صد فاقه بر او
اندر این دنیا نشد بنده و مرید	109.42	در اُلسُت آن کاو چنین خوابی ندید
یک زمان شکر استش و، سالی گله	109.43	ور بشد اندر تردّد، صد دله
می نهد با صد تردّد بی یقین	109.44	پای پیش و، پای پس، در راه دین
ور شتاب است، از اَلْم نَشْرَحُ شنو	109.45	وام دار شرح اینم، نک گرو
خر به سوی مدعی گاو ران	109.46	چون ندارد شرح این معنی کران
بس بلیسانه قیاس است، ای خدا	109.47	گفت: کورم خواند زین جرم، آن دغا
جز به خالق کدیبه، کی آورده ام؟	109.48	من دعا کورانه کی می کرده ام؟
من ز تو، کز توست هر دشوار سهل	109.49	کور از خلقان طمع دارد ز جهل
او نیاز جان و اخلاصم ندید	109.50	آن یکی کورم، ز کوران بشمرید
حب یعمی و یصم است، ای حسن	109.51	کوری عشق است این کوری من
مقتضای عشق این باشد، بگو	109.52	کورم از غیر خدا، بینا بدو
دایرم بر گردِ لطف، ای مدار	109.53	تو که بینائی، ز کورانم مدار
خواب بنمودی و گشتش مُنکا	109.54	آنچنان که یوسف صدیق را
آن دعای بیحدم بازی نبود	109.55	مر مرا لطف تو هم خوابی نمود
ژاژ می دانند گفتار مرا	109.56	می نداند خلق اسرار مرا
غیر علامّ سیرّ و، ستار عیب	109.57	حق نهان است و که داند راز غیب؟
از چه سوی آسمان کردی تو رو؟	109.58	خضم گفتش: رو به من کن حق بگو
لاف عشق و لاف قربت میزنی	109.59	شید می آری، غلط می افکنی
روی سوی آسمانها کرده ای	109.60	با کدامین روی، چون دل مرده ای
آن مسلمان می نهد رو بر زمین	109.61	غلغلی در شهر افتاده از این
گر بدم هم، سرّ من پیدا مکن	109.62	کای خدا این بنده را رسوا مکن
که همی خواندم تو را با صد نیاز	109.63	تو همی دانی و شبهای دراز

پیش تو همچون چراغ روشن نیست	109.64	پیش خلق، این را اگر خود قدر نیست	109.64
چون فرستادی نکردم من خطا		گاو میخواستند از من، ای خدا	109.65
110. شنیدن حضرت داود سخن هر دو خصم را و سؤال کردن از مدعی علیه			
گفت: هین چون است؟ این احوال چون؟	110.1	چون که داود نبی آمد برون	110.1
گاو من در خانه او اوفتاد	110.2	مدعی گفت: ای نبی الله، داد	110.2
گاو من کشت او؟ بیان کن ماجرا	110.3	کشت گاو من را، بپرسش که چرا	110.3
چون تلف کردی تو ملک محترم؟	110.4	گفت داودش: بگو ای بو الکریم	110.4
تا به يك سو گردد این دعوی و کار	110.5	هین پراکنده مگو، حجت بیار	110.5
روز و شب اندر دعا، و اندر سؤال	110.6	گفت: ای داود، بودم هفت سال	110.6
روزئی خواهم حلال و بی عنا	110.7	این همی جستم ز یزدان، کای خدا	110.7
کودکان این ماجرا را و اصف اند	110.8	مرد و زن بر ناله من واقف اند	110.8
تا بگوید بی شکنجه بی ضرر	110.9	تو بپرس از هر که خواهی این خبر	110.9
که چه می گفت این گدای ژنده دلق؟	110.10	هم هویدا پرس و هم پنهان ز خلق	110.10
گاو ای اندر خانه دیدم ناگهان	110.11	بعد این جمله دعا و این فغان	110.11
شادی آن که قبول آمد قنوت	110.12	چشم من تاریک شد، نی بهر قوت	110.12
که دعای من شنود، آن غیب دان	110.13	کشتم آن را، تا دهم در شکر آن	110.13
111. حکم کردن داود علیه السلام بر کشته گاو			
حجت شرعی در این دعوی بگو	111.1	گفت داود: این سخنها را بشو	111.1
بنهم اندر شرع باطل سنتی؟	111.2	تو روا داری که من بی حجتی	111.2
ریع را چون می ستانی؟ حارثی؟	111.3	این که بخشیدت؟ خریدی؟ وارثی؟	111.3
تا نکاری، دخل نبود آن تو	111.4	کسب را همچون زراعت دان عمو	111.4
ور نه این بیداد بر تو شد درست	111.5	آنچه کاری، بدروی، آن آن توست	111.5
رو بجو وام و بده، باطل مجو	111.6	رو بده مال مسلمان، کژ مگو	111.6
که همی گویند اصحاب ستم	111.7	گفت: ای شه، تو هم این میگوئیم	111.7
112. تضرع آن شخص از داوری داود علیه السلام			
کای خدای هر کجا، طاقی و جفت	112.1	پس ز دل آهی بر آورد و بگفت	112.1
در دل داود انداز آن فروز	112.2	سجده کرد و گفت: ای دانای سوز	112.2
اندر افکندی به راز ای مفضل	112.3	در دلش نه، آنچه تو اندر دلم	112.3
تا دل داود بیرون شد ز جای	112.4	این بگفت و گریه در شد های های	112.4
مهلت ده، وین دعاوی را مكاو	112.5	گفت: هین امروز ای خواهان گاو	112.5
پرسم این احوال از دانای راز	112.6	تا روم من سوی خلوت در نماز	112.6
معنی قرّة عینی فی الصلوات	112.7	خوی دارم در نماز آن التفات	112.7
میرسد بی واسطه، نامه خدا	112.8	روزن جانم گشادست از صفا	112.8
می فتد در خانه ام، از معدنم	112.9	نامه و باران نور، از روزنم	112.9
اصل دین ای بنده، روزن کردن است	112.10	دوزخ است آن خانه، کان بی روزن است	112.10
تیشه زن در کندن روزن، هلا	112.11	تیشه هر بیشه ای کم زن، بیا	112.11

112.12	یا نمی دانی که نور آفتاب	عکس خورشید برون است از حجاب؟
112.13	نور، آن دانی که حیوان دید هم	پس چه گرّمنا بود بر آدم؟
112.14	من چو خورشیدم، درون نور غرق	می ندانم کرد خویش از نور فرق
112.15	رفتم سوی نماز و آن خلا	بهر تعلیم است ره، مر خلق را
112.16	کژ نهم، تا راست گردد این جهان	حرب و خدعه این بود، ای پهلوان
112.17	نیست دستوری، وگر نه ریختی	گرّد از دریای راز انگیختی
112.18	همچنین داود میگفت این نسق	خواست گشتن، عقل خلقان مُحترق
112.19	پس گریبانش کشید از پس یکی	که ندارم در یکی اش من شکی

113. رفتن داود علیه السلام در خلوت تا آنچه حق است پیدا شود

113.1	با خود آمد، گفت را کوتاه کرد	لب بیست و عزم خلوتگاه کرد
113.2	در فرو بست و برفت آنکه شتاب	سوی محراب و دعای مستجاب
113.3	حق نمودش آنچه بنمودش تمام	گشت واقف بر سزای انتقام
113.4	* دید احوالی که کس واقف نبود	راز پنهانی که حیرانی فزود
113.5	روز دیگر جمله خصمان آمدند	پیش داود پیمبر صف زدند
113.6	همچنین آن ماجراها باز رفت	باز زد آن مدعی تشنیع زفت
113.7	* زود گاوم را بده ای نابکار	از خدای خویشتن شرمی بدار
113.8	* اینچنین ظلم صریح ناسزا	میروود در عهد پیغمبر، هلا
113.9	* گاو کشته خورده ای بی ترس و بیم	در جواب افزوده تزویر، آن لئیم
113.10	* که چه چندین سال بودم در دعا	من طلب کردم ز حق، داد او مرا
113.11	* ای رسول حق چنین باشد روا؟	ملک من بُد گاو، چون دادش خدا؟

114. حکم کردن داود علیه السلام بر صاحب گاو که از سر گاو برخیز و تشنیع صاحب گاو بر

داود علیه السلام

114.1	گفت داودش: خمش کن، رو بهل	این مسلمان را ز گاوت کن بخل
114.2	چون خدا پوشید بر تو، ای جوان	رو خمش کن، حق ستاری بدان
114.3	گفت: وا ویلا، چه حکم است؟ این چه داد؟	از پی من شرع نو خواهی نهاد؟
114.4	رفته است آوازه عدلت چنان	که معطر شد زمین و آسمان
114.5	بر سگان کور این اِستم نرفت	زین تعدی، سنگ و کُهِ بشکافت تفت
114.6	همچنین تشنیع میزد بر ملا	کالصلاح هنگام ظلم است، الصلا
114.7	* اینچنین ظلم و جفا بر من مکن	یا نبی الله مگو زینسان سخن

115. حکم کردن داود بر صاحب گاو که جمله مال خود را به وی ده

115.1	بعد از آن داود گفتش: ای عنود	جمله مال خویش او را بخش زود
115.2	ور نه کارت سخت گردد، گفتمت	تا نگردد ظاهر از وی استمت
115.3	خاک بر سر کرد و جامه بر درید	که به هر دم میکنی ظلمی مزید؟
115.4	یک دمی دیگر بر این تشنیع راند	باز داودش به پیش خویش خواند
115.5	گفت: چون بخت نبود ای بخت کور	ظلمت آمد اندک اندک در ظهور
115.6	دیده ای آنگاه صدر و پیشگاه	ای دریغ از چون تو خر، خاشاک و کاه

گفت: تا خود را نگردانی هلاک بندگان او شدند، افزون مگو	* زین سخن داود شد زو خشمناک	115.7
می دوید از جهل خود بالا و پست	رو که فرزندان تو با جفت تو	115.8
کز ضمیر کار او غافل بُدند	سنگ بر سینه همی زد با دو دست	115.9
کاو بود سخره هوا، همچون خسی	خلق هم اندر ملامت آمدند	115.10
کاو سر نفس ظلم خود بُرد	ظالم از مظلوم کی داند کسی؟	115.11
خصم هر مظلوم باشد از جنون	ظالم از مظلوم آن کس پی برد	115.12
تا تواند زخم بر مسکین زند	ور نه آن ظالم، که نفس است اندرون	115.13
که نگیرد صید از همسایگان	سگ هماره حمله بر مسکین کند	115.14
عامه مظلوم کُشِ ظالم پُرس	شرم شیران راست، نی سگ را بدان	115.15
کای نبی مجتبی بر ما شفیق	از کمین، سگ سان سوی داود جُست	115.16
قهر کردی بی گناهی را به لاش	روی بر داود کردند آن فریق	115.17
	این نشاید از تو، کاین ظلمست فاش	115.18

116. عزم کردن داود علیه السلام به خواندن خلق بدان صحرا که راز آشکارا کند و حجتها همه قطع کند

کان سِرِّ مکتوم او گردد پدید	گفت: ای یاران زمان آن رسید	116.1
* سوی صحرا و بدان هامون شویم	جمله برخیزید تا بیرون رویم	116.2
تا بر آن سِرِّ نهان واقف شوید	مرد و زن، از خانه ها بیرون روید *	116.3
شاخه‌ایش انبه و بسیار چفت	در فلان صحرا درختی هست زفت	116.4
بوی خون می آیدم از بیخ او	سخت راسخ خیمه گاه و میخ او	116.5
خواجه را کشتست، این منحوس بخت	خون شدست اندر بُن آن خوش درخت	116.6
وین غلام اوست، ای آزادگان	* مال او برداشتست این قَلتبان	116.7
طفل بود و او ندارد زین خبر	* این جوان مر خواجه را باشد پسر	116.8
آخر از ناشکری آن قَلتبان	تا کنون حلم خدا پوشید آن	116.9
نی به نوروز و نه موسمه‌ای عید	که عیال خواجه را روزی ندید	116.10
یاد نورد او ز حقه‌ای نخست	بی نوایان را به يك لقمه نُجُست	116.11
میزند فرزند او را بر زمین	تا کنون از بهر يك گاو، این لعین	116.12
ور نه می پوشید جرمش را اله	او به خود برداشت پرده از گناه	116.13
پرده خود را به خود بر میدرند	کافر و فاسق در این دور گزند	116.14
می نهد ظالم به پیش مردمان	ظلم مستور است، در اسرار جان	116.15
گاو دوزخ را ببینید از ملا	که ببینیدم که دارم شاخها	116.16

117. گواهی دادن دست و پا و زبان بر سر ظالم هم در دنیا

بر ضمیر تو گواهی می دهند	پس همینجا دست و پایت در گزند	117.1
که بگو تو اعتقادت، وامگیر	چون موکل می شود بر تو ضمیر	117.2
می کند ظاهر سِرِّت را مو به مو	خاصه در هنگام خشم و گفت وگو	117.3
که هویدا کن مرا ای دست و پا	چون موکل می شود ظلم و جفا	117.4
خاصه وقت جوش و خشم و انتقام	چون همی گیرد گواه سِرِّ لگام	117.5

تا لَوای راز بر صحرا زند	117.6	پس همان کس که موکل می کند
هم تواند آفرید از بهر نشر	117.7	پس موکلهای دیگر روز حشر
گوهرت پیداست حاجت نیست این	117.8	ای به ده دست آمده در ظلم و کین
بر ضمیر آتشینت واقفند	117.9	نیست حاجت شهره گشتن در گزند
که ببینیدم، منم ز اصحاب نار	117.10	نفس تو هر دم بر آرد صد شرار
من نه نورم که سوی حضرت شوم	117.11	جزو نارم، سوی کلّ خود روم
بهر گاوی کرد چندین التباس	117.12	همچنان کاین ظالم حق ناشناس
نفس این است، ای پدر، از وی بپر	117.13	او از او صد گاو برد و صد شتر
یاربی نامد از او روزی به درد	117.14	نیز روزی با خدا زاری نکرد
گر منش کردم زیان، تو سود کن	117.15	کای خدا، خصم مرا خشنود کن
عاقله جانم تو بودی از اُلسنت	117.16	گر خطا کُشتم، دیت بر عاقله است
این بود انصاف نفس، ای جان حُرّ	117.17	سنگ میگردد به استغفار دُرّ

118. بیرون رفتن خلائق به سوی آن درخت

گفت: دستش را ز پس بندند سخت	118.1	چون برون رفتند سوی آن درخت
تا لَوای عدل بر صحرا زخم	118.2	تا گناه و جرم او پیدا کنم
تو غلامی، خواجه زین رو گشته ای	118.3	گفت: ای سگ، جدّ این را کشته ای
کرد یزدان آشکارا حال او	118.4	خواجه را کُشتی و بردی مال او
با همین خواجه جفا بنموده است	118.5	آن زنت او را کنیزک بوده است
ملك وارث باشد آنها سربسر	118.6	هر چه زو زائید ماده یا که نر
شرع جُستی، شرع بستان رو نکوست	118.7	تو غلامی، کسب و کارت ملك اوست
هم بر اینجا خواجه گویان زینهار	118.8	خواجه را کُشتی به اِستم زار زار
از خیالی که بدیدی سهمناک	118.9	کارد از اشتاب کردی زیر خاک
باز کاوید این زمین را همچنین	118.10	نک سرش با کارد در زیر زمین
کرد با خواجه چنین مکر و ضرر	118.11	نام این سگ هم نوشته، کارد بر
در زمین آن کارد با سر یافتند	118.12	همچنین کردند و چون بشکافتند
هر یکی زَنار ببرید از میان	118.13	ولوله در خلق افتاد آن زمان
ز آنکه بد ظن گشته بودند و تباه	118.14	* جمله از داود گشته عذر خواه

119. قصاص فرمودن داود علیه السلام خونی را بعد از الزام حجت بر او

داد خود بستان تو از این رو سیاه	119.1	بعد از آن گفتش: بیا ای داد خواه
کی کند مکرش ز علم حق خلاص؟	119.2	هم بدان تیغش بفرمود او قصاص
چونکه از حد بگذرد، رسوا کند	119.3	حلم حق گر چه مواساها کند
میل جست و جوی کشف مشکلی	119.4	خون نخسبد، در فتنه در هر دلی
سر بر آرد از ضمیر آن و این	119.5	اقتضای داوری ربّ دین
همچنان که جوشد از گلزار کشت	119.6	کان فلان خواجه چه شد؟ حالش چه گشت؟
خارش دلها و بحث و ماجرا	119.7	جوشش خون باشد آن واجستها
معجزه داود شد فاش و دو تو	119.8	چونکه پیدا گشت سِرّ کار او

سر به سجده بر زمینها میزدند	119.9	خلق جمله سر برهنه آمدند
و آنچه میفرموده ای نشنوده ایم	119.10	ما همه کوران اصلی بوده ایم
لیک معذوریم چون بی دیده ایم	119.11	* وز تو ما صد گون عجایب دیده ایم
کز برای غزو طالوتم بگیر	119.12	سنگ با تو در سخن آمد شهیر
صد هزاران خصم را برهم زدی	119.13	تو به سه سنگ و فلاخن آمدی
هر یکی مر خصم را خونخواره شد	119.14	سنگهایت صد هزاران پاره شد
چون زره سازی تو را معلوم شد	119.15	آهن اندر دست تو چون موم شد
با تو میخوانند چون مقری زبور	119.16	کوهها با تو رسائل شد شکور
از دم تو غیب را آماده شد	119.17	صد هزاران چشم دل بگشاده شد
زندگی بخشی که سرمد قائم است	119.18	و آن قوی تر از همه کان دایم است
که ببخشد مرده را جان ابد	119.19	جان جمله معجزات این است خود
هر یکی از نو خدا را بنده شد	119.20	کشته شد ظالم، جهانی زنده شد

120. بیان آن که نفس آدمی به جای آن خونی است که مدعی گاو گشته بود و آن گاو کشنده عقل است و داود حق است یا شیخ که نایب حق است که به قوت و یاری او تواند ظالم را کشتن و توانگر شدن به روزی بی کسب و بی حساب

خواجه را کشتست، او را بنده کن	120.1	نفس خود را کُش، جهانی زنده کن
خویشتن را خواجه کرده است و مهین	120.2	مدعی گاو نفس توست، هین
بر کشنده گاو تن، منکر مشو	120.3	آن کشنده گاو عقل توست، رو
روزی بی رنج و نعمت بر طبق	120.4	عقل اسیر است و همی خواهد ز حق
آنکه بکشد گاو را، کاصل بدیست	120.5	روزی بی رنج او موقوف چیست ؟
زانکه گاو نفس باشد نقش تن	120.6	نفس گوید: چون کشی تو گاو من ؟
نفس خونی، خواجه گشته و پیشوا	120.7	خواجه زاده عقل، مانده بی نوا
قوت ارواح است و ارزاق نبی ست	120.8	روزی بی رنج میدانی که چیست ؟
گنج اندر گاو دان، ای کُنج کاو	120.9	لیک موقوف است بر قربان گاو
دادمی در دست فهم تو زمام	120.10	دوش چیزی خورده ام، و نه تمام
هر چه می آید ز پنهان خانه است	120.11	"دوش چیزی خورده ام"، افسانه است
گر ز "خوش چشمان" کرشم آموختیم	120.12	چشم بر اسباب، از چه دوختیم ؟
در سبب منگر در آن افکن نظر	120.13	هست بر اسباب اسبابی دگر
معجزات خویش بر کیوان زدند	120.14	انبیا در قطع اسباب آمدند
بی زراعت چاش گندم یافتند	120.15	بی سبب مر بحر را بشکافتند
پشم بز، ابریشم آمد کش کشان	120.16	ریگها هم آرد شد از سعیشان
عزّ درویش و، هلاک بو لهب	120.17	جمله قرآن هست در قطع سبب

121. مثال

لشکر زفت حبش را بشکند	121.1	مرغ بابیلی دو سه سنگ افکند
سنگ مرغی، کاو به بالا پر زند	121.2	پیل را سوراخ سوراخ افکند
تا شود زنده همان دم در کفن	121.3	دُم گاو کشته بر مقتول زن

خون خود جوید ز خون پالای خویش	حلق ببریده جَهَد از جای خویش	121.4
رفض اسباب است و علت، و السلام	همچنین ز آغاز قرآن تا تمام	121.5
بندگی کن، تا تو را پیدا شود	کشف این نه از عقل کار افزا شود	121.6
شهسوار عقلِ عقل آمد صفی	بند معقولات آمد فلسفی	121.7
معدۀ حیوان همیشه پوست جوست	عقل عقلت مغز و عقل توست پوست	121.8
مغز، نغزان را، حلال آمد، حلال	مغز جوی، از پوست دارد صد ملال	121.9
عقل کُل، کی گام بی ایقان نهد؟	چونکه قشر عقل صد بُرهان دهد	121.10
عقلِ عقل، آفاق دارد پُر ز ماه	عقل، دفترها کند یکسر سیاه	121.11
نور ماهش بر دل و جان بازغ است	از سیاهی وز سپیدی فارغ است	121.12
ز آن شب قدر است، کاختروار تافت	این سیاه و این سپید، ار قدر یافت؟	121.13
بی زر آن همیان و کیسه، ابتر است	قیمت همیان و کیسه، از زر است	121.14
قدر جان از پرتو جانان بود	همچنانکه قدر تن، از جان بود	121.15
هیچ گفתי کافران را میّتون؟	گر بُدی جان زنده بی پرتو کنون	121.16
تا به قرنی بعد ما آبی رسد	هین بگو، که ناطقه جو می کند	121.17
لیک گفتِ سالفان یاری بود	گر چه هر قرنی "سخن آری" بود	121.18
شد گواه صدق قرآن؟ ای شکور	نی که هم تورات و انجیل و زبور	121.19
کز بهشتت آورد جبریل سیب	روزی بی رنج جو و بی حسیب	121.20
بی صداع باغبان، بی رنج کِشت	بلکه رزقی از خداوند بهشت	121.21
بدهدت آن نفع، بی توسیطِ پوست	زانکه نفع نان، در آن نان داد، اوست	121.22
نان بی سفره، ولی را بهره است	ذوق پنهان، نقشِ نان چون سفره است	121.23
جز به عدل شیخ، کاو داود توست؟	رزق جانی، کی بری با سعی و جُست؟	121.24
از بن دندان شود او رام تو	نفس، چون با شیخ بیند گام تو	121.25
کز دم داود، او آگاه شد	صاحب این گاو، رام آن گاه شد	121.26
بر سگ نفست که باشد شیخ یار	عقل گاهی غالب آید در شکار	121.27
روی شیخ او را زمرّد دیده کن	نفس از درهاست، با صد زور و فن	121.28
دستش از دامان مکن یکدم رها	* گر تو خواهی ایمنی از ازدها	121.29
تا ز خاک تو بروید کیمیا	* خاک شو در پیش شیخ با صفا	121.30
چون خران سیخش کن آن سو ای حرون	گر تو صاحب گاو را خواهی زبون	121.31
آن زبان صد گزش کوتاه شود	چون به نزدیک "ولی الله" شود	121.32
زرق و دستانش نیاید در صفت	صد زبان، در هر زبانش صد لغت	121.33
صد هزاران حجت آرد ناصحیح	مدعی گاو، نفس آمد، فصیح	121.34
ره نتاند زد شه آگاه را	شهر را بفریبد، الا شاه را	121.35
خنجر و شمشیر اندر آستین	نفس را تسبیح و مصحف در یمین	121.36
خویش با او همسر و همسر مکن	مصحف و سالوس او باور مکن	121.37
و اندر اندازد تو را در قعر، او	سوی حوضت آورد بهر وضو	121.38
گرچه ملک اوست، لیکن شد زبون	* زآنکه او در خانه، عقل تو برون	121.39

عقلِ نورانی، نیکو طالب است	121.40
زآنکه او در خانه عقل تو غریب	121.41
باش تا شیران سوی بیشه روند	121.42
مگر نفس و تن، نداند عام شهر	121.43
هر که جنس اوست، یار او شود	121.44
کاو مبدل گشت و جنس تن نماند	121.45
خلق، جمله علتی اند از کمین	121.46
هر خسی دعوی داودی کند	121.47
از صیادی بشنود آواز طیر	121.48
نقد را از نقل نشناسد، غویست	121.49
رسته و بر بسته، پیش او یکیست	121.50
این چنین کس، گر ذکی مطلق است	121.51
هین از او بگریز، چون آهو ز شیر	121.52

122. گریختن عیسی علیه السلام بر فراز کوه از احمقان

عیسی مریم به کوهی میگریخت	122.1
آن یکی در پی دوید و گفت: خیر	122.2
با شتاب او آنچنان میتاخت جفت	122.3
یک دو میدان در پی عیسی براند	122.4
کز پی مرضات حق، یک لحظه بیست	122.5
از که این سو میگریزی؟ ای کریم	122.6
گفت: از احمق گریزانم، برو	122.7
گفت: آخر آن مسیحا نی توی؟	122.8
گفت: آری. گفت: آن شه نیستی؟	122.9
چون بخوانی آن فسون بر مرده ای	122.10
گفت: آری آن منم. گفتا که: تو	122.11
* بردمی بر وی سبک تا جان شود	122.12
گفت: آری. گفت: پس ای روح پاک	122.13
با چنین برهان، که باشد در جهان؟	122.14
گفت عیسی که: به ذات پاک حق	122.15
حرمت ذات و صفات پاک او	122.16
کآن فسون و، اسم اعظم را که من	122.17
بر که سنگین بخواندم، شد شکاف	122.18
بر تن مرده بخواندم، گشت حی	122.19
خواندم آن را بر دل احمق به ود	122.20
سنگِ خارا گشت و، زآن خو بر نگشت	122.21
گفت: حکمت چیست؟ کانجا اسم حق	122.22

نفسِ ظلمانی، بر او چون غالب است؟
بر در خود، سگ بود، شیر مهیب
وین سگان کور آنجا بگروند
او نگردد، جز به وحی القلب قهر
جز مگر داود، کاو شیخت بود
هر که را حق در مقام دل نشاند
یارِ علت میشود، علت یقین
هر که بی تمییز، کف در وی زند
مرغِ ابله میکند آن سوی سیر
هین از او بگریز، اگر چه معنویست
گر یقین دعوی کند، او در شکلیست
چونش این تمییز نبود، احمق است
سوی او مشتاب، ای دانا دلیر

- 122.23 آن همان رنج است و این رنجی، چرا ؟
- 122.24 گفت: رنج احمقی، قهر خداست
- 122.25 ابتلا رنجیست، کان رحم آورد
- 122.26 آنچه داغ اوست، مهر او کرده است
- 122.27 ز احمقان بگریز چون عیسی گریخت
- 122.28 * بر سر آرد زخم، رنج احمقی
- 122.29 اندك اندك آب را دزدد هوا
- 122.30 گرمیت را دزدد و، سردی دهد
- 122.31 آن مسیجا را حذر، نه از بیم بود
- 122.32 زمهریر ار پُر کند آفاق را

123. قصه اهل سبا و حماقت ایشان و اثر ناکردن نصیحت انبیا در احمقان

- 123.1 یادم آمد قصه اهل سبا
- 123.2 آن سبا ماند به شهری بس کلان
- 123.3 کودکان افسانه ها می آورند
- 123.4 هزلها گویند در افسانه ها
- 123.5 بود شهری بس عظیم و مه، ولی
- 123.6 بس عظیم و بس فراخ و بس دراز
- 123.7 مردم ده شهر، مجموع اندر او
- 123.8 اندر او نوع خلیق بی شمار
- 123.9 ناشده جان، سوی جانان تاختن
- 123.10 آن یکی بس دور بین و، دیده کور
- 123.11 و آن دگر بس تیز گوش و، سخت کر
- 123.12 و آن دگر عور و برهنه، لاشه تاز
- 123.13 گفت کور: اینک سپاهی میرسند
- 123.14 گفت کر: آری شنیدم بانگشان
- 123.15 آن برهنه گفت: ترسان زان منم
- 123.16 کور گفت: اینک به نزدیک آمدند
- 123.17 کر همی گوید که: آری مشغله
- 123.18 آن برهنه گفت: آوه دامنم
- 123.19 شهر را هشتند و بیرون آمدند
- 123.20 اندر آن ده، مرغ فربه یافتند
- 123.21 * کور دید و آن کر آوازش شنید
- 123.22 مرغ مرده خشك، وز زخم کلاغ
- 123.23 * پس طلب کردند و دیگی یافتند
- 123.24 بر سر آتش نهادند آن سه تن
- 123.25 * آتشش کردند چندان ای پسر
- کز دم احمق، صباشان شد وبا
- در فسانه بشنوی از کودکان
- درج در افسانه شان بس سیر و پند
- گنج میجو در همه ویرانه ها
- قدر او قدر سکره بیش نی
- سخت زفت و تو به تو همچون پیاز
- لیك جمله سه تن ناشسته رو
- لیك آن جمله سه خام پخته خوار
- گر هزاران است، باشد نیم تن
- از سلیمان کور و، دیده پای مور
- گنج و، در وی نیست يك جو، سنگ زر
- لیك دامنه‌های جامه او دراز
- من همی بینم که چه قومند و چند
- که چه میگویند پیدا و نهان
- که ببرند از درازی دامنم
- خیز بگریزیم پیش از زخم و بند
- میشود نزدیکتر، یاران هله
- از طمع بُرند و من ناایمنم
- در هزیمت در دهی اندر شدند
- لیك ذره گوشت بر وی نی نژند
- عور بگرفت و به دامن در کشید
- استخوانها زار گشته چون بناغ
- بی سر و بی بُن سبک بشتافتند
- مرغ فربه را به دیگ اندر زفن
- کاستخوان شد پخته، لحمش بیخبر

هر یکی از خوردنش چون پیل سیر	123.26	ز آن همی خوردند چون از صید شیر
چون سه پیل بس بزرگ مه شدند	123.27	هر سه ز آن خوردند و بس فربه شدند
در نگنجیدی ز زفتی در جهان	123.28	آنچنان کز فربهی هر يك جوان
از شکاف در برون جَسْتند تفت	123.29	با چنین کبزی و هفت اندام زفت
در نظر ناید که آن بی جا رهیست	123.30	راه مرگ خلق، ناپیدا رهیست
زین شکاف در، که هست آن مختفی	123.31	نك پیایی کاروانها مقتفی
سخت ناپیدا در او چندین زفاف	123.32	بر در ار جوئی، نیابی آن شکاف
باز باید گفت شرح این بیان	123.33	* ای ظیاء الحق حسام الدین عیان
آشنا را روی در بیگانه نیست	123.34	* ای پسر هر مختصر افسانه نیست

124. شرح آن کور دور بین و آن کر تیز شنو و آن برهنه دراز دامن

مرگ خود نشنید و نقل خود ندید	124.1	کر امل را دان که مرگ ما شنید
عیب خلقان و، بگوید کو به کو	124.2	حرص نابیناست، بیند مو به مو
می نبیند، گر چه هست او عیب جو	124.3	عیب خود يك ذره، چشم کور او
دامن مرد برهنه کی درند؟	124.4	عور می ترسد که دامانش برند
هیچ او را نیست و، از دزدانش باک	124.5	مرد دنیا مفلس است و ترس ناك
وز غم دزدش، جگر خون میشود	124.6	او برهنه آمد و عریان رود
خنده آید جانش را زین ترس خویش	124.7	وقت مرگش که بود صد نوحه پیش
هم ذکی داند، که بود او بی هنر	124.8	آن زمان داند غنی، کش نیست زر
کاو بر آن لرزان بود چون ربّ مال	124.9	چون کنار کودکی پُر از سفال
پاره گر بازش دهی خندان شود	124.10	گر ستانی پاره ای، گریان شود
گریه و خنده اش ندارد اعتبار	124.11	چون نباشد طفل را دانش دثار
پس بر آن مال دروغین می طپید	124.12	* محتشم چون عاریت را مُلك دید
ترسد از دزدی که بر باید جوال	124.13	خواب می بیند که او را هست مال
پس ز ترس خویش تسخر آیدش	124.14	چون ز خوابش بر جهاند گوش کش
که بودشان عقل و علم این جهان	124.15	همچنین ترسائی این عالمان
گفت ایزد در نبی "لا یعلمون"	124.16	از پی این عاقلان ذو فنون
خویشتن را علم پندارد بسی	124.17	هر یکی ترسان ز دزدی کسی
خود ندارد روزگار سودمند	124.18	گوید او که: روزگارم می برند
غرق بی کاریست جانش تا به حلق	124.19	گوید: از کارم بر آوردند خلق
چون رهانم دامن از چنگالشان؟	124.20	عور ترسان که منم دامن کشان
جان خود را می نداند آن ظلوم	124.21	صد هزاران فصل داند از علوم
در بیان جوهر خود، چون خری	124.22	داند او خاصیت هر جوهری
خود ندانی تو یجوزی یا عجوز	124.23	که همی دانم یجوز و لا یجوز
تو روا یا ناروائی، بین تو نیک	124.24	این روا، و آن ناروا دانی، ولیک
قیمت خود را ندانی، ز احمقیست	124.25	قیمت هر کاله میدانی که چیست
نگری سعدی تو، یا ناشسته ای	124.26	سعدها و نحسها دانسته ای

124.27	جان جمله علمها این است این	که بدانی من کیم در یوم دین
124.28	* جان جمله علمها این است خود	کو ببخشد جمله را جان ابد
124.29	عاریت را ملک خود داند غنی	پس بر آن احوال لرزد آن دنی
124.30	آن اصول دین بدانستی تو لیک	بنگر اندر اصل خود، کاو هست نیک
124.31	از اصولینت اصول خویش به	که بدانی اصل خود، ای مرد مه

125. صفت خرمی شهر سبا و ناشکری اهل آن

125.1	اصلشان بد بود آن اهل سبا	میرمیدندی ز اصحاب لقا
125.2	دادشان چندان ضیاع و باغ و راغ	از چپ و از راست از بهر فراغ
125.3	بسکه میافتاد از پُری ثمار	تنگ میشد معبر بر رهگذار
125.4	آن نثار میوه ره را میگرفت	از پُری میوه رهرو در شگفت
125.5	سله بر سر در درختستانشان	پُر شدی ناخواست از میوه فشان
125.6	باد آن میوه فشاندی، نی کسی	پُر شدی ز آن میوه دامنها بسی
125.7	خوشه های زفت تا زیر آمده	بر سر و روی رونده میزده
125.8	مرد گلخن تاب از پُری زر	بسته بودی بر میان زرین کمر
125.9	سگ کلیچه کوفتی در زیر پا	تخمه بودی گرگ صحرا از نوا
125.10	گشته ایمن شهر و ده از دزد و گرگ	بُز نترسیدی هم از گرگ سترگ
125.11	* جامه ایشان اگر چرکین شدی	آتش سوزنده شان صابون بُدی
125.12	* در تتور انداختندی جامه را	بعد یکساعت شدی خوش با صفا
125.13	گر بگویم شرح نعمتهای قوم	که زیادت میشد آن یوماً فیوم
125.14	مانع آید از سخنهای مهم	انبیا بردند امر فاستقم

126. آمدن سیزده پیغمبر به نصیحت اهل شهر سبا

126.1	* چون ز حد بردند ناشکری چنان	غیرت حق کارگر شد در زمان
126.2	سیزده پیغمبر آنجا آمدند	گمراهان را ره نمودندی به پند
126.3	که هلا، نعمت فزون شد، شکر کو؟	مرکب شکر ار بخشید، حرکوا
126.4	شکر منعم واجب آمد در خرد	ور نه بگشاید در خشم ابد
126.5	هین کرم ببینید و، این خود کس کند؟	کز چنین نعمت، به شکری بس کند؟
126.6	سر ببخشد، شکر خواهد سجده ای	پا ببخشد، شکر خواهد قعده ای
126.7	شکر نعمت، نعمت افزون کند	صد هزاران گُل به خاری سر زند
126.8	قوم گفته: شکر ما را بُرد غول	ما شدیم از شکر و از نعمت ملول
126.9	نعمت چه؟ سیر شد جانمان از این	شکر چه گوئیم؟ بر گوئید هین
126.10	پیش ما این نعمت آمد محنتی	شکر محنت کس نگفته است ای فتی
126.11	ما چنان پزمرده گشتیم از عطا	که نه طاعتمان خوش آید، نه خطا
126.12	ما نمی خواهیم نعمتها و باغ	ما نمی خواهیم اسباب فراغ
126.13	انبیا گفتند: در دل علنیست	که از آن در حق شناسی آفتیست
126.14	نعمت از وی جملگی علت شود	طعمه در بیمار، کی قوت شود؟
126.15	چند خوش پیش تو آمد؟ ای مصر	جمله ناخوش گشت و، صاف او کدر

گشت ناخوش، هر چه بر وی کف زدی	126.16	تو عدو این خوشیها آمدی
شد حقیر و خوار در دیدار تو	126.17	هر که او شد آشنا و یار تو
پیش تو او بس مه است و محترم	126.18	هر که او بیگانه باشد با تو هم
زهر او در جمله جانها ساری است	126.19	این هم از تاثیر آن بیماری است
که شکر با آن، حدث خواهد نمود	126.20	دفع آن علت بیاید کرد زود
آب حیوان گر رسد، آتش شود	126.21	هر خوشی کآید به تو، ناخوش شود
مرگ گردد ز آن حیانت عاقبت	126.22	کیمیای مرگ و جسك است آن صفت
چون بیامد در تن تو، گنده شد	126.23	بس غذائی که ز وی، دل زنده شد
چون شکارت شد، بر تو خوار شد	126.24	بس عزیزی که به ناز اشکار شد
چون شود، هر دم فزون باشد، ولا	126.25	آشنائی عقل، با عقل از صفا
تو یقین میدان که دم کمتر است	126.26	دوستی نفس، با هر نفس پست
معرفت را زود فاسد میکند	126.27	ز آنکه نفسش گرد علت می تند
دوستی با عاقل و با عقل گیر	126.28	گر نخواهی دوست را فردا نفیر
هر چه گیری، تو مرض را آلتی	126.29	از سموم نفس، چون با علتی
ور بگیری مهر دل، جنگی شود	126.30	گر بگیری گوهری، سنگی شود
بعد درکت گشت بی ذوق و کثیف	126.31	ور بگیری نکته بگری لطیف
چیز دیگر گو بجز آن، ای عضد	126.32	که من این را، بس شنیدم کهنه شد
باز فردا زو شوی سیر و نفیر	126.33	چیز دیگر تازه و نو گفته گیر
هر حدیثی کهنه پیشت نو شود	126.34	دفع علت کن، چو علت خو شود
بشکفاند کهنه صد خوشه ز گو	126.35	تا که آن کهنه بر آرد برگ نو
بحر قلزم دید ما را فانلق	126.36	ما طبیبانیم، شاگردان حق
که به دل از راه نبضی بنگرند	126.37	آن طبیبان طبیعت دیگرند
کز فراست، ما به عالی منظریم	126.38	ما به دل بی واسطه خوش بنگریم
جان حیوانی بدیشان استوار	126.39	آن طبیبان غذایند و ثمار
ملهم ما، پرتو نور جلال	126.40	ما طبیبان فعالیم و مقال
و آن چنان فعلی، ز ره قاطع بود	126.41	کاین چنین فعلی تو را نافع بود
و آن چنان قولی تو را نیش آورد	126.42	این چنین قولی تو را پیش آورد
پیش تو بنهیم و بنمائیم جدّ	126.43	* آنچنان و اینچنین، از نیک و بد
زهر و شکر، سنگ و گور شد عیان	126.44	گر تو خواهی این گزین ور خواهی آن
وین دلیل ما بود وحی جلیل	126.45	آن طبیبان را بود بولی دلیل
دست مزد ما رسد از حق بسی	126.46	دست مزدی می نخواهیم از کسی
داروی ما يك به يك رنجور را	126.47	هین صلا، بیماری ناسور را

127. معجزه خواستن قوم از پیغمبران

کو گواه علم و طبّ نافی؟	127.1	قوم گفتند: ای گروه مدّعی
همچو ما باشید در ده میچرید	127.2	چون شما بسته همین خواب و خورید
کی شما صیاد سیمرخ دلید؟	127.3	چون شما در دام این آب و گلید

127.4	حُبّ جاه و سروری دارد بر آن	که شمارد خویش از پیغمبران
127.5	ما نخواهیم این چنین لاف و دروغ	کردن اندر گوش و، افتادن به دوغ
127.6	انبیا گفتند: کاین ز آن علت است	مایه کوری حجاب رؤیت است
127.7	دعوی ما را شنیدید و شما	می نبینید این گهر در دست ما
127.8	امتحان است این گهر مر خلق را	ماش گردانیم، گرد چشمها
127.9	هر که گوید: کو گوا؟ گفتش گواست	کاو نمی بیند گهر، حبس عماست
127.10	آفتابی در سخن آمد که خیز	که بر آمد روز، برجه، کم ستیز
127.11	تو بگوئی: آفتابا کو گواه؟	گویدت: ای کور از حق دیده خواه
127.12	روز روشن هر که او جوید چراغ	عین جُستن، کوری اش دارد بلاغ
127.13	ور نمی بینی، گمانی برده ای	که صباح است و، تو اندر پرده ای
127.14	کوری خود را مکن زین گفت فاش	خامش و در انتظار فضل باش
127.15	* فضل بی علت مگر دریابدت	زین شقاوت روی دل برتابدت
127.16	* ورنه مانی در چنین کوری ابد	آینه پنهان شد از تو در نمد
127.17	در میان روز گفتن: روز کو؟	خویش رسوا کردن است، ای روز جو
127.18	صبر و خاموشی، جذوب رحمت است	وین نشان جستن، نشان علت است
127.19	أَنْصِتُوا بِبِذِيرٍ، تا بر جان تو	آید از جانان، جزای آنصتوا
127.20	گر نخواهی نکس پیش این طبیب	بر زمین میزن زر و سر، ای لیبب
127.21	گفت افزون را، تو بفروش و بخر	بذل جاه و، بذل جان و، بذل سر
127.22	تا ثنای تو بگوید فضل هو	که حسد آرد فلك بر جاه تو
127.23	چون طبیبان را نگهدارید دل	خود ببینید و، شوید از خود خجل
127.24	دفع این کوری به دست خلق نیست	لیك اکرام طبیبان از هدیست
127.25	این طبیبان را به جان بنده شوید	تا به مشك و عنبر آکنده شوید

128. متهم داشتن قوم انبیا را عليهم السلام

128.1	قوم گفتند: این همه زرق است و مکر	کی خدا نایب کند از زید و بکر؟
128.2	هر رسول شاه باید جنس او	آب و گل کو؟ خالق افلاك کو؟
128.3	مغز خر خوردیم؟ تا ما چون شما	پشه را داریم هم راز هما؟
128.4	کو هما؟ کو پشه؟ کو گل؟ کو خدا؟	ز آفتاب چرخ چه بود ذره را؟
128.5	این چه نسبت؟ این چه پیوندی بود؟	تا که در عقل و دماغی در رود
128.6	* ما کجا؟ وین گفت بیهوده کجا؟	این چه زرق است و چه شید است و دغا؟
128.7	* خود کجا، کو آسمان؟ کو ریسمان؟	می نگیرد مغز ما این داستان
128.8	* غالباً ما عقل داریم این قدر	گَندِ نارا میشناسیم از گزر

129. حکایت خرگوشان که خرگوشی را به رسالت پیش فیل فرستادند که بگو: من رسول ماه

آسمانم پیش تو، که از این چشمه آب حذر کن. چنانکه در کتاب کلیله و دمنه آمده

129.1	این بدان ماند که خرگوشی بگفت	من رسول ماهم و، با ماه جفت
129.2	کز رمة پیلان بر آن چشمه زلال	جمله نخجیران بُدند اندر وبال
129.3	جمله محروم و ز خوف از چشمه دور	حیله ای کردند، چون کم بود زور

- 129.4 از سر که بانگ زد خرگوش زال
- 129.5 شاه پیلا، من رسولم پیش بیست
- 129.6 ماه می گوید که: ای پیلان روید
- 129.7 ورنه من تان، کور گردانم یقین
- 129.8 ترک این چشمه بگوئید و روید
- 129.9 نك نشان آن است، کاندر چشمه ماه
- 129.10 که بیا رابع عشر، ای شاه پیل
- 129.11 ماه چون شد بدر، آمد بی عثار
- 129.12 * چون دو هفته از مه نو بگذرید
- 129.13 چونکه زد خرطوم پیل آن شب در آب
- 129.14 پیل باور کرد از وی آن خطاب
- 129.15 * ترس ترسان بازگشتند آن رمه
- 129.16 مانه زان پیلان گولیم، ای گروه

130. جواب گفتن انبیا طعن ایشان را و مثل زدن ایشان را

- 130.1 انبیا گفتند: آوه، پند جان
- 130.2 ای دریغا که دوا در رنجتان
- 130.3 ظلمت افزود این چراغ آن چشم را
- 130.4 چه رئیسی جُست خواهیم از شما؟
- 130.5 چه شرف یابد ز کشتی بحرِ دُر؟
- 130.6 ای دریغ آن دیده کور و کبود
- 130.7 ز آدمی کو بود بی مثل و ندید
- 130.8 چشم دیوانه، بهارش، دی نمود
- 130.9 * ای بسا دولت که آید گاه گاه
- 130.10 ای بسا معشوق کاید ناشناخت
- 130.11 احمقان را این چنین حرمان چراست؟
- 130.12 این غلط ده دیده را حرمان ماست
- 130.13 چون بت سنگین شما را قبله شد
- 130.14 چون بشاید سنگتان انباز حق
- 130.15 پشه مرده هما را شد شریک
- 130.16 یا مگر مرده، تراشیده شماست
- 130.17 عاشق خویشید و صنعت کرد خویش
- 130.18 نی در آن دم دولتی و نعمتی
- 130.19 گرد سر گردان بود، آن دم مار
- 130.20 آن چنان گوید حکیم غزنوی
- 130.21 کم فضولی کن تو در حکم قدر
- 130.22 شد مناسب عضوها و ابدانها
- سخت تر کرد ای سفیهان بندتان
- گشت زهر قهر جان آهنگتان
- چون خدا بگماشت پرده خشم را
- که ریاستمان فزون است از سما
- خاصه کشتی ز سرگین گشته پُر
- کآفتابی اندر او ذره نمود
- دیده ابلیس جز طینی ندید
- ز آن طرف جنبید، کاو را خانه بود
- پیش بی دولت، بگردد او ز راه
- پیش بد بختی، نداند عشق باخت
- می نسازد گمراهان را راه راست
- وین مقلب، قلب را سوء القضاست
- لعنت و کوری شما را ظله شد
- چون نشاید عقل و جان هم راز حق؟
- چون نشاید زنده هم راز ملیک؟
- پشه زنده، تراشیده خداست
- دُم ماران را، سر مار است کیش
- نی در آن سر راحتی و لذتی
- لایقند و در خوردن آن هر دو یار
- در الهی نامه، گر خوش بشنوی
- در خور آمد شخص خر با گوش خر
- شد مناسب وصفها با جانها

بی گمان جانی که حق بتراشدش	130.23	وصف هر جانی مناسب باشدش
پس مناسب دانش، همچون چشم و رو	130.24	چون صفت با جان قرین کردست او
شد مناسب حرفها که حق نوشت	130.25	شد مناسب وصفها در خوب و زشت
چون قلم در دست کاتب ای حسین	130.26	دیده و دل هست بین اصبعین
كلك دل با قبض و بسطی زین بنان	130.27	اصبع لطف است و قهر اندر میان
که میان اصبعین کیستی	130.28	ای قلم بنگر گر اجلایستی
فرق تو بر چار راه مجمع است	130.29	جمله قصد و جنبشت زین اصبع است
عزم و فسخت هم ز عزم و فسح اوست	130.30	این حروف حالهات از نسخ اوست
زین تقلب هر قلم آگاه نیست	130.31	جز نیاز و جز تضرع راه نیست
قدر خود پیدا کند در نیک و بد	130.32	این قلم داند، ولی بر قدر خود
تا ازل را با حیل آمیختند	130.33	آنچه در خرگوش و پیل آویختند

131. بیان آنکه هر کس را نرسد مثل آوردن خاصه در کار الهی

سوی آن درگاه پاك انداختن	131.1	کی رسدتان این مثلها ساختن؟
که به علم سیر و جهر او آیت است	131.2	آن مثل آوردن، آن حضرت است
یا به زلف و یا به رخ آری مثل	131.3	تو چه دانی سیر چیزی؟ تا تو کل
اژدها بُد، سیر او لب میگشود	131.4	موسی، آن را که عصا دید و، نبود
تو چه دانی سیر این دام و حبوب؟	131.5	چون چنان شاهی نداند سیر چوب
چون کند موشی فضولی مُدخل؟	131.6	چون غلط شد چشم موسی در مثل
تا به پاسخ جزو جزوت بر کند	131.7	آن مثال را چو اژدها کند
تا که شد ملعون حق تا یوم دین	131.8	این مثال آورد ابلیس لعین
تا فرو شد در زمین با تخت و تاج	131.9	این مثال آورد قارون از لجاج
تا که پشه مغز سر خوردش عجول	131.10	* این مثال آورد نمرود جهول
کاستخوانشان خرد و مُرد آمد ز باد	131.11	* این مثال اندیش گشته قوم عاد
تا که شد محروم از هر دو نعیم	131.12	* این مثال آورد شداد لنیم
تا که اندر آب دریا شد سقط	131.13	* این مثال آورد فرعون از غلط
تا که شد در قعر دوزخ سرنگون	131.14	* این مثال آورد هر بد بختِ دون
که از ایشان پست شد صد خاندان	131.15	این مثال را چو زاغ و بوم دان

132. مثلها زدن قوم نوح علیه السلام به استهزا در زمان کشتی ساختن

صد مثل گو از پی تسخر بتاخت	132.1	نوح اندر بادیه کشتی بساخت
می کند کشتی، چه نادان ابلهی است	132.2	در بیابانی که چاه و آب نیست
و آن یکی میگفت: پرّش هم بساز	132.3	آن یکی میگفت: این کشتی بتاز
و آن یکی میگفت: پشتش کژ مژ است	132.4	* آن یکی میگفت: دنبالش کژ است
و آن یکی میگفت: پایش کژ چراست؟	132.5	* آن یکی میگفت: پالانش کجاست؟
و آن یکی میگفت: این خر بهر کیست؟	132.6	* آن یکی میگفت: کاین مشکی تهیست
ور نه بارت کی به منزل میبرد؟	132.7	* آن یکی میگفت: جو چون میخورد؟
یا شدی فرتوت و عقلت شد ز سر؟	132.8	* آن یکی میگفت: بیکاری مگر؟

133. حکایت آن دزد که پرسیدندش: چه می کنی شب در بُن این دیوار؟ گفت: دُهل می زنم

- 133.1 این مثل بشنو که شب دزدی عنید
- 133.2 نیم بیداری که او رنجور بود
- 133.3 رفت بر بام و فرو آویخت سر
- 133.4 خیر باشد، نیم شب چه می کنی؟
- 133.5 در چه کاری؟ گفت: می کوبم دُهل
- 133.6 گفت: فردا بشنوی این بانگ را
- 133.7 * من چو رفتم بشنوی بانگ دهل
- 133.8 آن دروغ است و کژ و بر ساخته
- 133.9 در غلط افتاده ای ای نمیم خام
- 133.10 سرّ آن خرگوش و آن دیو فضول
- 133.11 تا که نفس گول را محروم کرد
- 133.12 بازگونه کرده ای معنیش را

134. جواب آن مثل که منکران گفتند از رسالت خرگوش پیغام پیل را از ماه آسمان

- 134.1 اضطراب ماه گفתי در زلال
- 134.2 قصه خرگوش و پیل آری و آب
- 134.3 این چه ماند آخر ای کوران خام؟
- 134.4 چه مه و چه آفتاب و چه فلک؟
- 134.5 * چه وحوش و چه طیور و چه جماد؟
- 134.6 * چه بلاد و چه حبال و چه بحار؟
- 134.7 * چه تراب و آب و چه باد و چه نار؟
- 134.8 * جمله اندر حکم و در فرمان او
- 134.9 آفتاب آفتاب آفتاب
- 134.10 صد هزاران شهر را خشم شهان
- 134.11 کوه بر خود میشکافت، صد شکاف
- 134.12 خشم مردان خشک گرداند سحاب
- 134.13 بنگرید ای مردگان بی حنوط
- 134.14 پیل خود چه بود؟ که سه مرغ پران
- 134.15 اضعف مرغان، ابابیل است و او
- 134.16 کیست کاو نشنید آن طوفان نوح؟
- 134.17 روحشان بشکست و اندر آب ریخت
- 134.18 کیست کاو نشنید احوال ثمود؟
- 134.19 چشم، باری در چنان پیلان گشا
- 134.20 آن چنان پیلان و شاهان ظلم
- که بترسانید پیلان را شغال
- خشیت پیلان ز مه در اضطراب
- با مهی که شد زیونش خاص و عام
- چه عقول و چه نفوس و چه ملک؟
- چه ملوک و چه گدا، چه کیقباد؟
- چه مه و چه سال و چه لیل و نهار؟
- چه خریق و صیف و چه دی، چه بهار؟
- همچو گوئی در خم چوگان او
- این چه می گویم؟ مگر هستم به خواب؟
- سر نگون کرده است، ای بد گمرهان
- گرد ایشان ماه و خور اندر طواف
- خشم دلها کرد عالمها خراب
- در سیاستگاه شهرستان لوط
- کوفتند آن پیلکان را استخوان
- پیل را بدرید و نپذیرد رفو
- یا مصاف لشکر فرعون و روح
- ذره ذره آبشان بر می گسیخت
- و انکه صرصر عادیان را میربود
- که بُدندی پیل کش اندر و غا
- زیر خشم دل همیشه در رجوم

تا ابد از ظلمتی در ظلمتی	134.21	می روند و نیست غوثی رحمتی
نام نیک و بد مگر نشنیده اید ؟	134.22	جمله دیدند و شما نادیده اید
دیده را نادیده می آرید، لیک	134.23	چشمتان را واگشاید مرگ نیک
گر دو عالم پر بود خورشید و نور	134.24	چون روی در ظلمتی مانند گور
بی نصیب آئی از آن نور عظیم	134.25	بسته روزن باشی از ماه کریم
تو درون چاه رفتستی ز کاخ	134.26	چه گنه دارد جهانهای فراخ ؟
جان که اندر وصف گرگی ماند او	134.27	چون ببیند روی یوسف را؟ بگو
لحن داودی به سنگ و که رسید	134.28	گوش آن "سنگین دلانش" کم شنید
آفرین بر عقل و بر انصاف باد	134.29	هر زمان، و الله أعلم بالرشاد
صَدَّقُوا رُسُلًا كَرَامًا يَا سَبَا	134.30	صدقوا روحا سباها من سبا
صدقوهم هم شמוש طالعة	134.31	یؤمنوكم من مخازی القارعة
صدقوهم هم بدور زاهرة	134.32	قبل أن یلقوكم بالساهرة
صدقوهم هم مصابیح الدجی	134.33	أكرموهم هم مفاتیح الرجا
صدقوا من لیس یرجو خیرکم	134.34	لا تضلوا لا تصدوا غیرکم
پارسی گوئیم هین تازی بهل	134.35	هندوی آن ترك باش ای آب و گل

135. معنی حزم و مثال مرد حازم

هین گواهیهای شاهان بشنوید	135.1	بگرویدند آسمانها بگروید
یا بحال اولینان بنگرید	135.2	یا سوی آخر، به حزمی بر پرید
حزم چه بود؟ در دو تدبیر احتیاط	135.3	از دو، آن گیری، که دور است از خباط
آن یکی گوید: در این ره، هفت روز	135.4	نیست آب و هست ریگ پای سوز
آن دگر گوید: دروغ است این بدان	135.5	که به هر شب، چشمه ای بینی روان
حزم آن باشد که برگیری تو آب	135.6	تا رهی از ترس و، باشی در صواب
گر بود در راه آب، این را بریز	135.7	ور نباشد، وای بر مرد ستیز
ای خلیفه زادگان، دادی کنید	135.8	حزم بهر روز میعادی کنید
آن عدوئی کز پدرتان کین کشید	135.9	سوی زندانش ز علیین کشید
آن شه شطرنج، دل را مات کرد	135.10	از بهشتش سخره آفات کرد
چند جا، بندش گرفت، اندر نبرد	135.11	تا به کشتی در فکندش، روی زرد
این چنین کردست با آن پهلوان	135.12	سست سستش منگرید ای دیگران
مادر و بابای ما را، آن حسود	135.13	تاج و پیرایه به چالاکی ربود
کردشان آن جا برهنه و زار و خوار	135.14	سالها بگریست آدم، زار زار
که ز اشک چشم او روئید نبت	135.15	که چرا اندر جریده لاست ثبت
تو قیاسی گیر، طرّاریش را	135.16	که چنان سرور، کند، زو ریش را
الحذر، ای گل پرستان، از شرش	135.17	تیغ لا حولی زنیذ اندر سرش
کاو همی بیند شما را از کمین	135.18	که شما او را نمی بینید هین
دائماً صیاد ریزد دانه ها	135.19	دانه پیدا باشد و، پنهان دغا
هر کجا دانه بدیدی، الحذر	135.20	تا نبندد دام، بر تو بال و پر

- 135.21 * چونکه دیدی دانه بگریز ای حمام
 135.22 * شاد مرغی کاو به ترک دانه گفت
 135.23 ز انکه مرغی کاو بترک دانه کرد
 135.24 هم بدان قانع شد و از دام جست
 ورنه چون خوردی، در افتادی به دام
 در ریاض قدس، بهرش گُل شکفت
 دانه از صحرای بی تزویر خورد
 هیچ دامی پرّ و بالش را نبست

136. وخامت حال آن مرغ که ترک حزم کرد از حرص و هوا

- 136.1 باز مرغی فوق دیواری نشست
 136.2 گه نظر او سوی صحرا بُدی
 136.3 این نظر با آن نظر چالیش کرد
 136.4 * رفت و دانه خورد و اندر دام ماند
 136.5 باز مرغی کان تردّد را گذاشت
 136.6 چون بکند او دل از این، شادان شد او
 136.7 هر که او را مقتدا سازد، برست
 136.8 زآنکه شاه حازمان آمد دلش
 136.9 حزم از او راضی و، او راضی ز حزم
 136.10 بارها در دام حرص افتاده ای
 136.11 بازت آن توّاب لطف آزاد کرد
 136.12 گفت: إنْ عُدْتُمْ كَذَا عُدْنَا كَذَا
 136.13 چونکه جفتی را بر خود آورم
 136.14 جفت کردیم این عمل را با اثر
 136.15 چون رباید غارتی از جفت، شوی
 136.16 بار دیگر سوی این دام آمدی
 136.17 بازت آن توّاب بگشود آن گره
 136.18 باز چون پروانه نسیان رسید
 136.19 کم کن ای پروانه نسیان و شکی
 136.20 چون رهیدی، شکر آن باشد که هیچ
 136.21 تا تو را، چون شکر گوئی، بخشد او
 136.22 شکر آن نعمت که تان آزاد کرد
 136.23 چند اندر رنجها و در بلا؟
 136.24 تا چنین خدمت کنم، احسان کنم
 136.25 * چون خلاصت داد حق از امتحان
 136.26 * چون رها کردت فرامش کردیش
 دیده سوی دانه دامی بیست
 گاه حرصش سوی دانه میشدی
 ناگهانی از خرد خالیش کرد
 صایدش کشت و بخورد و کام راند
 ز آن نظر بر کند و بر صحرا گماشت
 تا امام جمله آزادان شد او
 در مقام امن و آزادی نشست
 تا گلستان و چمن شد منزلش
 این چنین کن، گر کنی تدبیر و عزم
 حلق خود را در بریدن داده ای
 توبه پذیرفت و درونت شاد کرد
 نَحْنُ زَوْجِنَا الْفَعَالُ بِالْجَزَا
 آید آن جفتش دوانه، لاجرم
 چون رسد جفتی، رسد جفتی دگر
 جفت می آید پی او، شوی جوی
 خاك اندر دیده توبه زدی
 گفت: هین بگریز و، این سو پا منه
 جانتان را جانب آتش کشید
 در پر سوزیده بنگر تو یکی
 سوی آن دانه نداری پیچ پیچ
 روزی بی دام و بی خوف عدو
 نعمت حق را بیاید یاد کرد
 گفته ای: برهان ز دامم، ای خدا
 خاك اندر دیده شیطان زخم
 همچنانستی که بودی همچنان
 جان خود را مست و بی هُش کردیش

137. حکایت نذر کردن سگان هر زمستان که چون تابستان آید خانه سازیم از بهر زمستان

- 137.1 سگ زمستان جمع گردد استخوانش
 137.2 کاو بگوید: کاین قدر تن که منم
 137.3 چون که تابستان بیاید، من به چنگ
 137.4 چون که تابستان بیاید، از گشاد
 زخم سرما خُرد گرداند چنانش
 خانه ای از سنگ باید کردم
 بهر سرما خانه ای سازم ز سنگ
 استخوانها پهن گردد پوست شاد

- 137.5 زفت گردد، پا کِشد در سایه ای
- 137.6 گوید او، چون زفت ببند خویش را،
- 137.7 گویدش دل: خانه ای ساز ای عمو
- 137.8 استخوان حرص تو، در وقت درد
- 137.9 گوئی از توبه: بسازم خانه ای
- 137.10 چون نماند این درد گشت، آن حرص رفت
- 137.11 شکر نعمت، خوشتر از نعمت بود
- 137.12 شکر، جانِ نعمت و، نعمت چو پوست
- 137.13 نعمت آرد غفلت و، شکر انتباه
- 137.14 نعمتِ شکر کند پُر چشم و میر
- 137.15 سیر نوشی از طعام و نقل حق
- 137.16 * نعمت و هاب را شگری کنید
- 137.17 * شکر، جذب نعمت وافر کند
- 138. منع کردن منکران، انبیا علیهم السلام را از نصیحت کردن و حجت آوردن جبرئیل**
- 138.1 قوم گفتند: ای نصحان بس بود
- 138.2 قفل بر دل‌های ما بنهاد حق
- 138.3 نقش ما این کرد آن تصویرگر
- 138.4 * سنگ را صد سال گوئی: لعل شو
- 138.5 خاک را گوئی: صفات آب گیر
- 138.6 * نار را گوئی که: نور محض شو
- 138.7 * قلب را گوئی که: زر پاک شو
- 138.8 هیچ از آن اوصاف دیگرگون شوند؟
- 138.9 خالق افلاک و هم افلاکیان
- 138.10 آسمان را داد دوران و صفا
- 138.11 کی تواند آسمان دردی گزید؟
- 138.12 قسمتی کردست هر يك را رهی
- 139. جواب انبیا علیهم السلام جبرئیل را**
- 139.1 انبیا گفتند: کاری، آفرید
- 139.2 و آفرید او وصفهای عارضی
- 139.3 سنگ را گوئی که: زر شو، بیه دست
- 139.4 ریگ را گوئی که: گل شو، عاجز است
- 139.5 رنجه دادست، کان را چاره نیست
- 139.6 رنجه دادست کان را چاره هست
- 139.7 این دواها ساخت بهر ائتلاف
- 139.8 بلکه اغلب رنجه را چاره هست
140. مکرر کردن کافران حجت‌های جبرئیل خود را
- کاهلی، سیری، غری، خود رایه ای
در کدامین خانه گنجم ای کیا؟
گوید او: در خانه کی گنجم؟ بگو
در هم آید، خرد گردد در نورد
در زمستان باشدم کاشانه ای
همچو سگ سودای خانه از تو رفت
شکر باره، کی سوی نعمت رود؟
زانکه شکر آرد تو را تا کوی دوست
صید نعمت کن به دام شکر شاه
تا کُنی صد نعمت ایثار فقیر
تا رود از تو شکم خواری و دق
تا سر منحوس خود را نشکنید
کفرِ نعمت، مرد را کافر کند
- آنچه گفتید، ار در این ده، کس بود
کس نتاند بُرد بر خالق سَبَق
این نخواهد شد به گفت و گو دگر
کهنه را صد سال گوئی: باش نو
آب را گوئی: عسل شو یا که شیر
پشه را گوئی که: سوی باد رو
یا که اکسیری شو و چالاک شو
آب کی گردد عسل؟ ای هوشمند
خالق آب و تراب و خاکیان
آب و گل را، تیره روئی و نما
کی تواند آب و گل صفوت خرید؟
کی کهی گردد به جهدی چون کُهی؟
- وصف‌هایی که نتان ز آن سر کشید
که گهی مبعوض می گردد رضی
مس را گوئی که: زر شو، راه هست
خاک را گوئی که: گل شو، جایز است
آن به مثل، لنگی و فطس و عمی است
آن به مثل لقوه و درد سر است
نیست این درد و دواها از گزاف
چون به جد جوئی، بیاید آن به دست

- 140.1 قوم گفتند: ای گروه، این رنج ما
 140.2 سالها گفتند از این افسون و پند
 140.3 گر دوا را این مرض قابل بُدی
 140.4 سُدّه چون شد، آب ناید در جگر
 140.5 لاجرم آماس گیرد دست و پا

141. باز جواب انبیا علیهم السلام ایشان را

- 141.1 انبیا گفتند: نومیدی بد است
 141.2 از چنین محسن نشاید ناامید
 141.3 ای بسا کارا، که اول صعب گشت
 141.4 بعد نومیدی، بسی اومیدهاست
 141.5 * خود گرفتم که شما سنگین شدید
 141.6 گرچه سنگین دل چو خارا آمدید
 141.7 هیچ ما را با قبولی کار نیست
 141.8 او بفرمودستمان این بندگی
 141.9 جان برای امر او داریم ما
 141.10 * امر حق را ما گروه بی ریا
 141.11 غیر حق جان نبی را یار نیست
 141.12 مزد تبلیغ رسالاتش، از اوست
 141.13 ما بر این درگه ملولان نیستیم
 141.14 دل فرو بسته و ملول آن کس بود
 141.15 دلبر و مطلوب، با ما حاضر است
 141.16 در دل ما، لاله زار و گلشنی است
 141.17 دائما ترّ و جوانیم و لطیف
 141.18 پیش ما صد سال و يك ساعت، یکیست
 141.19 آن دراز و کوتاهی در جسمهاست
 141.20 سیصد و نه سال، آن اصحاب کهف
 141.21 و آنگهی، ننمودشان يك روز هم
 141.22 چون نباشد روز و شب یا ماه و سال
 141.23 در گلستان عدم، چون بی خودیست
 141.24 لم یذق لم یدر، هر کس کاو نخورد
 141.25 نیست موهوم، ار بُدی موهوم آن
 141.26 دوزخ اندر وهم، چون آرد بهشت؟
 141.27 هین گلوی خود مَبُرید، ای مهان
 141.28 راههای صعب پایان برده ایم
 141.29 * هین بجوئید از نجوم سعد راه
 141.30 * هر که ما را گشت پیرو، باز رست
- نیست ز آن رنجی که بپذیرد دوا
 سخت تر می گشت ز آن، هر لحظه بند
 آخر از وی ذرّه ای زایل شدی
 گر خورد دریا، رود جای دگر
 تشنگی را نشکند آن استقا
- فضل و رحمتهای باری، بی حد است
 دست در فترک این رحمت زنیذ
 بعد از آن بگشاده شد، سختی گذشت
 از پس ظلمت بسی خورشیدهاست
 قفلها بر گوش و بر دل بر زدید
 قفلها بر گوش و چشم و جان زدید
 کار ما تسلیم و فرمان بُردنیست
 نیست ما را از خود این گویندگی
 گر به ریگی گوید او کاریم ما
 میرسانیم این رسالت با شما
 با قبول و رد خلقش، کار نیست
 زشت و دشمن رو شدیم، از بهر دوست
 تا ز بُعد راه، هر جا بیستیم
 کز فراق یار در محبس بود
 در نثار رحمتش، جان شاکر است
 پیری و پژمردگی را راه نیست
 تازه و خندان و شیرین و ظریف
 که دراز و کوتاه از ما منفکیست
 آن دراز و کوتاه اندر جان کجاست؟
 پیششان يك روز، بی اندوه و لهف
 که به تن باز آمد ارواح از عدم
 کی بود سیری و پیری و ملال؟
 مستی از سغراق لطف ایزدیست
 کی به وهم آرد جعل انفاس ورد؟
 همچو موهومان شدی معدوم آن
 هیچ تابد روی خوب از خوک زشت؟
 این چنین لقمه رسیده تا دهان
 ره بر اهل خویش آسان کرده ایم
 زآنکه در ظلمت درید و قعر چاه
 از عذاب نار و، در جنت نشست

142. مکرر کردن قوم اعتراض ترجیه بر انبیا علیهم السلام

- | | | |
|-------|------------------------------|-----------------------------|
| 142.1 | قوم گفتند: ار شما سعد خودید | نحس مائید و ضدید و مرتدید |
| 142.2 | جان ما فارغ بُد از اندیشه ها | در غم افکندید ما را و عنا |
| 142.3 | ذوق جمعیت که بود و، اتفاق | شد ز فال زشتتان، صد افتراق |
| 142.4 | طوطی نُقل و شکر بودیم ما | مرغِ مرگ اندیش گشتیم از شما |
| 142.5 | هر کجا افسانه غم گستریست | هر کجا آوازه مستکریست |
| 142.6 | هر کجا اندر جهان فال بدیست | هر کجا مسخی، نکالی، مأذیست |
| 142.7 | در مثال و قصه و فال شماس | در غم انگیزی شما را مشتهاست |

143. باز جواب انبیا علیهم السلام

- | | | |
|--------|--------------------------------|----------------------------------|
| 143.1 | انبیا گفتند: فال زشت و بد | از میان جاننان دارد مدد |
| 143.2 | گر تو جائی خفته باشی با خطر | اژدها در قصد تو آید به سر |
| 143.3 | مهربانی، مر تو را آگاه کرد | که بجه زود، ار نه اژدهات خورد |
| 143.4 | تو بگوئی: فال بد چون میزنی؟ | فال چه؟ برجه، ببین در روشنی |
| 143.5 | از میان فال بد من خود تو را | میرهانم میبرم سوی سرا |
| 143.6 | چون نبی آگه کنندست از نهان | کاو بدید، آنچه ندید اهل جهان |
| 143.7 | گر طیبی گویدت: غوره مخور | که چنین رنجی بر آرد از تو سر |
| 143.8 | تو بگوئی: فال بد چون می زنی؟ | پس تو ناصح را مؤثم میکنی |
| 143.9 | ور منجم گویدت: امروز هیچ | آن چنان کاری مکن اندر بسیج |
| 143.10 | زآنکه نیکو نیست روز، امروز هان | تا نگریدی نادم و خاسر از آن |
| 143.11 | صد ره ار بینی دروغ اختری | یک دو باره راست آمد، میخری |
| 143.12 | این نجوم ما نشد هرگز خلاف | صحتش چون ماند از تو در غلاف؟ |
| 143.13 | آن طیب و آن منجم، از گمان | می کنند آگاه و ما، خود از عیان |
| 143.14 | دود می بینیم و آتش از کران | حمله می آرد به سوی منکران |
| 143.15 | تو همی گوئی: خمش کن زین مقال | که زیان ماست، قال شوم فال |
| 143.16 | ای که نصح ناصحان را نشنوی | فال بد با توست، هر جا میروی |
| 143.17 | افعی بر پشت تو بر میرود | او ز بامی بیندت، آگه کند |
| 143.18 | گوئیش: خاموش و، غمگینم مکن | گوید او خوش باش، خود رفت این سخن |
| 143.19 | چون زند افعی دهان بر گردنت | تلخ گردد جمله شادی کردنت |
| 143.20 | پس بدو گوئی: همین بود ای فلان؟ | چون نبدیدی گریبان در فغان؟ |
| 143.21 | یا ز بالایم تو سنگی میزدی | تا مرا از جد نمودی آن بدی |
| 143.22 | * او بگوید: زانکه می آزرده ای | تو بگوئی: نی، که شادم کرده ای |
| 143.23 | گفت: من کردم جوانمردی به پند | تا رهانم من تو را زین خشک بند |
| 143.24 | گوید او: آزرده میگشتی، چه سود؟ | من بسی گفتم، تو را روزی نبود |
| 143.25 | از لئیمی حق آن شناختی | مایه ایذا و طغیان ساختی |
| 143.26 | این بود خوی لئیمان دنی | بد کند با تو، چو نیکوئی کنی |
| 143.27 | نفس را زین صبر میکن منحیش | که لئیم است و نسازد نیکوئیش |

143.28	با کریمی گر کند، احسان سزد	هر یکی را او عوض هفصد دهد
143.29	با لئیمی چون کنی قهر و جفا	بنده ای گردد تو را بس با وفا
143.30	کافران، کارند در نعمت جفا	باز در دوزخ نداشان ربنا
143.31	که لئیمان در جفا، صافی شوند	چون وفا ببینند خود جافی شوند

144. حکمت در آفریدن دوزخ آن جهان و زندان این جهان تا معبد منکران گردد که اِنْتِیَا طَوْعاً اَوْ كَرْهًا

144.1	مسجد طاعاتشان خود دوزخ است	پای بند مرغ بیگانه فخ است
144.2	هست زندان، صومعه دزد و لئیم	کاندر او ذاکر شود حق را مقیم
144.3	چون عبادت بود مقصود از بشر	شد عبادتگاه گردن کش، سقر
144.4	آدمی را هست در هر کار دست	لیک ازو مقصود، این خدمت بُدست
144.5	مَا خَلَقْتُ الْجِنَّ وَالْإِنْسَ اِیْنَ بَخْوَان	جز عبادت نیست مقصود از جهان
144.6	گر چه مقصود از کتاب آن فن بود	گر تواش بالمش کنی هم می شود
144.7	لیک ازو مقصود این بالمش نبود	علم بود و دانش و ارشاد و سود
144.8	گر تو میخی ساختی شمشیر را	بر گزیدی بر ظفر ادبیر را
144.9	گر چه مقصود از بشر علم و هدیست	لیک هر یک آدمی را معبدیست
144.10	معبد مرد کریم، اُکرمته	معبد مرد لئیم، اُسقمته
144.11	مر لئیمان را بزن، تا سر نهند	مر کریمان را بده، تا بر دهند
144.12	لاجرم حق هر دو مسجد آفرید	دوزخ آنها را و، اینها را مزید

145. بیان آن که حق تعالی صورت ملوک را سبب مسخر کردن جباران که مسخر حق نباشند ساخته است چنان که موسی علیه السلام باب صغیر ساخت بر ربض قدس جهت رکوع جباران بنی اسرائیل وقت در آمدن که ادْخُلُوا الْاَبَابَ سُجَّدًا وَّ قُولُوا حِطَّةً نَغْفِرْ لَكُمْ

145.1	ساخت موسی قدس، در باب صغیر	تا فرود آرند سر، قوم زحیر
145.2	زآنکه جباران بُدند و سر فراز	دوزخ آن باب صغیر است و نیاز
145.3	آنچنان که حق ز لحم و استخوان	از شهان باب صغیری ساخت هان
145.4	اهل دنیا، سجده ایشان کنند	چون که سجده کبریا را دشمنند
145.5	ساخت سرگین دانگی محرابشان	نام آن محراب میر و پهلوان
145.6	لایق این حضرت پاکی، نه اید	نیشکر نی، لیک در صورت نی اید
145.7	آن سگان را این خسان خاضع شوند	شیر را عار است، کاو را بگروند
145.8	گر به باشد، شحنة هر موش خو	موش که بود؟ تا ز شیران ترسد او
145.9	خوف ایشان، از کلاب حق بود	خوفشان کی ز آفتاب حق بود؟
145.10	"ربی الأعلی" است ورد آن شهان	"رب ادنی" در خور این ابلهان
145.11	موش کی ترسد ز شیران مصاف؟	بلکه آن آهوتگان مُشک ناف
145.12	رو به پیش دیگ لیس ای کاسه لیس	توش خداوند و ولی نعمت نویس
145.13	دیگ لیزی، کاسه لیزی را بجو	توش خداوند و ولی نعمت بگو
145.14	بس کن، ار شرحی بگویم دور دست	خشم گیرد میر و هم داند که هست

با لئیمان، تا نهد گردن لئیم	145.15	حاصل آن آمد، که بد کن ای کریم
چون لئیمان، نفس بد، کفران کند	145.16	با لئیم نفس، چون احسان کند؟
اهل نعمت طاغی اند و ماکنند	145.17	زین سبب بُد کاهل محنت شاکرند
هست شاکر خسته صاحب عبا	145.18	هست طاغی بگلر زرین قبا
شکر میروید ز بلوی و سقم	145.19	شکر کی روید ز املاک و نعم؟

146. قصه عشق صوفی بر سفره تهی از خورش

چرخ میزد، جامه ها را میدرید	146.1	صوفئی بر میخ روزی سفره دید
قحطها و دردها را، نک دوا	146.2	بانگ میزد: نک نوای بی نوا
هر که صوفی بود، با او یار شد	146.3	چونکه دود و سوز او بسیار شد
تا که چندی مست و بی خود می شدند	146.4	* کخ کخی و های و هوئی میزدند
سفره آویخته، از نان تهیست	146.5	بوالفضولی گفت صوفی را: که چیست؟
بیخبر از خویش و عاشق نیستی	146.6	گفت: رو رو، نقش بی معنیستی
بند هستی نیست، هر کاو صادق است	146.7	عشق نان، بی نان غذای عاشق است
عاشقان را هست بی سرمایه سود	146.8	عاشقان را کار نبود با وجود
دست نی و، گوز میدان میبرند	146.9	بال نی و، گرد عالم میبرند
دست ببریده همی زنبیل بافت	146.10	آن فقیری کاو ز معنی بوی یافت
چون عدم، یک رنگ و نفس واحدند	146.11	عاشقان اندر عدم خیمه زدند
مر پری را بوی باشد لوت و پوت	146.12	شیر خواره کی شناسد ذوق لوت؟
چونکه خوی اوست، ضد خوی او	146.13	آدمی کی بو برد از بوی او؟
تو نیایی آن، ز صد من لوت خوش	146.14	یابد از بو، آن پری بوی کش
آب باشد پیش سبطی جمیل	146.15	پیش قبطی خون بود آن آب نیل
غرقه گه باشد ز فرعون عوان	146.16	جاده باشد بحر ز اسرائیلیان
لیک بُد بر هود و بر قومش ظفر	146.17	* باد بُد بر عادیان گرز و تبر
لیک بر نمرود باشد زهر مار	146.18	* گلستان باشد بر ابراهیم نار
لیک باشد بر دگر مرغان زیان	146.19	* بر سمندر باشد آتش خاندان
لیک حلوا بر خسان بلوا بود	146.20	* نزد عاشق درد و غم حلوا بود

147. مخصوص بودن یعقوب علیه السلام به کشیدن جام حق از روی یوسف و کشیدن بوی حق از بوی یوسف و حرمان برادران و غیرهم از این هر دو

* و آنچه او از بوی او اندر کشید	147.1	آنچه یعقوب از رخ یوسف بدید
خاص او بُد، آن به اخوان کی رسید؟	147.2	و آنچه در وی بود و اندر وی بدید*
و آن به کین، از بهر او چه می کند	147.3	این ز عشقش، خویش در چه می کند
پیش یعقوب است پُر، کاو مشتتهیست	147.4	سفره او پیش این از نان تهیست
لا صلاة گفت إلا بالطهور	147.5	روی ناشسته، نیبند روی حور
جوع از این روی است، قوت جانها	147.6	عشق باشد لوت و پوت جانها
بوی نانش میرسید از دور جا	147.7	جوع یوسف بود مر یعقوب را
بوی پیراهان یوسف می نیافت	147.8	آن که بستند پیرهن را می شتافت

147.9	وآنکه صد فرسنگ ز آن سو بود او
147.10	ای بسا عالم، ز دانش بی نصیب
147.11	مستمع از وی همی یابد مشام
147.12	زانکه پیراهن به دستش عاریه است
147.13	جاریه پیش نخاسی سرسریست
147.14	قسمت حق است روزی دادنی
147.15	يك خیال نيك، باغ آن شده
147.16	* آن خیالی، از اثر باغی شده
147.17	آن خدایی کز خیالی، باغ ساخت
147.18	پس، که داند راه گلشنهای او؟
147.19	دیده بان دل نبیند در مجال
147.20	* جز مگر آن دل که دارد عون حق
147.21	گر بیدیدی مطلعش را ز احتیال
147.22	کی رسد جاسوس را آن جا قدم؟
147.23	دامن فضلش به کف کن، کور وار
147.24	دامن او، امر و فرمان وی است
147.25	آن یکی در مرغزار و جوی آب
147.26	او عجب مانده، که ذوق این ز چیست؟
147.27	هین چرا خشکی؟ که اینجا چشمه هاست
147.28	همنشینا، هین در آ اندر چمن
147.29	* هین بیا جانا که پایت بسته نیست
	چونکه بُد یعقوب، می بوئید بو
	حافظ علم است آن کس نی حبیب
	گر چه باشد مستمع از جنس عام
	چون به دست آن نخاسی جاریه است
	در کف او، از برای مشتریست
	هر یکی را سوی دیگر، راه نی
	يك خیال زشت، راه این زده
	وین خیالی، عالمی بر هم زده
	و ز خیالی دوزخ و جای گداخت
	پس که داند جای گلخنهای او؟
	کز کدامین رُکن جان، آید خیال
	کون او را نیست کرده، کون حق
	بند کردی راه هر ناخوش خیال
	که بود مرصاد و در بند عدم
	قبض اعمی این بود، ای شهریار
	نيك بختی که تقی جان وی است
	و آن یکی پهلوی او اندر عذاب
	وین عجب مانده، که این در حبس کیست؟
	هین چرا زردی؟ که اینجا صد دواست
	گوید ای جان، من نیارم آمدن
	گویش نی نی، نتانم، تو بایست

148. حکایت امیر و غلامش که نماز باره بود و انس عظیم داشت در نماز و مناجات با حق

148.1	* یک مثل آمد در این معنی به گفت
148.2	اندرین معنی بگویم قصه ای
148.3	در زمانی بود امیری از کرام
148.4	میر شد محتاج گرمابه سحر
148.5	طاس و مندیل و گل از التون بگیر
148.6	سنقر آمد، طاس و مندیل نکو
148.7	مسجدی در ره بُد و بانگ صلا
148.8	بود سنقر سخت مولع در نماز
148.9	تو بدین دکان زمانی صبر کن
148.10	* رفت سنقر، میر بر دکان نشست
148.11	* میر از بهر دل آن زنده جان
148.12	* چون امام و قوم بیرون آمدند
148.13	سنقر آنجا ماند تا نزدیک چاشت
	بو که یابی زین بیان سرّ نهفت
	گوش بگشا تا بری ز آن حصه ای
	بود سنقر نام، او را یک غلام
	بانگ زد: سنقر، هلا بردار سر
	تا به گرمابه رویم، ای ناگزیر
	بر گرفت و رفت با او، دو به دو
	آمد اندر گوش سنقر در ملا
	گفت: ای میر من، ای بنده نواز
	تا گذارم فرض و خوانم لم یکن
	منتظر از باده پندار مست
	کرد یک ساعت توقف بر دکان
	از نماز و وردها فارغ شدند
	میر سنقر را زمانی چشم داشت

گفت: می نگذارم ای ذو فنون	148.14	گفت: ای سنقر، چرا نائی برون؟
نیستم غافل، که در گوش منی	148.15	صبر کن، نك آمدم، ای روشنی
تا که عاجز گشت از تیباش مرد	148.16	هفت نوبت صبر کرد و بانگ کرد
تا برون آیم هنوز، ای محترم	148.17	پاسخش این بود: می نگذارم
کیت وا میدارد؟ آنجا کت نشانند؟	148.18	گفت: آخر مسجد اندر کس نماند
بسته است او هم مرا از اندرون	148.19	گفت: آنکه بسته استت از برون
می نبگذارد مرا کایم برون	148.20	آنکه نگذارد تو را کائی درون
او بدین سو بست پای این رهی	148.21	آنکه نگذارد کز این سو پا نهی
خاکیان را بحر نگذارد درون	148.22	ماهیان را بحر نگذارد برون
حیله و تدبیر اینجا باطل است	148.23	اصل ماهی ز آب و، حیوان از گل است
دست در تسلیم زن، و اندر رضا	148.24	قفل زفت است و گشاینده خدا
این گشایش نیست جز از کبریا	148.25	ذره ذره گر شود مفتاحها
یابی آن بخت جوان از پیرِ خویش	148.26	چون فراموش شود تدبیر خویش
بنده گشتی، آنکه آزادت کنند	148.27	چون فراموش خودی، یادت کنند
بندگی کن، بندگی کن، بندگی	148.28	* گر تو خواهی حرّی و دل زندگی
فانی حق شو که تا یابی بقا	148.29	* از خودی بگذر که تا یابی خدا
محو شو، والله اعلم بالیقین	148.30	* گر تو را باید وصال راستین

149. نومید شدن انبیا علیهم السلام از قبول و پذیرایی منکران قوله حَتَّى إِذَا اسْتَيْأَسَ الرُّسُلُ الْخ

میدهیم این را و آن را وعظ و پند	149.1	انبیا گفتند با خاطر: که چند
در دمیدن در قفس هین تا به کی؟	149.2	چند کوییم آهن سردی ز غی؟
چون نیفزاید جوی؟ جز ریشخند	149.3	دُمّ خر پیمودن آخر تا به چند؟
تیزی دندان ز سوز معده است	149.4	جنبش خلق از قضا و وعده است
ماهی از سر گنده گردد، نی ز دُم	149.5	نفسِ اول راند بر نفسِ دوم
چونکه بَلَّغْ گفت حق، شد ناگزیر	149.6	لیك هم میدان و، خر میران چو تیر
جهد کن چندانکه دانی چیستی	149.7	* تو نمی دانی که آخر کیستی
بر توکل میکنی آن کار را	149.8	* چون نهی بر پشت کشتی بار را
غرقه ای اندر سفر یا ناجه ای	149.9	تو نمی دانی که از هر دو که ای
بر نخواهم تاخت بر کشتی و یم	149.10	گر بگوئی: تا ندانم من کیم
کشف گردان کز کدامین فرقه ام	149.11	من در این ره ناجی ام یا غرقه ام؟
بر امید خشک، همچون دیگران	149.12	من نخواهم رفت این ره با گمان
زانکه در غیب است سر این دو رو	149.13	هیچ بازرگانی ناید ز تو
در طلب نی سود دارد نی زیان	149.14	تاجر ترسنده طبع شیشه جان
نور او یابد، که باشد شعله خوار	149.15	بل زیان دارد که محروم است و خوار
کار دین اولی، کز این یابی رها	149.16	چونکه بر بوك است جمله کارها
جز امید، الله اعلم بالصواب	149.17	نیست دستوری در اینجا فتح باب

150. بیان آن که ایمان مقلد خوف است و رجا

- 150.1 داعی هر پیشه اومید است و بؤك
150.2 بامدادان چون سوی دكان رود
150.3 بو كه روزی نبودت، چون میروی؟
150.4 خوف حرمان ازل، در كسب لوت
150.5 گوئی: ار چه خوفِ حرمان هست پیش
150.6 هست در كوشش امیدم بیشتر
150.7 پس چرا در كار دین، ای بد گمان
150.8 یا ندیدی كه اهل این بازار ما ؟
150.9 زین دكان رفتن چه كانشان رو نمود؟
150.10 آتش آن را رام چون خلخال شد
150.11 * از دم آن، مرده ای زنده شده
150.12 آهن آن را نرم همچون موم شد
150.13 * شد ورا در دفع دشمن، چوب، مار

151. بیان آنکه رسول صلی الله علیه و اله و سلم فرمود: ان لله تعالى أولیاء أخفیاء

- 151.1 قوم دیگر سخت پنهان میروند
151.2 این همه دارند و، چشم هیچ كس
151.3 هم كرامتشان، هم ایشان در حرم
151.4 یا نمیدانی كرمهای خدا ؟
151.5 شش جهت عالم، همه اكرام اوست
151.6 گر كریمی گویدت: آتش در آ
151.7 * كاو ز آتش نرگس و نسرين كند
151.8 در حقیقت آتش از هیبت چو ماست

152. حکایت مندیل در تنور انداختن انس بن مالك و ناسوختن

- 152.1 از انس، فرزند مالك آمدست
152.2 او حکایت كرد، كز بعد طعام
152.3 چركن و آلوده، گفت: ای خادمه
152.4 در تنور پُر ز آتش در فكد
152.5 جمله مهمانان در آن حیران شدند
152.6 بعد يك ساعت بر آورد از تنور
152.7 قوم گفتند: ای صحابی عزیز
152.8 گفت: زآنكه مصطفی دست و دهان
152.9 ای دل ترسنده از نار و عذاب
152.10 چون جمادی را چنین تشریف داد
152.11 مر كلوخ كعبه را چون قبله كرد
152.12 بعد از آن گفتند با آن خادمه
- كه به مهمانی او شخصی شدست
دید انس دستارِ خوان را زردفام
اندر افكن در تنورش يك دمه
آن زمان، دستارِ خوان را، هوشمند
انتظار دود كندوری بُدند
پاك و اسپید و از آن اوساخ دور
چون نسوزید و منقی گشت نیز
بس بمالید اندر این دستارِ خوان
با چنان دست و لبی كن اقتراب
جان عاشق را چه ها خواهد گشاد ؟
خاك مردان باش، ای جان در نبرد
تو نگوئی حال خود با این همه

- 152.13 چون فکندی زود آن از گفت وی؟
 152.14 این چنین دستارِ خوانِ قیمتی
 152.15 گفت: دارم بر کریمان اعتماد
 152.16 میزری چه بود؟ اگر او گویدم
 152.17 اندر اتم از کمال اعتقید
 152.18 سر در اندازم، نه این دستارِ خوان
 152.19 ای برادر، خود بر این اکسیر زن
 152.20 آن دل مردی که از زن کم بود

153. قصه فریاد رسیدن رسول صلی الله علیه و آله کاروان عرب را که از تشنگی و بی آبی درمانده بودند و دل بر مرگ نهاده و شتران و خلق زبان بیرون انداخته

- 153.1 اندر آن وادی گروهی از عرب
 153.2 در میان آن بیابان مانده ای
 153.3 ناگهانی آن مغیث هر دو کون
 153.4 دید آنجا کاروانی بس بزرگ
 153.5 اشترانشان را زبان آویخته
 153.6 رحمش آمد، گفت: هین زوتر دوید
 153.7 که سیاهی بر شتر مَشْک آورد
 153.8 آن شتربان سیه را با شتر
 153.9 سوی کثبان آمدند آن طالبان
 153.10 بنده ای می شد سیه با یک شتر
 153.11 پس بدو گفتند: می خواند تو را
 153.12 گفت: من شناسم او را، کیست او؟
 153.13 * سید و سرور محمد نور جان
 153.14 نوعها تعریف کردندش که هست
 153.15 که گروهی را زبون کرد او به سحر
 153.16 کشکشانش آوریدند آن طرف
 153.17 چون کشیدندش به پیش آن عزیز
 153.18 جمله را ز آن مَشْک او سیراب کرد
 153.19 راویه پر کرد و مَشْک از مَشْک او
 153.20 این کسی دیدست کز یک راویه
 153.21 این کسی دیدست کز یک مَشْک آب
 153.22 مَشْک، خود رو پوش بود و موجِ فضل
 153.23 آب از جوشش همی گردد هوا
 153.24 بلکه بی اسباب و بیرون زین حکم
 153.25 تو ز طفلی چون سببها دیده ای
 153.26 با سببها، از مسبب غافل
- خشک شد از قحط بارانش قرب
 کاروانی، مرگ خود بر خوانده ای
 مصطفی پیدا شد از ره، بهر عون
 بر تف ریگ و ره صعب و سترگ
 خلق اندر ریگ هر سو ریخته
 چند یاری سوی آن کثبان روید
 سوی میر خود به زودی میبرد
 سوی من آرید با فرمان مر
 بعد يك ساعت بدیدند آنچنان
 راویه از آب صافی کرده پُر
 این طرف فخر البشر خیر الوری
 گفت: او آن ماه روی قند خو
 مهتر و بهتر شفیع مجرمان
 گفت: مانا او مگر آن ساحر است؟
 من نیایم جانب او نیم شبر
 او فغان برداشت در تشنیع و تف
 گفت: نوشید آب و بردارید نیز
 اشتران و هر کسی ز آن آب خورد
 ابر گردون خیره ماند از رشک او
 سرد گردد سوز چندان هاویه
 گشت چندین مَشْک پُر، بی اضطراب
 میرسید از امر او از بحر اصل
 و آن هوا گردد ز سردی آبها
 آب رویانید تکوین از عدم
 در سبب از جهل بر چفسیده ای
 سوی این رو پوشها، ز آن مایلی

153.27	چون سببها رفت بر سر میزنی
153.28	رب همی گوید برو سوی سبب
153.29	گویدش: زین پس تو را بینم همه
153.30	گویدش: رُدُوا لَعَادُوا کار توست
153.31	لیک من آن ننگرم، رحمت کنم
153.32	ننگرم عهد بَدَت، بدهم عطا
153.33	از من آید جمله احسان و وفا
153.34	* حاصل آنکه در سبب پیچیده ای
153.35	قافله حیران شد اندر کار او
153.36	کرده ای رو پوش مَشْک خُرد را

154. مَشْک آن غلام از غیب پُر آب کردن به معجزه و آن غلام سیاه را سپید رو کردن باذن الله تعالی

154.1	ای غلام، اکنون تو پُر بین مَشْک خُود	تا نگویی در شکایت نیک و بَد
154.2	آن سیه حیران شد از برهان او	میدمید از لامکان ایمان او
154.3	چشمه ای دید از هوا ریزان شده	مَشْک او رو پوش فیض آن شده
154.4	ز آن نظر رو پوشها هم بر درید	تا معین چشمه غیبی بدید
154.5	چشمها پر آب کرد آن دم غلام	شد فراموشش ز خواجه و ز مقام
154.6	دست و پایش ماند از رفتن به راه	زلزله افکند در جانش اله
154.7	باز بهر مصلحت بازش کشید	که به خویش آ، باز رو ای مستفید
154.8	وقت حیرت نیست، حیرت پیش توست	این زمان در ره درآ، چالاک و چُست
154.9	دستهای مصطفی بر رو نهاد	بوسه های عاشقانه بس بداد
154.10	مصطفی، دست مبارک بر رُخش	آن زمان مالید و کرد او فرخش
154.11	شد سپید آن زنگی زاده حبش	همچو بدر و روز روشن شد شبش
154.12	یوسفی شد در جمال و در دلال	گفتش: اکنون رو به ده، واگوی حال
154.13	او همی شد بی سر و بی پای مست	پای می نشناخت در رفتن ز دست
154.14	پس بیامد با دو مَشْک پُر روان	سوی خواجه از نواحی کاروان
154.15	* خواجه بر ره منتظر بنشسته بود	کان غلامش دیر می آمد نه زود

155. دیدن خواجه غلام خود را سپید و ناشناختن که اوست و گفتن که غلام مرا تو کشته ای خون او تو را گرفته و خدا تو را به دست من انداخت

155.1	خواجه از دورش بدید و خیره ماند	از تحیر اهل آن ده را بخواند
155.2	راویۀ ما، اشتر ما هست این	پس کجا شد بنده زنگی چنین؟
155.3	این یکی بدریست، می آید ز دور	می زند بر نور روز، از روش نور
155.4	کو غلام ما؟ مگر سر گشته شد؟	یا بدو گرگی رسید و کشته شد؟
155.5	* یا مگر او را بکشت این بَد گهر	اشترش آورد اینجا از قدر
155.6	چون بیامد پیش، گفتش: کیستی؟	از یمن زادی و یا ترکیستی؟

گر بکشتی وانما، حیلست مجو	گو غلامم را چه کردی؟ راست گو	155.7
چون به پای خود در این خون آمدم؟	گفت: گر کشتم، به تو چون آمدم؟	155.8
راست باید گفت سِرّ این فنت	* گفت: نی نی، در نگیرد با منت	155.9
کرد دست فضل یزدان روشنم	کو غلام من؟ بگفت: اینک منم	155.10
صاحب فضلی و قدری گشته ام	* دیده ام صدری و، بدری گشته ام	155.11
هین نخواهی رست از من، جز به راست	هی چه می گوئی؟ غلام من کجاست؟	155.12
جمله واگویم یکایک من تمام	گفت: اسرار تو را با آن غلام	155.13
تا به اکنون، باز گویم ماجرا	ز آن زمانی که خریدی تو مرا	155.14
گر چه از شبیدیز من صبحی گشود	تا بدانی که همانم در وجود	155.15
فارغ از رنگ است و از ارکان خاک	رنگ، دیگر شد، ولیکن جان پاک	155.16
آب نوشان ترک مُشک و خم کنند	تن شناسان، زود ما را گم کنند	155.17
غرقه دریای بیچونند و چند	جان شناسان از عددها فارغند	155.18
یارِ بینش شو، نه فرزند قیاس	جان شو و، از راه جان، جان را شناس	155.19
بهر حکمت را دو صورت گشته اند	چون ملک با عقل یک سر رشته اند	155.20
در پی هم همچو دنبال و سَرنند	* آن ملک با عقل از یک گوهرند	155.21
وین خرد بگذاشت، پَرّ و فر گرفت	آن ملک چون مرغ، بال و پر گرفت	155.22
هر دو خوش رو پشت همدیگر شدند	* لاجرم هر دو مناصر آمدند	155.23
هر دو آدم را معین و ساجدی	هم ملک هم عقل، حق را واجدی	155.24
بوده آدم را عدو و حاسدی	نفس و شیطان نیز ز اول واحدی	155.25
وآنکه نور مؤتمن دید، او خمید	آنکه آدم را بدن دید، او رمید	155.26
وین دو را دیده، ندیده غیر طین	آن دو دیده روشنان بوده از این	155.27
چون نشاید بر جهود انجیل خواند	این بیان اکنون چو خر بر یخ بماند	155.28
کی توان بربط زدن در پیش کر؟	کی توان با شیعه گفتن از عمر؟	155.29
های و هوئی که بر آوردم بس است	لیک گر در ده به گوشه، یک کس است	155.30
ناطقی گردد مشرّح با رسوخ	مستحق شرح را، سنگ و کلوخ	155.31
که چنان طفلی سخن آغاز کرد	این نیاز مریمی بوده ست و درد	155.32
جزو جزوت گفت دارد در نهفت	جزو او، بی او برای او بگفت	155.33
منکری را چند دست و پا نهی	دست و پا شاهد شوندت ای رهی	155.34
ناطقه ناطق تو را دید و بخت	ور نباشی مستحق شرح و گفت	155.35

156. بیان آن که حق تعالی هر چه داد و آفرید از سماوات و ارض و اعیان و اعراض، همه به استدعای حاجت آفرید، خود را محتاج چیزی باید کردن تا بدهد که اَمَّنْ یَجِیبُ الْمُضْطَّرَّ إِذَا دَعَاهُ، اضطرار گواه استحقاق است

تابیابد طالبی چیزی که جُست	هر چه روئید، از پی محتاج رُست	156.1
از برای دفع حاجات آفرید	حق تعالی کاین سماوات آفرید	156.2
مایه اش درد است و اصل مرحمت	* هر که جويا شد، بیابد عاقبت	156.3
هر کجا فقری، نوا آنجا رود	هر کجا دردی، دوا آنجا رود	156.4

هر کجا پستیست، آب آنجا رود	156.5	هر کجا مشکل، جواب آنجا رود	156.5
تا بجوشد آبت از بالا و پست	156.6	آب کم جو، تشنگی آور به دست	156.6
کی روان گردد ز پستان شیر او؟	156.7	تا نزاید طفلك نازك گلو	156.7
تا شوی تشنه و، حرارت را گرو	156.8	رو بدین بالا و پستیها به دو	156.8
بانگ آب جو بنوشی، ای کیا	156.9	بعد از آن، از بانگ زنبور هوا	156.9
آب را گیری سوی او می کشیش	156.10	حاجت تو کم نباشد از حشیش	156.10
سوی زرع خشك، تا یابد خوشی	156.11	گوش گیری آب را و میکشی	156.11
ابر رحمت پُر ز آب کوثر است	156.12	زرع جان را کش جواهر مضمهر است	156.12
تشنه باش الله أعلم بالصواب	156.13	تا سَقَاهُمْ رَبُّهُمْ آید خطاب	156.13

157. آمدن آن زن کافره با طفل شیر خواره به نزدیک مصطفی علیه السلام و ناطق شدن طفل عیسی وار به معجزات رسول خدا

سوی پیغمبر دوان شد ز امتحان	157.1	هم از آن ده، يك زنی از کافران	157.1
کودکی دو ماهه زن را بر کنار	157.2	پیش پیغمبر در آمد با خمار	157.2
یا رسول الله قد جئنا إلیک	157.3	گفت کودک: سلم الله علیک	157.3
کیت افکند این شهادت را بگوش؟	157.4	مادرش از خشم گفتش: هی خموش	157.4
که زبانت گشت در طفلی جریر	157.5	این کی ات آموخت ای طفل صغیر؟	157.5
در بیان با جبرئیل من رسیل	157.6	گفت: حق آموخت، و آنکه جبرئیل	157.6
می نبینی؟ کن به بالا منظرت	157.7	گفت: کو؟ گفتا که: بالای سرت	157.7
مر مرا گشته به صد گونه دلیل	157.8	ایستاده بر سر تو جبرئیل	157.8
بر سرت تابان، چو بدری کاملی	157.9	گفت: می بینی تو؟ گفتا که: بلی	157.9
بر علوم میرساند زین سفول	157.10	می بیاموزد مرا وصف رسول	157.10
چیست نامت؟ باز گو و شو مطیع	157.11	پس رسولش گفت: ای طفل رضیع	157.11
عبد عَزَّی، پیش قوم بی تمیز	157.12	گفت: نامم پیش حق، عبد العزیز	157.12
حق آنکه دادت این پیغمبری	157.13	من ز عَزَّی پاك و بیزار و بری	157.13
درس بالغ گفته چون اصحاب صدر	157.14	کودك دو ماهه همچون ماه بدر	157.14
تا دماغ طفل و مادر بو کشید	157.15	پس حنوط آن دم ز جنت در رسید	157.15
جان سپردن به بر این بوی حنوط	157.16	هر دو می گفتند: کز خوف سقوط	157.16
* جامد و نامیش صد مروق زند	157.17	آنکه تعریفش شهنشه خود کند	157.17
جامد و نامیش صد صدق بود	157.18	آن کسی را که معرف حق بود *	157.18
مرغ و ماهی مر ورا حارس شود	157.19	آن کسی را کش خدا حافظ بود	157.19
مصطفی بشنید از سوی علا	157.20	اندر این بودند، کآواز صلا	157.20
دست و رو را شست او زان آب سرد	157.21	خواست آبی و وضو را تازه کرد	157.21

158. ربودن عقاب موزه مصطفی علیه السلام را و بردن بر هوا و نگون کردن و از موزه ماری سیاه فرو افتادن

موزه را بر بود يك موزه ربای	158.1	هر دو پا شست و، به موزه کرد رای	158.1
-----------------------------	-------	---------------------------------	-------

موزه را بریود از دستش عقاب	158.2	دست سوی موزه برد آن خوش خطاب
پس نگون کرد و، از آن ماری فتاد	158.3	موزه را اندر هوا برد او چو باد
ز آن عنایت شد عقابش نیک خواه	158.4	در فتاد از موزه یک مار سیاه
گفت: هین بستان و رو سوی نماز	158.5	پس عقاب آن موزه را آورد باز
من ز ادب دارم شکسته شاخنی	158.6	از ضرورت کردم این گستاخنی
بی ضرورت، کش هوا فتوی دهد	158.7	وای کاو گستاخ پائی مینهد
این جفا دیدیم و خود بود آن وفا	158.8	پس رسولش شکر کرد و گفت: ما
تو غمم بردی و من در غم شدم	158.9	موزه بربودی و، من درهم شدم
دل در آن لحظه به خود مشغول بود	158.10	گر چه هر غیبی خدا ما را نمود
دیدم آن غیب را هم عکس توست	158.11	گفت: دور از تو که غفلت از تو رُست
نیست از من، عکس توست، ای مصطفی	158.12	مار در موزه ببینم بر هوا
عکس ظلمانی همه گلخن بود	158.13	عکس نورانی همه روشن بود
عکس بیگانه همه کوری بود	158.14	عکس عبدالله همه نوری بود
پهلوی جنسی که خواهی می نشین	158.15	عکس هر کس را بدان، ای جان ببین

159. وجه عبرت گرفتن از این حکایت و یقین دانستن اِنَّ مَعَ الْعُسْرِ یُسْرًا

تا شوی راضی تو در حکم خدا	159.1	عبرت است این قصه ای جان مر تو را
چون ببینی واقعه بد ناگهان	159.2	تا که زیرک باشی و نیکو گمان
تو چو گل خندان گه سود و زیان	159.3	دیگران کردند زرد از بیم آن
خنده نگذارد، نگردد مننتی	159.4	زانکه گل، گر برگ برگش میکنی
خنده را من خود ز خار آورده ام	159.5	گوید: از خاری چرا افتم به غم؟
تو یقین دان که خریدت از بلا	159.6	هر چه از تو یاوه گردد از قضا
فی الفؤاد عند ایتیان الترح	159.7	ما التصوف قال وجدان الفرح
در ربود آن موزه را ز آن نیک خو	159.8	آن عقابش را عقابی دان، که او
ای خنک عقلی که باشد بی غبار	159.9	تا رهند پاش را از زخم مار
اِنَّ اَتی السرحان و اُردی شاتکم	159.10	گفت: لا تأسوا علی ما فاتکم
زانکه گر شد کهنه، آید باز نو	159.11	* لیک گفت: آن فوت شد، غمگین مشو
ور زیان ببینی، غم آن را مَخَوْر	159.12	* گر بلا آید تو را انده مَبَر
و آن زیان، منع زیانهای سترگ	159.13	کان بلا، دفع بلاهای بزرگ
مال چون جمع آمد ای جان، شد وبال	159.14	* راحت جان آمد ایجان، فوت مال

160. استدعا نمودن آن مرد از موسی زبان بهایم با طیور

که بیاموزم زبان جانوران	160.1	گفت موسی را یکی مرد جوان
عبرتی حاصل کنم در دین خود	160.2	تا بود کز بانگ حیوانات و دَد
در پی آب است و نان و دمدمه	160.3	چون زبانهای بنی آدم همه
باشد از تدبیر هنگام گذر	160.4	بو که حیوانات را وردی دگر
کاین خطر دارد بسی در پیش و پس	160.5	گفت موسی: رو گذر کن زین هوس
نه از کتاب و از مقال و حرف و لب	160.6	عبرت و بیداری از یزدان طلب

گرم تر گردد همی از منع، مرد	160.7	گرم تر شد مرد ز آن منعش که کرد
هر چه چیزی بود، از تو چیز یافت	160.8	گفت: ای موسی، چو نور تو بتافت
لایق لطفت نباشد ای جواد	160.9	مر مرا محروم کردن زین مراد
یأس باشد گر مرا مانع شوی	160.10	این زمان قایم مقام حق توئی
سخره کرده سنتش مگر دیو رجیم؟	160.11	گفت موسی: یا رب، این مرد سلیم
ور نیاموزم دلش بد میشود	160.12	گر بیاموزم، زیان کارش بود
رد نکردیم از کرم هرگز دعا	160.13	گفت: ای موسی بیاموزش که ما
دست خاید جامه ها را بر درد	160.14	گفت: یا رب او پشیمانی خورد
عجز بهتر مایه پرهیزکار	160.15	نیست قدرت هر کسی را سازوار
که به تقوی ماند دستش نارسان	160.16	فقر از این رو فخر آمد جاودان
که ز قدرت صبرها بدرود شد	160.17	ز آن غنا و، ز آن غنی مردود شو
از بلای نفس پُر حرص و غمان	160.18	آدمی را عجز و فقر آمد امان
که بدان خو کرده است آن صید غول	160.19	آن غم آمد ز آرزوهای فضول
کُل شکر نگوارد آن بی چاره را	160.20	آرزوی گل بود گل خواره را

161. وحی آمدن از حق تعالی به موسی که بیاموزش چیزی که استدعا می کند یا بعضی از آن

هر چه میگوید به لطف خود شنو	161.1	* بعد از آن وحی آمد از حضرت که رو
بر گشا در اختیار آن دست او	161.2	گفت یزدان: تو بده بایست او
ور نه می گردد به ناخواه این فلك	161.3	اختیار آمد عبادت را نمك
که اختیار آمد هنر وقت حساب	161.4	گردش او را نه اجر و نی عقاب
نیست آن تسبیح جبری مزدمند	161.5	جمله عالم خود مسبح آمدند
تا که غازی گردد او یا راه زن	161.6	تیغ در دستش نه، از عجزش بکن
نیم زنبور عسل شد، نیم مار	161.7	زانکه گرَمنا شد آدم ز اختیار
کافران خود کان زهری، همچو مار	161.8	مومنان کانِ عسل، زنبوروار
تا چونحلی گشت ریق او حیات	161.9	زانکه مومن، خورد بگزیده نبات
هم ز قوتش زهر شد در وی پدید	161.10	باز کافر خورد شربت از صدید
اهل تسویل هوا، سمّ الممات	161.11	اهل الهام خدا، عین الحیات
ز اختیار است و حفاظ و آگهی	161.12	در جهان این مدح و شاباش و زهی
متقی و زاهد و حق خوان شوند	161.13	جمله رندان چونکه در زندان روند
هین که تا سرمایه نستاند اجل	161.14	چونکه قدرت رفت، کاسد شد عمل
وقت قدرت را نگه دار و ببین	161.15	* قدرنت سرمایه سود است هین
در کف درکش عنان اختیار	161.16	آدمی بر خنگ گرَمنا سوار
که مرادت زرد خواهد کرد چهر	161.17	باز موسی داد پند او را به مهر
دیو دادستت برای مکر درس	161.18	ترك این سودا بگو، و ز حق بترس
کاین مرادت افکند در صد تعب	161.19	* هین برو درد سر خود کم طلب

162. قانع شدن آن مرد طالب بتعلیم زبان مرغ خانگی و سگ و اجابت موسی علیه السلام

- 162.1 گفت: باری نطق سگ کاو بر در است
- 162.2 گفت موسی: هین تو دانی، در رسید
- 162.3 بامدادان از برای امتحان
- 162.4 خادمه سفره بیفشاند و فتاد
- 162.5 در ربود آن را خروسی چون گرو
- 162.6 دانه گندم توانی خورد و، من
- 162.7 گندم و جو را و باقی حبوب
- 162.8 این لب نانی که قسم ماست آن
- 163. جواب خروس سگ را**
- 163.1 پس خروشش گفت: تن زن، غم مخور
- 163.2 اسب این خواجه سقط خواهد شدن
- 163.3 مر سگان را عید باشد مرگ اسب
- 163.4 اسب را بفروخت چون بشنید مرد
- 163.5 روز دیگر همچنان نان را ربود
- 163.6 کای خروس عشوه ده، چند این دروغ؟
- 163.7 اسب کش گفתי سقط گردد کجاست؟
- 163.8 گفت او را آن خروس با خبر
- 163.9 اسب را بفروخت، جست او از زیان
- 163.10 لیک فردا استرش گردد سقط
- 163.11 زود استر را فروشید آن حریص
- 163.12 روز ثالث گفت سگ با آن خروس
- 163.13 * تا به کی گوئی دروغ، ای بی فروغ؟
- 163.14 گفت: او بفروخت استر را شتاب
- 163.15 چون غلام او بمیرد ناناها
- 163.16 این شنید و آن غلامش را فروخت
- 163.17 شکرها میکرد و شادبها که من
- 163.18 تا زبان مرغ و سگ آموختم
- 164. خجل گشتن خروس پیش سگ به سبب دروغ شدن در آن سه وعده**
- 164.1 روز دیگر آن سگ محروم گفت
- 164.2 چند چند؟ آخر دروغ و مکر تو
- 164.3 * گفت: حاشا از من و از جنس من
- 164.4 ما خروسان چون موذن راست گو
- 164.5 پاسبان آفتابیم از درون
- 164.6 پاسبان آفتابند اولیا
- 164.7 اصل ما را حق پی بانگ نماز
- 164.8 گر به ناهنگام سهو از ما رود
- نطق مرغ خانگی که اهل پر است
- نطق این هر دو شود بر تو پدید
- ایستاد او منتظر بر آستان
- پاره ای نان بیات، آثارِ زاد
- گفت سگ: کردی تو بر ما ظلم، رو
- عاجزم در دانه خوردن در وطن
- تو توانی خورد و، من نی، ای طروب
- میربایی این قدر را از سگان
- که عوض بدهد خدا زین به دگر
- روز فردا سیر خور، کم کن حزن
- روزی وافر بود بی جهد و کسب
- پیش سگ شد آن خروسک روی زرد
- آن خروس و، سگ بر او لب بر گشود
- ظالمی و کاذبی و بی فروغ
- کورِ اختر گوی و، محرومی ز راست
- که سقط شد اسب او جای دگر
- آن زیان انداخت او بر دیگران
- مر سگان را باشد آن نعمت فقط
- یافت از غم، وز زیان، آن دم محیص
- ای امیر کاذبان با طبل و کوس
- دوغی ای نا اهل، دوغی، دوغ، دوغ
- لیک فردایش غلام آید مصاب
- بر سگ و خواهنده ریزند اقربا
- رست از خسران و، رخ را بر فروخت
- رستم از سه واقعه اندر زمن
- دیده سوء القضاء را دوختم
- کای خروس ژاژخا، کو طاق و جفت؟
- خود نپرّد جز دروغ از وکر تو
- که بگردیم از دروغی ممتحن
- هم رقیب آفتاب و وقت جو
- گر کنی بالای ما طشتی نگون
- در بشر واقف ز اسرار خدا
- داد هدیه آدمی را در جهاز
- در اذان، آن مقتل ما می شود

خون ما را میکند خوار و مباح	گفتِ ناهنگام "حی علی الفلاح"	164.9
آن خروس جان وحی آمد فقط	آنکه معصوم آمد و، پاك از غلط	164.10
شد زیان مشتری آن يك سری	آن غلامش مُرد پیش مشتری	164.11
خون خود را ریخت، آن دریاب نيك	او گریزانید مالش را ولیك	164.12
جسم و مال ماست، جانها را فدی	يك زیان، دفع زیانها میشدی	164.13
میدهی تو مال و، سر را میخری	پیش شاهان در سیاست گستری	164.14
می گریزانی ز داور مال را	اعجمی چون گشته ای اندر قضا	164.15
165. خبر کردن خروس از مرگ خواجه		
گاو خواهد کشت و ارث در حنین	لیك فردا خواهد او مردن یقین	165.1
روز فردا، نك رسیدت لوت زفت	صاحب خانه بخواد مرد و رفت	165.2
در میان کوی یابد خاص و عام	پاره های نان و لالنگ و طعام	165.3
بر سگان و سائلان ریزد سبك	گاو قربانی و، نانهای تُتَنك	165.4
بُد قضا گردانِ این مغرورِ خام	مرگ اسب و استر و مرگ غلام	165.5
مال افزون کرد و خون خویش ریخت	از زیان مال و دردِ آن گریخت	165.6
کان بلا بر تن، بقای جانهاست	این ریاضتهای درویشان چراست؟	165.7
چون کند تن را سقیم و هالکی؟	تا بقای خود نیابد سالکی	165.8
تا نبیند داده را جانش بَدَل	دست کی جنبد به ایثار و عمل؟	165.9
آن خدای است، آن خدای است، آن خدا	آنکه بدهد بی امیدی سودها	165.10
نور گشت و تابش مطلق گرفت	یا ولی حق، که خوی حق گرفت	165.11
کی فقیری بی عوض گوید که: گیر؟	کاو غنی است و، جز او جمله فقیر	165.12
او پیاز گنده را ندهد ز دست	تا نبیند کودکی که سیب هست	165.13
بر دکانها شسته بهر این عوض	این همه بازار، بهر این غرض	165.14
و اندرون دل عوضها می تنند	صد متاع خوب عرضه میکنند	165.15
که نگیرد آخرت آن آستین	يك سلامی نشنوی ای مرد دین	165.16
من سلامی، ای برادر، والسلام	بی طمع نشنیده ام از خاص و عام	165.17
خانه خانه، جا به جا و، کو به کو	جز سلام حق، تو هین آن را بجو	165.18
هم پیام حق شنیدم، هم سلام	از دهان آدمی خوش مشام	165.19
من همی نوشم به دل، خوشتر ز جان	وین سلام باقیان بر بوی آن	165.20
کاتش اندر دودمان خود زَدَست	ز آن سلام او سلام حق شدست	165.21
ز آن بود اسرار حقش در دو لب	مرده است از خود شده زنده به رب	165.22
رنج این تن، روح را پابندگی است	مردن تن در ریاضت، زندگی است	165.23
می شنود او از خروشش این حدیث	گوش بنهاده بُد آن مرد خبیث	165.24
166. دیدن آن شخص به سوی موسی به زهار چون از خروس خبر مرگ خود شنید		
بر در موسی کلیم الله رفت	چون شنید اینها، دوان شد تیز و تفت	166.1
که مرا فریاد رس زین، ای کلیم	رو همی مالید بر خاك او ز بیم	166.2
چونکه استا گشته ای، برجه ز چه	گفت: رو بفروش خود را و بره	166.3

- 166.4 بر مسلمانان، زیان انداز تو کیسه و همیانش را کن دو تو
- 166.5 من درون خشت دیدم این قضا که در آئینه عیان شد مر ترا
- 166.6 عاقل اول بیند آخر را به دل اندر آخر بیند، از دانش مقل
- 166.7 باز زاری کرد کای نیکو خصال مر مرا در سر مزن در رو ممال
- 166.8 از من آن آمد که بودم ناسزا ناسزایم را تو ده حُسن الجزا
- 166.9 گفت: تیری جَست از شست، ای پسر نیست سنت کاید آن واپس به سر
- 166.10 لیک در خواهم ز نیکو داوری تا که ایمان آن زمان با خود بری
- 166.11 چونکه ایمان برده باشی زنده ای چونکه با ایمان روی پاینده ای
- 166.12 هم در آن دم حال بر خواجه بگشت تا دلش شورید و آوردند طشت
- 166.13 شورش مرگ است نی هیضه طعام قی چه سودت دارد ای بد بخت خام
- 166.14 چار کس بردند تا سوی وثاق ساق می مالید او بر پشت ساق
- 166.15 پند موسی نشنوی، شوخی کنی خویشتن بر تیغ پولادی زنی
- 166.16 شرم ناید تیغ را از جان تو آن توست این ای برادر، آن تو

167. دعاکردن موسی آن شخص را تا به ایمان رود از دنیا

- 167.1 موسی آمد در مناجات آن سحر کای خدا، ایمان از او مستان میر
- 167.2 پادشاهی کن بر او بخشا که او سهو کرد و خیره روئی و غلو
- 167.3 گفتمش: این علم، نی در خورد توست دفع پندارید گفتم را و سُست
- 167.4 دست را بر اژدها آن کس زند که عصا را دستش اژدرها کند
- 167.5 سِرّ غیب آن را سزد آموختن که ز گفتن، لب تواند دوختن
- 167.6 در خور دریا نشد جز مرغ آب فهم کن و الله أعلم بالصواب
- 167.7 او به دریا رفت و مرغابی نبود گشت غرقه، دست گیرش ای ودود

168. اجابت کردن حق تعالی دعای موسی را علیه السلام

- 168.1 * کرد اجابت آن دعا را کردگار رحم فرمودش به عجز و افتقار
- 168.2 گفت: بخشیدم به او ایمان نعم ور تو خواهی این زمان زنده اش کنم
- 168.3 بلکه جمله مردگان خاک را زنده سازیم این زمان بهر تو ما
- 168.4 گفت موسی: این جهان مردن است آن جهان انگیز کانجا روشن است
- 168.5 این فنا جا، چون جهان بود نیست باز گشت عاریت پس سود نیست
- 168.6 رحمتی افشان بر ایشان هم کنون در نهان خانه "لَدینا محضرون"
- 168.7 تا بدانی که زیان جسم و مال سود جان باشد، رهاند از وبال
- 168.8 پس ریاضت را به جان شو مشتری چون سپردی تن به خدمت، جان بری
- 168.9 ور ریاضت آیدت بی اختیار سر بنه، شکرانه ده، ای کامیار
- 168.10 چون حقت داد این ریاضت شکر کن تو نکردی، او کشیدت ز امر کن

169. حکایت آن زن که فرزندش نمی زیست بنالید جواب آمد که این عوض ریاضت توست و به

جای جهاد مجاهدان است تو را

- 169.1 این حکایت بشنو و وعظی شمر تا نگردي خسته از نقص و ضرر
- 169.2 آن زنی هر سال زائیدی پسر بیش از شش مه نبودی عمرور

نالہ کرد آن زن کہ افغان ای الہ	یا سه مه، یا چار مه گشتی تباہ	169.3
نعمتم، زوتر رو، از قوس قزح	نُه مهم بار است و، سه ماہم فرح	169.4
زین شکایت آن زن از درد نذیر	پیش مردان خدا کردی نفیر	169.5
آتشی در جان او افتاد و درد	بیست فرزندش چنین در گور کرد	169.6
باغکی، سبزی خوشی، بی ضنتی	تا شبی بنمود او را جنتی	169.7
کاصل نعمتہاست بیشک باغها	باغ گفتم نعمت بی کیف را	169.8
گفت، نور غیب را یزدان چراغ	ور نہ، لا عین رأَت، چه جای باغ؟	169.9
تا برد بوی آنکہ او حیران بود	مثل نبود این مثال آن بود	169.10
ز آن تجلی، آن ضعیف، از دست شد	حاصل، آن زن دید آن را، مست شد	169.11
آن خود دانستش آن محبوب کیش	دید در قصری نبشته نام خویش	169.12
کاو بہ جان بازی بجز صادق نخواست	بعد از آن گفتند: کاین نعمت و راست	169.13
مر تو را، تا بر خوری زین چاشت خورد	خدمت بسیار می بایست کرد	169.14
آن مصیبتہا عوض دادت خدا	چون تو کاهل بودی اندر التجا	169.15
این چنینم ده بریز از من تو خون	گفت: یا رب تا بہ صد سال و فزون	169.16
دید در وی جملہ فرزندان خویش	اندر آن باغ او چو آمد پیش پیش	169.17
بی دو چشم غیب، کس مردم نشد	گفت: از من گم شد، از تو گم نشد	169.18
خون افزون، تا ز تب جانیت رھید	تو نکردی قصد و از بینی دويد	169.19
پوست دان تن را و مغز آن دوستش	مغز هر میوه بہ است از پوستش	169.20
یک دمی آن را طلب، گر ز آن دمی	مغز نغزی دارد آخر آدمی	169.21

170. در آمدن حمزہ رضی اللہ عنہ در حرب بی زره

با زره میشد مدام اندر و غا	در جوانی، حمزہ، عمّ مصطفی	170.1
بی زره سر مست در غزو آمدی	اندر آخر، حمزہ چون در صف شدی	170.2
در فکندی در صف شمشیر خویش	سینه باز و، تن برهنہ، پیش پیش	170.3
ای ہژبر صف شکن شاہ فحول	خلق پرسیدند: کای عمّ رسول	170.4
تہلکہ" خواندی ز پیغام خدا؟	نہ تو "لا تُلقُوا بِأیدیکم إلی	170.5
می دراندازی چنین در معرکہ؟	پس چرا تو خویش را در تہلکہ	170.6
تو نمی رفتی سوی صف بی زره	چون جوان بودی و زفت و سخت زہ	170.7
پرده های لاابالی میزنی	چون شدی پیر و ضعیف و منحنی	170.8
می نمائی دار و گیر و امتحان	لاابالی وار با تیغ و سنان	170.9
کی بود تمییز تیغ و تیر را؟	تیغ، حرمت می ندارد پیر را	170.10
کشته گردد راست بر دست عدو؟	* کی روا باشد کہ شیری همچو تو	170.11
پند میدادند او را از عبر	زین نسق غم خوارگان بی خبر	170.12

171. جواب حمزہ مر خلق را

مرگ می دیدم وداع این جهان	گفت حمزہ: چونکہ بودم من جوان	171.1
پیش اژدرها برهنہ کی شود؟	سوی مردن کس بہ رغبت کی رود؟	171.2
نیستم این شہر فانی را زبون	ایک از نور محمد من کنون	171.3

171.4	از برون حس، لشکرگاه شاه	پُر همی بینم ز نور حق سپاه
171.5	خیمه در خیمه، طناب اندر طناب	شُکر آنکه کرد بیدارم ز خواب
171.6	آنکه مردن پیش چشمش تهلکه ست	امر "لا تُلْفُوا" بگیرد او به دست
171.7	وانکه مردن پیش او شد فتح باب	"سارِعُوا" آید مر او را در خطاب
171.8	الحذر ای مرگ بینان بارعوا	العجل ای حشر بینان سارعوا
171.9	الصلا ای لطف بینان افرحوا	البلا ای قهر بینان اترحوا
171.10	هر که یوسف دید، جان کردش فدا	هر که گرگش دید برگشت از هدی
171.11	مرگ هر يك ای پسر هم رنگ اوست	پیش دشمن دشمن و، بر دوست دوست
171.12	پیش ترك آئینه را خوش رنگی است	پیش زنگی، آینه هم زنگی است
171.13	ای که می ترسی ز مرگ اندر فرار	آن ز خود ترسانی ای جان هوش دار
171.14	روی زشت توست، نی رخسار مرگ	جان تو همچون درخت و، مرگ برگ
171.15	از تو رُسته ست، ار نکویست ار بد است	ناخوش و خوش هر ضمیرت از خود است
171.16	گر به خاری خسته ای، خود کِشته ای	ور حریر و قز دری، خود رشته ای
171.17	لیک نبود فعل هم رنگ جزا	هیچ خدمت نیست هم رنگ عطا
171.18	مزد مزدوران نمی ماند به کار	کان عرض، وین جوهر است و پایدار
171.19	آن همه سختی و زور است و عرق	وین همه سیم است و زرّ بر طبق
171.20	گر تو را آید ز جایی تهمتی	کرده مظلومت دعا در محنتی
171.21	تو همی گویی که من آزاده ام	بر کسی من تهمتی ننهاده ام
171.22	تو گناهی کرده ای شکل دگر	دانه کِشتی، دانه کی ماند به برّ؟
171.23	او زنا کرد و، جزا صد چوب بود	گوید او: من کی زدم کس را به عود؟
171.24	نی، جزای آن زنا بود این بلا	چوب کی ماند ز نا را در خلا؟
171.25	مار کی ماند عصا را ای کلیم؟	درد کی ماند دوا را ای حکیم؟
171.26	تو به جای آن عصا، آب منی	چون بیفکندی شد آن شخص سنی
171.27	یار شد، یا مار شد، آن آب تو	ز آن عصا چون است این اعجاب تو؟
171.28	هیچ ماند آب آن فرزند را؟	هیچ ماند نیشکر مر قند را؟
171.29	چون سجودی یا رکوعی، مرد کِشت	شد در آن عالم سجود او بهشت
171.30	چونکه پرّید از دهانش حمد حق	مرغ جنت ساختش ربّ الفلق
171.31	حمد و تسبیح نماند مرغ را	گر چه نطفه مرغ باد است و هوا
171.32	چون ز دستت رست ایثار و زکات	گشت این دست آن طرف نخل و نبات
171.33	آب صبرت آب جوی خلد شد	جوی شیر خلد مهر توست و وُدّ
171.34	ذوق طاعت گشت جوی انگبین	مستی و شوق تو، جوی خمر بین
171.35	این سببها آن اثرها را نماند	کس نداند چونش جای آن نشاند
171.36	این سببها چون به فرمان تو بود	چار جو هم مر تو را فرمان نمود
171.37	هر طرف خواهی روانش میکنی	آن صفت چون بُد؟ چنانش می کنی
171.38	چون منی تو که در فرمان توست	نسل تو در امر تو آیند چُست
171.39	میدود در امر تو، فرزند تو	که منم جزوت، که کردی اش گرو

هم در امر توست آن جوها روان	آن صفت در امر تو بود این جهان	171.40
کان درختان از صفات با برند	آن درختان مر تو را فرمان برند	171.41
پس در امر توست آنجا آن جزات	چون به امر توست اینجا این صفات	171.42
آن درختی گشت از او زقوم رُست	چون ز دستت زخم بر مظلوم رُست	171.43
مایهٔ نار جهنم آمدی	چون ز خشم، آتش تو در دلها زدی	171.44
آنچه از وی زاد مرد افروز بود	آشت اینجا چو آدم سوز بود	171.45
نار کز وی زاد بر مردم زند	آتش تو قصد مردم می کند	171.46
مار و کژدم گشت و میگیرد دمت	آن سخنهای چو مار و کژدمت	171.47
انتظار رستخیزت گشت مار	اولیا را داشتی در انتظار	171.48
انتظار حشرت آمد، وای تو	و عدهٔ فردا و پس فردای تو	171.49
در حساب و آفتاب جان گداز	منتظر مانی در آن روز دراز	171.50
تخم "فردا ره روم" می کاشتی	کاسمان را منتظر میداشتی	171.51
هین بُکش این دوزخت را، کاین فح است	خشم تو تخم سعیر دوزخ است	171.52
نورك أطفأ نارنا نحن الشکور	کشتن این نار نبود، جز به نور	171.53
آشت زنده ست و در خاکستر است	گر تو بی نوری کنی حلمی به دست	171.54
نار را نکشد بغیر نور دین	آن تکلف باشد و رو پوش هین	171.55
کاتش پنهان شود یک روز فاش	تا نبینی نور دین، ایمن مباش	171.56
چونکه داری آب، از آتش مترس	نور، آبی دان و هم بر آب چفس	171.57
می بسوزد نسل و فرزندان او	آب آتش را کُشد، کاتش به خو	171.58
تا تو را در آب حیوانی کُشند	سوی آن مرغاییان رو، روز چند	171.59
لیک ضدانند و آب و رو غنند	مرغ خاکی، مرغ آبی هم تنند	171.60
احتیاطی کن، به هم مانده اند	هر یکی مر اصل خود را بنده اند	171.61
هر دو معقولند، لیکن فرق هست	همچنان که وسوسه و، وحی اَلَسْت	171.62
رختها را می ستانند ای امیر	هر دو دلالان بازار ضمیر	171.63
فرق کن سیر دو فکرت، چون نخاس	گر تو صراف دلی، فکرت شناس	171.64
لاخلابه گوی و، مشتاب و، مران	ور ندانی این دو فکرت از گمان	171.65
غبن ناید بر تو و بر خان تو	تا نماند در تفکر جان تو	171.66

172. حيلة دفع مغبون شدن در بیع و شری

که منم در بیعها با غبن جفت	آن یکی یاری، پیمبر را بگفت	172.1
همچو سحر است و، ز راهم میبرد	مکر هر کس کاو فروشد یا خرد	172.2
شرط کن سه روز خود را اختیار	گفت: در بیعی که ترسی از غرار	172.3
هست تعجیلت ز شیطان لعین	که تائی هست از رحمان یقین	172.4
بو کُند، و آنکه خورد، ای مقتنی	پیش سگ چون لقمهٔ نان افکنی	172.5
هم ببوئیمش به عقل منتقد	او به بینی بو کند، ما با خرد	172.6
تا به شش روز، این زمین و چرخها	با تائی گشت موجود از خدا	172.7
صد زمین و آسمان آرد برون	ور نه قادر بود کز "کُنْ فیکون"	172.8

تا چهل سالش کند مرد تمام	172.9	آدمی را اندک اندک آن همام
از عدم پیران کند پنجاه کس	172.10	گر چه قادر بود کاندن يك نفس
بی توقف زنده کردی مرده را	172.11	بود عیسی را دمی کز يك دعا
بی توقف مردم آرد تو به تو ؟	172.12	خالق عیسی نبتواند که او
که طلب آهسته باید بی سکست	172.13	این تائی، از پی تعلیم توست
نی نجس گردد، نه گنده میشود	172.14	جویکی کوچک که دایم میروند
این تائی بیضه، دولت چون طیور	172.15	زین تائی زاید اقبال و سرور
گر چه از بیضه همی آید پدید	172.16	مرغ کی ماند به بیضه ای عنید ؟
مرغها زاینند اندر انتها	172.17	باش تا اجزای تو چون بیضه ها
بیضه گنجشک را دور است ره	172.18	بیضه مار ار چه ماند در شبه
در نوشتن، لیک اندر نقطه بین	172.19	* دانی ای عاقل که ماند سین چو شین
گر چه ماند، فرق ها دان ای عزیز	172.20	دانه آبی، به دانه سیب نیز
میوه ها هر يك بود نوعی دگر	172.21	برگها هم رنگ باشد در نظر
لیک هر جانی به ریکی زنده اند	172.22	برگهای جسمها مانده اند
آن یکی در ذوق و، دیگر دردمند	172.23	خلق در بازار یکسان میروند
نیم در خسران و، نیمی خسرویم	172.24	همچنان در مرگ یکسان میرویم
از بلال و از هلال و کار او	172.25	* این سخن پایان ندارد باز گو

173. وفات یافتن بلال با شادی

رنگ مرگ افتاد بر روی بلال	173.1	چون بلال از ضعف شد همچون هلال
پس بلالش گفت: نی نی، واطرب	173.2	جفت او دیدش، بگفتا: وا حرب
تو چه دانی مرگ چه عیش است و چیست؟	173.3	تا کنون اندر حرب بودم ز زیست
نرگس و گلبرگ و لاله می شکفت	173.4	این همی گفت و، رخس در عین گفت
می گواهی داد بر گفتار او	173.5	تاب رو و چشم پر انوار او
مردم دیده سیاه آمد، چرا ؟	173.6	هر سیه دل، می سیه دیدی ورا
مردم دیده، بود مرآت ماه	173.7	مردم نادیده، باشد رو سیاه
در جهان جز مردم دیده فزا	173.8	خود که بیند مردم دیده تو را ؟
پس به غیر او، که در رنگش رسید؟	173.9	چون به غیر مردم دیده اش ندید
در صفات مردم دیده بلند	173.10	پس جز او، جمله مقلد آمدند
گفت: نی نی، الوصال است، الوصال	173.11	گفت جفتش: الفراق ای خوش خصال
از تبار و خویش غائب میشود	173.12	گفت جفت: امشب غریبی میروی
میرسد خود از غریبی در وطن	173.13	گفت: نی نی، بلکه امشب جان من
گفت: نی نی، جان من یا دولتاه	173.14	* گفت: ای جان و دلم، واحسرتاه
گفت: اندر حلقه خاص خدا	173.15	گفت: آن رویت کجا بینیم ما ؟
گر نظر بالا کنی، نی سوی پست	173.16	حلقه خاصش به تو پیوسته است
نور میتابد، چو در حلقه نگین	173.17	اندر آن حلقه ز رب العالمین
گفت: اندر مه نگر، منگر به میغ	173.18	گفت: ویران گشت این خانه، دریغ

174. حکمت ویران شدن تن به مرگ

- | | | |
|--------|---------------------------------------|--------------------------------------|
| 174.1 | کرد ویران تا کند معمورتر | قوم انبه بود و خانه مختصر |
| 174.2 | من چو آدم بودم، اول حبس کرب | پر شد اکنون نسل جانم شرق و غرب |
| 174.3 | من گدا بودم در این خانه چو چاه | شاه گشتم، قصر باید بهر شاه |
| 174.4 | قصرها، خود مر شهان را مأنس است | مرده را خانه و مکان، گوری بس است |
| 174.5 | انیبا را تنگ آمد این جهان | چون شهان رفتند اندر لا مکان |
| 174.6 | مردگان را این جهان بنمود فر | ظاهرش زفت و به معنی تنگ تر |
| 174.7 | گر نه تنگ است، این افغان از بهر چیست؟ | چون "دو تا" شد؟ هر که در وی بیش زیست |
| 174.8 | در زمان خواب چون آزاد شد | ز آن مکان بنگر که جان چون شاد شد |
| 174.9 | ظالم از ظلم طبیعت باز رست | مرد زندانی ز فکر حبس جست |
| 174.10 | این زمین و آسمان بس فراخ | سخت تنگ آمد به هنگام مناخ |
| 174.11 | چشم بند آمد فراخ و سخت تنگ | خنده او گریه، فخرش جمله ننگ |

175. تشبیه دنیا که به ظاهر فراخ است و به معنی تنگ و تشبیه خواب رابموت که خلاص از

تنگی است

- | | | |
|--------|-----------------------------------|----------------------------------|
| 175.1 | همچو گرمابه که تفسیده بود | اندر آئی جاننت بخشیده شود |
| 175.2 | گر چه گرمابه عریض است و طویل | ز آن تبش تنگ آیدت جان و کلیل |
| 175.3 | تا برون نائی، نبگشاید دلت | پس چه سود از اتساع منزلت؟ |
| 175.4 | یا که کفش تنگ پوشی ای غوی | در بیابان فراخی میروی |
| 175.5 | آن فراخی بیابان تنگ گشت | بر تو زندان آمد آن صحرا و دشت |
| 175.6 | هر که دید او مر تو را از دور گفت: | کاو در آن صحرا چو لاله برشکفت |
| 175.7 | او نداند که تو همچون ظالمان | از برون در گلشنی، جان در فغان |
| 175.8 | خواب تو، آن کفش بیرون کردن است | که زمانی جاننت آزاد از تن است |
| 175.9 | اولیا را خواب ملك است ای فلان | همچو آن اصحاب کهف اندر جهان |
| 175.10 | خواب می بینند و، آن جا خواب نی | در عدم در میروند و، باب نی |
| 175.11 | خانه تنگ و، درون جان چنگ لوک | کرد ویران، تا کند قصر ملوک |
| 175.12 | چنگ لوکم، چون جنین اندر رحم | نه مهه گشتم، شد این نqlان مهم |
| 175.13 | گر نباشد درد زه بر مادرم | من در این زندان میان آنرم |
| 175.14 | مادر طبعم ز درد مرگ خویش | میکند زه، تا رهد برّه ز میش |
| 175.15 | تا چرد آن بره در صحرای سبز | هین رحم بگشا که گشت این برّه گبز |
| 175.16 | درد زه، گر رنج آبستن بود | بر جنین خود بند بگسستن بود |
| 175.17 | حامله گریان ز زه، کاین المناس | و آن جنین خندان که پیش آمد خلاص |
| 175.18 | هر چه زیر چرخ هستند امّهات | از جماد و از بهیمه، و ز نبات |
| 175.19 | هر یکی از درد غیری غافلند | جز کسانی که نبیه و کاملند |
| 175.20 | آنچه کوسه داند از خانه کسان | بلمه از خانه خودش کی داند آن؟ |
| 175.21 | آنچه صاحب دل بداند حال تو | تو ز حال خود ندانی ای عمو |
| 175.22 | * آنچه بیند در جبینت اهل دل | کی ببینی در خود ای از خود خجل؟ |

176. بیان آنکه هر چه غفلت و غم و کاهلی و تاریکیست همه از تن است که ارضی است و سفلی

- | | | |
|--------------------------------|--------|-------------------------------|
| ببند او اسرار را بی هیچ بُد | 176.1 | غفلت از تن بود، چون تن روح شد |
| نی شب و نی سایه ماند لی و لك | 176.2 | چون زمین برخاست از جو فلك |
| از زمین باشد نه از خورشید و مه | 176.3 | هر کجا سایه ست و شب یا سایگه |
| کی ز آتشیهای مستجم بود ؟ | 176.4 | دود پیوسته هم از هیزم بود |
| عقل باشد در اصابتها فقط | 176.5 | و هم افتد در خطا و در غلط |
| جان ز خَفَت، جمله در پریدن است | 176.6 | هر گرانی و کسل، خود از تن است |
| روی، زرد از جنبش صفر بود | 176.7 | روی، سرخ از کثرت خونها بود |
| باشد از سودا که روی ادهم بود | 176.8 | رو سفید از قوت بلغم بود |
| لیك جز علت نبیند اهل پوست | 176.9 | در حقیقت خالق آثار اوست |
| از طیب و علت، او را چاره نیست | 176.10 | مغز کاو از پوستها آواره نیست |
| پای خود بر فرق علتها نهاد | 176.11 | چون دوم بار، آدمی زاده، بزاد |
| علت اخری ندارد کین او | 176.12 | علت اولی، نباشد دین او |
| با عروس صدق و صفوت بر تنق | 176.13 | میپرد چون آفتاب اندر افق |
| بی مکان باشد چو ارواح و نهی | 176.14 | بلکه بیرون از افق وز چرخها |
| می فتد از هر طرف بر پای او | 176.15 | این عقول ما چو سایه، ای عمو |

177. تشبیه نص با قیاس

- | | | |
|---------------------------------|--------|----------------------------------|
| اندر آن صورت نیندیشد قیاس | 177.1 | مجتهد هر گه که باشد نص شناس |
| از قیاس آنجا نماید عبرتی | 177.2 | چون نیابد نص اندر صورتی |
| و آن قیاس عقل جزوی، تحت این | 177.3 | نص، وحی روح قدسی دان یقین |
| روح، او را کی شود زیر نظر؟ | 177.4 | عقل از جان گشت با ادراك و فر |
| ز آن اثر آن عقل تدبیری کند | 177.5 | لیك جان در عقل تاثیری کند |
| کو یم و کشتی و، کو طوفان نوح ؟ | 177.6 | نوح وار، ار صد قی زد در تو روح |
| نور خور، از قرص خور دور است نیک | 177.7 | عقل اثر را روح پندارد ولیك |
| تا ز نورش سوی قرص افکند شد | 177.8 | ز آن به قرصی سالکی خرسند شد |
| نیست دائم روز و شب، او آفل است | 177.9 | ز آنکه این نوری که اندر سافل است |
| غرقه آن نور باشد دائما | 177.10 | و آنکه اندر قرص دارد باش و جا |
| وارهید او از فراق سینه کوب | 177.11 | نه سحابش ره زند خود، نی غروب |
| یا مبدل گشت اگر از خاک بود | 177.12 | این چنین کس اصلش از افلاك بود |
| که زند بر وی شعاعش جاودان | 177.13 | ز آنکه خاکی را نباشد تاب آن |
| آن چنان سوزد که ناید زو ثمر | 177.14 | گر زند بر خاک دائم نور خور |
| مار را با او کجا همراهی است | 177.15 | دائم اندر آب، کار ماهی است |
| اندر این یم، ماهی ها میکنند | 177.16 | لیك در که مارهای پُر فنند |
| هم ز دریا تاسه شان رسوا کند | 177.17 | مکرشان گر خلق را شیدا کند |
| مار را از سحر، ماهی میکنند | 177.18 | واندر این یم ماهیان پُر فنند |

تا شوی چون ماهیان در یم روان	177.19	* گر تو ماری، شو قرین ماهیان
بحرشان آموخته سحر حلال	177.20	ماهیان قعر دریای جلال
نحس آنجا رفت و، نیکو فال شد	177.21	بس محال، از تاب ایشان، حال شد
سنگ آنجا رفت و شد دُورُ ثمین	177.22	* زهر آنجا رفت و شکر شد یقین
می نبیند جز بشر، چشم بشر	177.23	* خاک زر شد، سنگ گوهر، پای سر
صد قیامت بگذرد، وین ناتمام	177.24	تا قیامت گر بگویم زین کلام

178. آداب المستمعین و المریدین عند فیض الحکمة من لسان الشیخ

نزد من، عمر مکرر، بردن است	178.1	بر ملولان، این مکرر کردن است
خاک از تاب مکرر، زر شود	178.2	شمع، از برق مکرر بر شود
از رسالت باز می ماند رسول	178.3	گر هزاران طالبند و یک ملول
مستمع خواهند اسرافیل خو	178.4	این رسولان ضمیر رازگو
چاکری خواهند از اهل جهان	178.5	نخوتی دارند و کبری چون شهان
از رسالتشان چگونه بر خوری؟	178.6	تا ادبهاشان بجا گه ناوری
تا نباشی پیششان راع دو تو	178.7	کی رسانند آن امانت را به تو؟
کآمدند ایشان ز ایوان بلند	178.8	هر ادبشان، کی همی آید پسند؟
از تو دارند، ای مزور، منتهی	178.9	نه گدایانند کز هر خدمتی
صدقه سلطان بیفشان، وامگیر	178.10	لیک با بی رغبتیهای ضمیر
در ملولان منگر و، اندر جهان	178.11	اسب خود را، ای رسول آسمان
اسبش اندر خندق آتش جهد	178.12	فرخ آن ترکی که استیزه نهد
که کند آهنگ اوج آسمان	178.13	گرم گرداند فرس را آنچنان
همچو آتش خشک و تر را سوخته	178.14	چشم را از غیر و غیرت دوخته
آتش اول، در پشیمانی زند	178.15	گر پشیمانی بر او عیبی کند
چون ببیند گرمی صاحب قدم	178.16	خود پشیمانی نروید از عدم

179. شناختن هر حیوانی بوی عدوی خود را و حذر کردن و بطالت و خسارت آنکس که عدوی کسی بود که از او حذر ممکن نیست و فرار ممکن نه و مقابله ممکن نه

گر چه حیوان است، الا نادرا	179.1	اسب داند بانگ و بوی شیر را
خود بداند از نشان و از اثر	179.2	بل عدو خویش را هر جانور
شب برون آید، چو دزدان. جرید	179.3	روز، خفاشک نیارد بر پرید
که عدوی آفتاب فاش بود	179.4	از همه محروم تر خفاش بود
نه به نفرین تاندش مهجور کرد	179.5	نی تواند در مصافش زخم خورد
بر ندراند ز قهرش تار و پود	179.6	* آنکه آن خورشید از احسان و جود
از برای غصه و قهر خفاش	179.7	آفتابی که بگرداند قفاش
گر نه خفاشش کجا مانع شود؟	179.8	غایت لطف و کمال او بود
تا بود ممکن که گردانی اسیر	179.9	دشمن ار گیری، به حد خویش گیر
ابله است او، ریش خود برمی کند	179.10	قطره با قلزم چو استیزه کند
چنبره حجره قمر چون بر درد؟	179.11	حیلت او، از سبالش نگذرد

با عدوی آفتاب، این بُد عتاب	179.12	ای عدوی آفتاب آفتاب
ای عدوی آفتابی کز فرش	179.13	می بلرزد آفتاب و اخترش
تو عدوی او نه ای، خصم خودی	179.14	چه غم آتش را که تو هیزم شدی
ای عجب، از سوزشت، او کم شود	179.15	یا ز درد غصه ات، پُر غم شود
رحمتش نی رحمت آدم بود	179.16	که مزاج رحم آدم، غم بود
رحمت مخلوق باشد غصه ناک	179.17	رحمت حق، از غم و غصه ست پاک
رحمت بی چون، چنین دان ای پسر	179.18	ناید اندر وهم از وی، جز اثر
ظاهر است آثار میوه رحمتش	179.19	لیک که داند جز او ماهیتش؟
180. فرق میان دانستن چیزی به مثال و تقلید و میان دانستن ماهیت آن چیز به تحقیق		
هیچ ماهیات اوصاف کمال	180.1	کس نداند، جز به آثار و مثال
* طفل ماهیت نداند طمٹ را	180.2	جز که گوئی: هست چون حلوا تو را
طفل را نبود ز وطی زن خبر	180.3	جز که گوئی هست آن خوش چون شکر
کی بود ماهیت ذوق جماع	180.4	مثل ماهیات شکر؟ ای مطاع
لیک نسبت کرد از روی خوشی	180.5	با تو آن عاقل، که تو کودک وشی
تا بداند کودک آن را از مثال	180.6	گر نداند ماهیت، یا عین حال
پس اگر گوئی: بدانم، دور نیست	180.7	ور بگوئی که: ندانم، زور نیست
گر کسی گوید که: دانی نوح را؟	180.8	آن رسول حق و نور روح را؟
گر بگویی: چون ندانم؟ کان قمر	180.9	هست از خورشید و مه مشهورتر
کودکان خرد در کتابها	180.10	و آن امامان جمله در محرابها
نام او خوانند در قرآن صریح	180.11	قصه اش گویند از ماضی فصیح
راستگو داند تو را، از روی وصف	180.12	گر چه ماهیت نشد از نوح کشف
ور بگوئی: من چه دانم نوح را؟	180.13	همچو اوئی داند او را، ای فتی
مور لنگم من، چه دانم فیل را؟	180.14	پشه ای کی داند اسرافیل را؟
این سخن هم راست است از روی آن	180.15	که به ماهیت ندانیش ای فلان
عجز از ادراک ماهیت، عمو	180.16	حالت عامه بود، دریاب تو
زانکه ماهیات و سِرّ سِرّ آن	180.17	پیش چشم کاملان باشد عیان
در وجود، از سِرّ حق و ذات او	180.18	دورتر از فهم و استبصار کو؟
چونکه آن مخفی نماند از محرمان	180.19	ذات وصفی چیست کان ماند نهان؟
عقل بحثی گوید: این دور است و گو	180.20	بی ز تاویلی محالی کم شنو
قطب گوید مر تو را: ای سست حال	180.21	آنچه فوق حال توست آید محال
واقعاتی که کنونت بر گشود	180.22	نی که اول هم محالت مینمود؟
چون رهانیدت ز ده زندان کرم	180.23	تیه را بر خود مکن حبس از ستم
* چون خلاصی یافتی از صد بلا	180.24	فقر را بر خود مکن رنج و عنا
* سهل گیرش تا نگردد مشکلات	180.25	ورنه شد شکر چو زهر قاتلت
* سوی بحث خویش تاز ای بوالحسن	180.26	کاین سخن پایان ندارد، جان من
181. جمع و تفریق میان نفی و اثبات یک چیز از روی نسبت و اختلاف جهت		

- 181.1 * نسبت اثبات با نفی از نخست
 181.2 نفی آن يك چیز و، اثباتش رواست
 181.3 * "ما رَمَيْتَ إِذْ رَمَيْتَ" از نسبت است
 181.4 آن تو افکندی که بر دست تو بود
 181.5 زور آدم زاد را حدی بود
 181.6 مِثت، مِثت توست و، افکندن ز ماست
 181.7 يعرفون الأنبياء أضدادهم
 181.8 همچو فرزندان خود دانندشان
 181.9 لِيَكْ از رشك و حسد پنهان کنند
 181.10 پس چو يعرف گفت؟ چون جای دگر
 181.11 إناهم تحت قبایب کامنون
 181.12 هم به نسبت گیر این مفتوح را
 181.13 * زین نمط بسیار آمد در خبر

182. مسئله فنا و بقای درویش کامل

- 182.1 گفت قائل: در جهان درویش نیست
 182.2 هست از روی بقای ذات او
 182.3 چون زبانه شمع پیش آفتاب
 182.4 هست باشد ذات او، تا تو اگر
 182.5 نیست باشد، روشنی ندهد تو را
 182.6 در دو صد من شهد يك وقیه ز خل
 182.7 نیست باشد طعم خل، چون می چشی
 182.8 پیش شیری، آهویی بیهوش شد
 182.9 این قیاس ناقصان بر کار ربّ
 182.10 نبض عاشق بی ادب بر می جهد
 182.11 بی ادب تر نیست زو کس در جهان
 182.12 هم به نسبت دان وفاق ای منتخب
 182.13 بی ادب باشد، چو ظاهر بنگری
 182.14 چون به باطن بنگری دعوی کجاست؟
 182.15 مات زید زید اگر فاعل بود
 182.16 او ز روی لفظ نحوی فاعل است
 182.17 فاعلی چه؟ کاو چنان مقهور شد

183. قصه وکیل صدر جهان که متهم شد و از بخارا گریخت از بیم جان، باز عشقش کشید

روکشان، که کار جان سهل باشد عاشقان را

- 183.1 در بخارا بنده صدر جهان
 183.2 مدت ده سال سر گردان بگشت
 183.3 از پس ده سال او از اشتیاق
 متهم شد، گشت از صدرش نهان
 گه خراسان، گه کهستان، گاه دشت
 گشت بی طاقت ز ایام فراق

183.4	گفت: تاب فرقتم زین پس نماند	صبر کی تاند خلاعت را نشاند؟
183.5	از فراق این خاکها شوره شود	آب، زرد و گنده و تیره شود
183.6	باد جان افزا و خیم گردد وبا	آتشی، خاکستری گردد هبا
183.7	باغ چون جنت، شود دار المرض	زرد و ریزان، برگ او اندر حرص
183.8	عقل دراک از فراق دوستان	همچو تیر انداز بشکسته کمان
183.9	دوزخ از فرقت چنان سوزان شدست	پیر از فرقت چنین لرزان شدست
183.10	گر بگویم از فراق چون شرار	تا قیامت، یک بود از صد هزار
183.11	پس ز شرح سوز او کم زن نفس	رب سلم، رب سلم گوی و بس
183.12	هر چه از وی شاد گشتی در جهان	از فراق او بیندیش این زمان
183.13	ز آنچه گشتی شاد، بس کس شاد شد	آخر از وی جست و هم چون باد شد
183.14	از تو هم بجهد، تو دل بر وی منه	پیش از آن کاو بجهد از تو، تو بجه
183.15	همچو مریم گوی پیش از فوت ملک	نفس را کالعود بالرحمن منك

184. پیدا شدن روح القدس به صورت آدمی بر مریم بوقت غسل و برهنگی و پناه گرفتن به حق

تعالی

184.1	دید مریم صورتی بس جان فزا	جان فزائی، دل ربایی در خلا
184.2	پیش او بر رُست از روی زمین	چون مه و خورشید، آن روح الامین
184.3	از زمین بر رُست خوبی بی نقاب	آنچنان کز شرق روید آفتاب
184.4	لرزه بر اعضای مریم اوفتاد	کاو برهنه بود و ترسید از فساد
184.5	صورتی که یوسف ار دیدی عیان	دست از حیرت بریدی چون زنان
184.6	همچو گل پیشش بروئید او ز گل	چون خیالی که بر آرد سر ز دل
184.7	گشت مریم بی خود و بیخویش او	گفت: بجهم در پناه لطف هو
184.8	ز آنکه عادت کرده بود آن پاک جیب	در هزیمت رخت بردن سوی غیب
184.9	چون جهان را دید ملکی بی قرار	حازمانه ساخت ز آن حضرت حصار
184.10	تا به گاه مرگ حصنی باشدش	که نیابد خصم راه مقصدش
184.11	از پناه حق حصارى به ندید	یورتگه نزدیک آن دژ بر گزید
184.12	چون بدید آن غمزه های عقل سوز	که از او میشد جگرها تیر دوز
184.13	شاه و لشکر حلقه در گوشش همه	خسروان عقل بیهوشش همه
184.14	صد هزاران شاه مملوکش به رق	صد هزاران بدر را داده به دق
184.15	زهره نی مر زهره را تا دم زند	عقل کُکش چون ببیند کم زند
184.16	من چه گویم؟ چون مرا بردوختست	دمگهم را دمگه او سوختست
184.17	دود آن نارم، دلیم من بر او	دور از آن شه، باطل ما عبروا
184.18	خود نباشد آفتابی را دلیل	غیر نور آفتاب مستطیل
184.19	سایه که بود؟ تا دلیل او بود	این بس استش که ذلیل او بود
184.20	این جلالت در دلالت صادق است	جمله ادراکات پس، او سابق است
184.21	جمله ادراکات بر خرهای لنگ	او سوار بادپایان، چون خدنگ
184.22	گر گریزد، کس نیابد گرد شه	ور گریزند، او بگیرد پیش ره

184.23	جمله ادراکات را آرام نی	وقت میدان است، وقت جام نی
184.24	آن یکی و همی، چو بازی می پرد	و آن یکی چون تیر معبر میدرد
184.25	و آن دگر، چون کشتی با بادبان	و آن دگر اندر تراجع هر زمان
184.26	چون شکاری می نمایدشان ز دور	جمله حمله می نمایند آن طیور
184.27	چونکه ناپیدا شود، حیران شوند	همچو جغدان سوی هر ویران شوند
184.28	منتظر، چشمی بهم، یک چشم باز	تا که پیدا گردد آن صید نیاز
184.29	چون بماند دیر، گویند از ملال:	صید بود آن؟ خود عجب، یا خود خیال
184.30	مصلحت آن است تا یک ساعتی	قوتی گیرند و زور از راحتی
184.31	گر نبودى شب، همه خلقان ز آرز	خویشتن را سوختندی ز اهتزاز
184.32	از هوس و ز حرص سود اندوختن	هر کسی دادی بدن را سوختن
184.33	شب پدید آید چو گنج رحمتی	تا رهند از حرص خود یک ساعتی
184.34	چونکه قبضی آیدت، ای راه رو	آن صلاح توست، آیس دل مشو
184.35	زانکه در خرجی از آن بسط و گشاد	خرج را دخلی ببايد ز اعتداد
184.36	گر هماره فصل تابستان بُدی	سوزش خورشید در بستان زدی
184.37	منبتش را سوختی از بیخ و بُن	که دگر تازه نگشتی آن کهن
184.38	گر ترش روی است آن دی، مشفق است	صیف خندان است، اما مُحرق است
184.39	چونکه قبض آمد، تو در وی بسط بین	تازه باش و چین میفگن در جبین
184.40	کودکان خندان و دانایان ترش	غم جگر را باشد و شادی ز شش
184.41	چشم کودک همچو خر در آخور است	چشم عاقل در حساب آخر است
184.42	او در آخور چرب می بیند علف	وین ز قصاب آخرش بیند تلف
184.43	آن علف تلخ است کاین قصاب داد	بهر لحم ما ترازویی نهاد
184.44	رو ز حکمت خور علف، کان را خدا	بی غرض دادست و از محض عطا
184.45	فهم، نان کردی نه حکمت، ای رهی	چونکه حق گفتت: کُلوا مِن رزقه
184.46	رزق حکمت به بود در مرتبت	کان گلو گیرت نگرده عاقبت
184.47	این دهان بستى، دهانی باز شد	کاو خورنده لقمه های راز شد
184.48	گر ز شیر دیو، تن را وابری	در فطام او بسی نعمت خوری
184.49	ترك جوشی کرده ام من نیم خام	از حکیم غزنوی بشنو تمام
184.50	در الهی نامه گوید شرح این	آن حکیم غیب و فخر العارفین
184.51	غم خور و، نان غم افزایان مَخور	زانکه عاقل غم خورد، کودک شکر
184.52	قندِ شادی، میوه باغ غم است	این فرح زخم است و، آن غم مرهم است
184.53	غم چو بینی در کنارش کش به عشق	از سر ربوه نظر کن در دمشق
184.54	عاقل از انگور، می بیند همی	عاشق از معدوم، شی بیند همی
184.55	جنگ می کردند حمالان پریر	تو مکش تا من کشم حملش چو شیر
184.56	زانکه در آن رنج میدیدند سود	حمل را هر يك ز دیگر میربود
184.57	مزد حق کو؟ مزد آن بی مایه کو؟	این دهد گنجیت مزد و، آن تسو
184.58	گنج زری، که چو خسبی، زیر ریگ	با تو باشد، آن نباشد مرده ریگ

184.59	پیش پیش آن جنازه ت میدود	مونس گور و غریبی میشود
184.60	بهر روز مرگ این دم مرده باش	تا شوی با عشق سرمد خواجه تاش
184.61	صبر می بیند ز پرده اجتهاد	روی چون گلنار و زلفین مراد
184.62	غم چو آئینه ست پیش مجتهد	کاندر این ضد می نماید روی ضد
184.63	بعد ضد رنج، آن ضد دگر	رو دهد، یعنی گشاد و کر و فر
184.64	این دو وصف از پنجه دستت ببین	بعد قبض مشت، بسط آید یقین
184.65	پنجه را گر قبض باشد دائما	یا همه بسط، او بود چون مبتلا
184.66	زین دو وصفش کار و مکسب منتظم	چون پر مرغ، این دو حال او را مهم

185. گفتن روح القدس مریم را که من رسول حقم به تو، آشفته و پنهان از من مشو که فرمان این است

185.1	چونکه مریم مضطرب شد يك زمان	همچنان که بر زمین بر، ماهیان
185.2	بانگ بر وی زد نمودار کرم	که امین حضرتم، از من مرم
185.3	از سرافرازان عزت سر مکش	از چنین خوش محرمان، خود در مکش
185.4	این همی گفت و ذباله نور پاک	از لبش می شد پیایی بر سماک
185.5	از وجودم می گریزی در عدم	در عدم من شاهم و صاحب علم
185.6	خود بُنه و بنگاه من در نیستیست	يك سواره نقش من پیش ستی است
185.7	مریما بنگر که نقش مشکلم	هم هلالم هم خیال اندر دلم
185.8	چون خیالی در دلت آمد نشست	هر کجا که می گریزی با تو هست
185.9	جز خیالی عارضی باطلی	کاو بود چون صبح کاذب آفلی
185.10	من چو صبح صادقم از نور رب	که نگردد گرد روزم هیچ شب
185.11	هین مکن لاحول، عمران زاده ام	که ز لا حول این طرف افتاده ام
185.12	مر مرا اصل و غذا لاحول بود	نور لاحولی که پیش از قول بود
185.13	تو همی گیری پناه از من به حق	من نگاریده پناهم در سبق
185.14	آن پناهم من که مخلصهات بود	تو اعوذ آری و من خود آن اعوذ
185.15	آفتی نبود بتر از ناشناخت	تو بر یار و، ندانی عشق باخت
185.16	یار را اغیار پنداری همی	شادئی را نام بنهادی غمی
185.17	* این چنین لطفی که دارد یار ما	تو گریزانی از او ای بی وفا
185.18	این چنین نخلی که لطف یار ماست	چونکه ما دزدیم، نخلش دار ماست
185.19	این چنین مشکین که زلف میر ماست	چونکه بی عقلم، آن زنجیر ماست
185.20	این چنین لطفی چو نیلی می رود	چونکه فرعونیم، چون خون میشود
185.21	خون همی گوید: من آبم هین مریز	یوسفم، گرگ از توام، ای پر ستیز
185.22	تو نمی بینی که یار بُردبار	چونکه با او ضد شدی، گردد چو مار
185.23	لحم او و شحم او دیگر نشد	برقرار اول است، آنسان که بُد
185.24	شمع مریم را بهل افروخته	که بخارا میرود آن سوخته

186. عزم کردن آن وکیل از عشق که رجوع کند به بخارا، لابلالی وار

186.1	سخت بی صبر و در آتش دان تیز	رو سوی صدر جهان کرد اشک ریز
-------	-----------------------------	-----------------------------

پس بخارائی است هرك، آنش بود	این بخارا منبع دانش بود	186.2
تا به خواری، در بخارا ننگری	پیش شیخی، در بخارا اندری	186.3
راه ندهد، جزر و مدّ مشکلش	جز به خواری، در بخارای دلش	186.4
وای آن کس را که "یردی رفسه"	ای خنك آن را که "ذلت نفسه"	186.5
پاره پاره کرده بود ارکان او	فُرقت صدر جهان در جان او	186.6
کافر ار گشتم، دگر ره بگروم	گفت: برخیزم هم آن جا واروم	186.7
پیش آن صدر نکو اندیش او	واروم آنجا، بیفتم پیش او	186.8
زنده کن، یا سر ببر ما را چو میش	گویم: افکندم به پیشت جانِ خویش	186.9
به که شاه زندگان جای دگر	کشته و مرده به پیشت، ای قمر	186.10
بی تو شیرین می نبینم عیش خویش	آزمودم من هزاران بار پیش	186.11
ابرکی یا ناقتی تم السرور	غن لی یا منیتی لحن النشور	186.12
اشربی یا نفس وردا قد صفی	ابلعی یا أرض دمعی قد کفی	186.13
نعم ما روحت یا ریح الصبا	عدت یا عیدی الینا مرحبا	186.14
سوی آن صدری که میر است و مطاع	گفت: ای یاران روان گشتم وداع	186.15
هر چه بادا باد آنجا میروم	دم به دم در سوز بریان می شوم	186.16
جان من عزم بخارا می کند	گر چه دل چون سنگ خارا می کند	186.17
پیش عاشق این بود حُبّ الوطن	مسکن یار است و شهر شاه من	186.18

187. پرسیدن معشوقی از عاشق غریب خود که از شهرها کدام شهر را خوشتر یافتی و انبوه تر و محتشم تر و پر نعمت تر و دل گشاطر

تو به غربت دیده ای بس شهرها	گفت معشوقی به عاشق کای فتی ا	187.1
گفت: آن شهری که در وی دلبر است	پس کدامین شهر از آنها خوشتر است؟	187.2
هست صحرا، گر بود سمّ الخیاط	هر کجا باشد شه ما را بساط	187.3
جنت است آن، گر چه که باشد قعر چاه	هر کجا یوسف رخی باشد چو ماه	187.4
با تو زندان گلشن است ای دلربا	* با تو دوزخ جنت است ای جان فرا	187.5
بی تو شد ریحان و گل، نار حجیم	* شد جهنم با تو رضوان نعیم	187.6
ور بود در قعر گوری منزلم	* هر کجا تو با منی، من خوش دلم	187.7
که مرا با تو سر و سودا بود	* خوشتر از هر دو جهان آنجا بود	187.8
عاشق صدر جهان شد اشکبار	* بس دراز است این سخن وز انتظار	187.9

188. منع کردن دوستان او را از رجوع کردن به بخارا و تهدید کردن و لابلالی گفتن او

عاقبت اندیش، اگر داری هنر	گفت او را ناصحی: ای بی خبر	188.1
همچو پروانه مسوزان خویش را	در نگر پس را به عقل و پیش را	188.2
لایق زنجیر و زندان خانه ای	چون بخارا می روی، دیوانه ای	188.3
او همی جوید تو را با بیست چشم	او ز تو آهن همی خاید ز خشم	188.4
او سگ قحط است و، تو انبان آرد	میکند او تیز از بهر تو کارد	188.5
سوی زندان میروی؟ چونت فتاد؟	چون رهیدی و خدایت راه داد	188.6
عقل بایستی کز ایشان کم زدی	بر تو گر ده گون موکل آمدی	188.7

- 188.8 چون موکل نیست بر تو هیچ کس
 188.9 عشق پنهان کرده بود او را اسیر
 188.10 هر موکل را موکل مخفی است
 188.11 خشم شاه عشق بر جاننش نشست
 188.12 می زند آن را، که هین این را بزن
 188.13 هر که بینی در زبانی میرود
 188.14 ناله کردی گر از او واقف بدی
 188.15 ریختی بر سر به پیش شاه خاک
 188.16 میر دیدی خویش را، ای کم ز مور
 188.17 غره گشتی زین دروغین پرّ و بال
 188.18 پر سبک دارد، ره بالا کند
 188.19 * جهد کن، پر را گل آلوده مکن
 188.20 * پند داد القصه عاشق را بسی

189. لابلالی گفتن عاشق، ناصح و عادل را از سر عشق

- 189.1 گفت: ای ناصح خمش کن. چند پند؟
 189.2 سخت تر شد بند من از پند تو
 189.3 آن طرف که عشق می افزود درد
 189.4 تو مکن تهدیدم از کشتن که من
 189.5 عاشقان را هر زمانی مُردنیست
 189.6 او دو صد جان دارد از جان هدی
 189.7 هر یکی جان را ستاند ده بها
 189.8 گر بریزد خون من، آن دوست رو
 189.9 آزمودم مرگ من در زندگیست
 189.10 اقتلونی اقتلونی یا ثقات
 189.11 یا منیر الخدی یا روح البقا
 189.12 لی حبیبُ حبه یشوی الحشا
 189.13 پارسی گو، گرچه تازی خوشتر است
 189.14 بوی آن دلبر چو پیران میشود
 189.15 بس کنم، دلبر در آمد در خطاب
 189.16 چونکه عاشق توبه کرد، اکنون بترس
 189.17 گر چه این عاشق بخارا میرود
 189.18 عاشقان را شد مدرس حسن دوست
 189.19 خامشند و نعره تکرارشان
 189.20 درسشان آشوب و چرخ و زلزله
 189.21 سلسله این قوم جعد مشک بار
 189.22 مسئله کیس ار بپرسد کس تو را
- پند کم ده، زانکه بس سخت است بند
 عشق را نشناخت دانشمند تو
 بو حنیفه و شافعی درسی نکرد
 تشنه زارم به خون خویشان
 مردن عشاق، خود یک نوع نیست
 و آن دو صد را می کند هر دم فدی
 از نبی خوان عشرة أمثالها
 پای کوبان جان بر افشانم بر او
 چون رهم؟ زین زندگی پایندگیست
 إن فی قتلی حیاتا فی حیات
 اجتذب روحی و جد لی باللقا
 لو یشا یشی علی عینی مشی
 عشق را خود صد زبان دیگر است
 آن زبانها جمله حیران میشود
 گوش شو و الله أعلم بالصواب
 کاو چو عیاران کند بر دار درس
 نی به درس و، نی به استا میرود
 دفتر و درس و سبقشان روی اوست
 میرود تا عرش و تخت یارشان
 نی زیاداتست و باب و سلسله
 مسئله دور است لیکن دور یار
 گو: نگنجد گنج حق در کیسه ها

- 189.23 گر دم خلع و مبارا میروود بد مبین ذکر بخارا میروود
- 189.24 ذکر هر چیزی دهد خاصیتی زانکه دارد هر صفت ماهیتی
- 189.25 در بخارا در هنرها بالغی چون به خواری رو نهی ز آن فارغی
- 189.26 آن بخاری، غصه دانش نداشت چشم بر خورشید بینش می گماشت
- 189.27 هر که در خلوت به بینش یافت راه او ز دانشها نجوید دستگاه
- 189.28 با جمال جان چو شد همکاسه ای باشدش ز اخبار و دانش تاسه ای
- 189.29 دید بر دانش، بود غالب فرا ز آن همی دنیا بچربد عامه را
- 189.30 * زانکه دنیا را همی بینند عین و آن جهانی را همی دانند دین
- 189.31 * باز رو سوی حدیث آن جوان کز غم صدر جهان شد ناتوان
- 190. رو نهادن آن بنده عاشق سوی بخارا**
- 190.1 رو نهاد آن عاشق خونابه ریز دل طپان سوی بخارا گرم و تیز
- 190.2 ریگ آمو پیش او همچون حریر آب جیحون پیش او چون آب گیر
- 190.3 آن بیابان پیش او چون گلستان می فتاد از خنده او چون گل ستان
- 190.4 در سمرقند است قند، اما لبش از بخارا یافت و آن شد مذهبش
- 190.5 ای بخارا، عقل افزا بوده ای لیک از من عقل و دین بر بوده ای
- 190.6 بدر میجویم از آنم چون هلال صدر میجویم در این صفّ فعال
- 190.7 چون سواد آن بخارا را بدید در سواد غم، بیاضی شد پدید
- 190.8 ساعتی افتاد بی هوش و دراز عقل او پرید در بستانِ راز
- 190.9 بر سر و رویش گلابی میزدند از گلاب عشق او غافل بُدند
- 190.10 او گلستانی نهانی دیده بود غارت عشقش ز خود ببریده بود
- 190.11 تو فسرده، در خور این دم نه ای با شکر مقرون نه ای، گر چه نی ای
- 190.12 رخت عقلت با تو هست و عاقلی کز جُنُوداً لَمْ تَرَوْهَا غافلی
- 190.13 * این سخن پایان ندارد تیز ران تا رود سوی بخارا آن جوان
- 191. در آمدن آن عاشق لابلالی در بخارا و تحذیر کردن دوستان او را از پیدا شدن**
- 191.1 اندر آمد در بخارا شادمان پیش معشوق خود و دار الامان
- 191.2 همچو آن مستی که پرد بر اثر مه کنارش گیرد و گوید: که گیر
- 191.3 هر که دیدش در بخارا گفت: خیز پیش از پیدا شدن، منشین، گریز
- 191.4 که تو را میجوید آن شه خشمگین تا کشد از جان تو ده ساله کین
- 191.5 الله الله، در میا در خون خویش تکیه کم کن بر دم و افسون خویش
- 191.6 شحنه صدر جهان بودی و راد معتمد بودی مهندس اوستاد
- 191.7 * هم مشیرش بودی و هم محترم گشتی از بهر گناهی متهم
- 191.8 غدر کردی، وز جزا بگریختی رسته بودی، باز چون آویختی؟
- 191.9 از بلا بگریختی با صد حیل ابلهی آوردت اینجا یا اجل
- 191.10 ای که عقلت بر عطار دَق کند عقل و عاقل را قضا احق کند
- 191.11 نحس، خرگوشی که باشد شیر جو زیرکی و عقل و چالاکیت کو؟
- 191.12 هست صد چندین فسون های قضا گفت: إذا جاء القضاء ضاق الفضاء

- 191.13 صدره و مخلص بود از چپ و راست از قضا بسته شود گر از دهاست
- 192. جواب گفتن عاشق عادلان و تهدید کنندگان را**
- 192.1 گفت: من مستسقی ام، آب کُشد گر چه میدانم که هم آب کُشد
- 192.2 هیچ مستسقی بنگریزد ز آب گر دو صد بارش کند مات و خراب
- 192.3 گر بیاماسد مرا دست و شکم عشق آب از من نخواهد گشت کم
- 192.4 گویم آنکه که پیرسند از بطون: کاشکی بحرم روان بودی درون
- 192.5 خیک اشکم گو: بدر از موج آب گر بمیرم هست مرگم مستطاب
- 192.6 من به هر جایی که بینم آب جو رشکم آید بودمی من جای او
- 192.7 دست همچون دف، شکم همچون دُهل طبل عشق آب میکوبم چو گل
- 192.8 گر بریزد خونم آن روح الامین جرعه جرعه خون خورم همچون زمین
- 192.9 چون زمین و چون جنین خون خواره ام تا که عاشق گشته ام این کاره ام
- 192.10 شب همی جوشم در آتش همچو دیگ روز تا شب خون خورم مانند ریگ
- 192.11 من پشیمانم که مکر انگیختم از مراد خشم او بگریختم
- 192.12 گو: بران بر جان مستم خشم خویش عید قربان اوست، عاشق گاو میش
- 192.13 گاو اگر خسبد، وگر چیزی خورد بهر عید و ذبح خود میپرورد
- 192.14 گاو موسی دان مرا، جان داده ای جزو جزوم حشر هر آزاده ای
- 192.15 گاو موسی بود قربان گشته ای کمترین جزوش حیات گشته ای
- 192.16 بر جهید آن کُشته ز آسپیش ز جا در خطاب "اضربوه بعضها"
- 192.17 یا کرامی اذبحوا هذا البقر این اردتم حشر ارواح النظر
- 192.18 از جمادی مُردم و نامی شدم و ز نما مُردم به حیوان سر زدم
- 192.19 مردم از حیوانی و آدم شدم پس چه ترسم؟ کی ز مُردن کم شدم؟
- 192.20 حمله دیگر بمیرم از بشر تا بر آرم از ملایک بال و پر
- 192.21 و ز ملک هم بایدم جستن ز جو کُلُّ شَیْءٍ هَالِكٌ إِلَّا وَجْهَهُ
- 192.22 بار دیگر از ملک قربان شوم آنچه اندر وهم ناید آن شوم
- 192.23 پس عدم کردم، عدم چون ارغنون گویدم که إِنَّا إِلَیْهِ رَاجِعُونَ
- 192.24 مرگ دان آن که اتفاق امت است کآب حیوانی نهان در ظلمت است
- 192.25 همچو نیلوفر برو زین طرف جو همچو مستسقی حریص و مرگ جو
- 192.26 مرگ او آب است و او جویای آب میخورد، و الله أعلم بالصواب
- 192.27 ای فسرده، عاشق ننگین نمد کاو ز بیم جان ز جانان میرمد
- 192.28 سوی تیغ عشقش، ای ننگ زنان صد هزاران جان نگر، دستک زنان
- 192.29 جوی دیدی، کوزه اندر جوی ریز آب را از جوی کی باشد گریز؟
- 192.30 آب کوزه چون در آب جو شود محو گردد در وی و، جو، او شود
- 192.31 وصف او فانی شد و، ذاتش بقا زین سپس نی کم شود نی بد لقا
- 192.32 خویش را بر نخل او آویختم عذر آن را که از او بگریختم
- 192.33 همچو گوئی سجده کن بر رو و سر جانب آن صدر شد با چشم تر

193. رسیدن آن عاشق به معشوق خویش چون دست از جان بشست

- 193.1 * با رُخ چون زعفران، واشک روان
 193.2 * هم کفن، هم تیغ اندر دست او
 193.3 جمله خلقان منتظر، سر در هوا
 193.4 این زمان این احمق يك لخت را
 193.5 همچو پروانه، شرر را نور دید
 193.6 ليك شمع عشق، چون آن شمع نیست
 193.7 او بعکس شمعهای آتشی است

194. صفت آن مسجد که مهمان کش بود و آن عاشق مرگ جوی لابلالی که در آن مسجد مهمان شد

- 194.1 يك حکایت گوش کن، ای نیک پی
 194.2 هیچ کس در وی نخفتی شب ز بیم
 194.3 هر که در وی بیخبر چون گور رفت
 194.4 خویشان را نیک از این آگاه کن
 194.5 هر کسی گفتی که: پریانند تُند
 194.6 و آن دگر گفتی که: سحر است و طلسم
 194.7 آن دگر گفتی که: برنه نقش فاش
 194.8 شب مخسب اینجا، اگر جان بایدت
 194.9 و آن دگر گفتا که: قفلی برنهد
- مسجدی بُد، بر کنار شهر ری
 که نه فرزندش شدی آن شب یتیم
 صبحدم چون اختران در گور رفت
 صبح آمد، خواب را کوتاه کن
 اندر او مهمان کُشان، با تیغ کُند
 که رصد بسته است بهر جان و جسم
 بر درش "کای میهمان، اینجا مباش"
 و ر نه مرگ اینجا کمین بگشایدت
 غافلای کاید، شما کم ره دهید

195. مهمان آمدن در آن مسجد

- 195.1 تا یکی مهمان در آمد وقت شب
 195.2 از برای آزمون می آرمود
 195.3 گفت: کم گیرم سر و اشکمه ای
 195.4 صورت تن گو: برو، من کیستم؟
 195.5 چون "نفخت" بودم از لطف خدا
 195.6 تا نیفتد بانگ نفخش این طرف
 195.7 چون "تمنوا موت" گفت ای صادقین
- کاو شنیده بود آن صیت عجب
 زانکه بس مردانه و جان سیر بود
 رفته گیر از گنج جان يك حبه ای
 نقش کم ناید چو من باقیستم
 نفخ حق باشم، ز نای تن جدا
 تا رهد آن گوهر از تنگین صدف
 صادقم، جان را بر افشانم بر این

196. ملامت کردن اهل مسجد مهمان عاشق را از شب خفتن در آنجا و تهدید کردن مر او را

- 196.1 قوم گفتندش که: هین اینجا مخسب
 196.2 که غریبی و نمی دانی تو حال
 196.3 اتفاقی نیست، این ما بارها
 196.4 * هر که این مسجد شبی مسکن شدش
 196.5 از یکی ما تا به صد این دیده ایم
 196.6 گفت: "الدین نصیحة" آن رسول
 196.7 آن نصیحت راستی در دوستی
- تا نکوبد جان ستانت همچو کسب
 کاندر اینجا، هر که خفت، آمد زوال
 دیده ایم و، جمله اصحاب نهی
 نیم شب مرگ هلاهل آمدش
 نی به تقلید از کسی بشنیده ایم
 آن نصیحت در لغت ضدّ غلول
 در غلولی خاینی، سگ پوستی

196.8 بی خیانت، این نصیحت از و داد می نمائیمت، مگرد از عقل و داد

197. جواب گفتن عاشق عادلان را

- 197.1 گفت او: ای ناصحان من بی ندم
197.2 * منبلم، بی زخم ناساید تنم
197.3 منبلی ام، زخم جو و زخم خواه
197.4 منبلی نی کاو بود خود برگ جو
197.5 منبلی نی کاو به کف پول آورد
197.6 آن نه کاو بر هر دکانی بر زند
197.7 مرگ شیرین گشت و، تفلم زین سرا
197.8 آن قفس که هست عین باغ در
197.9 جوق مرغان از برون، گرد قفس
197.10 مرغ را اندر قفس ز آن سبزه زار
197.11 سر ز هر سوراخ بیرون میکند
197.12 چون دل و جاننش چنین بیرون بود
197.13 نی چنان مرغ قفس در اندهان
197.14 کی بود او را در این خوف و حزن؟
197.15 او همی خواهد کز این ناخوش حفص

198. بیان آنکه عشق جالینوس بر این حیات دنیا بود که هنر او همین جا به کار می آید هنری

نورزیده است که در آن بازار به کار آید آن جا خود را به عوام یکسان می بیند

- 198.1 آنچنان که گفت جالینوس راد
198.2 راضیم کز من بماند نیم جان
198.3 گربه می بیند به گرد خود قطار
198.4 یا عدم دیدست غیر این جهان
198.5 چون جنین، کش می کشد بیرون کرم
198.6 لطف، رویش سوی مصدر میکند
198.7 که اگر بیرون نهم زین شهر گام
198.8 یا دری بودی در آن شهر و خم
198.9 یا چو چشم سوزنی راهم بُدی
198.10 این جنین هم غافل است از عالمی
198.11 او نداند کان رطوباتی که هست
198.12 آنچنان که چار عنصر در جهان
198.13 آب و دانه، در قفس گر یافتست
198.14 جانهای انبیا بینند باغ
198.15 پس ز جالینوس و عالم فارغند
198.16 ور ز جالینوس این قول افتریست
198.17 این جواب آنکس آمد کاین بگفت
- از هوای این جهان و از مراد
که ز کون اُستری بینم جهان
مرغش آیس گشته بودست از مطار
در عدم، نادیده او، حشری نهان
میگریزد او سپس، سوی شکم
او مقر در پشت مادر میکند
ای عجب دیگر نه بینم این مقام
تا نظاره کردمی اندر رحم
که ز بیرون آن رحم دیده شدی
همچو جالینوس، او نامحرمی
آن مدد از عالم بیرونی است
صد مدد دارد ز شهر لامکان
آن ز باغ و عرصه ای در تافتست
زین قفس، در وقت نَقلان و فراغ
همچو ماه اندر فلک ها بازغند
پس جوابم بهر جالینوس نیست
که نبودستش دلی با نور جفت

- 198.18 مرغ جاننش، موش شد، سوراخ جو
 198.19 ز آن سبب جاننش وطن دید و قرار
 198.20 هم در این سوراخ، بنائی گرفت
 198.21 پیشه هائی، که مر او را در مزید
 198.22 زانکه دل بر کند از بیرون شدن
 198.23 عنکبوت، ار طبع عنقا داشتی
 198.24 گربه کرده چنگ خود اندر قفص
 198.25 * حصبه و قولنج و مالیخولیا
 198.26 گربه مرگ است و، مرض، چنگال او
 198.27 گوشه گوشه میدود سوی دوا
 198.28 چون پیاده قاضی آمد این گواه
 198.29 مهلتی خواهی تو از وی در گریز
 198.30 جستن مهلت، دوا و چاره ها
 198.31 عاقبت آید صباحی خصم وار
 198.32 عذر خود از شه بخواه، ای پر حسد
 198.33 و آن که در ظلمت براند بارگی
 198.34 می گریزد از گواه و مقصدش
 198.35 * ناگهان گیرند او را خوار و زار
 198.36 زین گذر کن، جانب آن شخص ران

199. ملامت کردن اهل مسجد مهمان را از شب خفتن در آن مسجد

- 199.1 قوم گفتندش: مکن جلدی، برو
 199.2 آن ز دور آسان نماید، به نگر
 199.3 بس کسا کاویخت خود را از نخست
 199.4 پیشتر از واقعه آسان بود
 199.5 چون در آید اندرون کارزار
 199.6 چون نه شیری، هین منه تو پای پیش
 199.7 ور ز ابدالی و، میشت شیر شد
 199.8 کیست ابدال؟ آنکه او مبدل شود
 199.9 لیک مستی، شیر گیری، و ز گمان
 199.10 گفت حق: ز اهل نفاق ناسدید
 199.11 در میان حمله، گر مردانه اند
 199.12 گفت پیغمبر: سپهدار غیوب
 199.13 وقت لاف غزو، مستان کف کنند
 199.14 وقت ذکر غزو، شمشیرش دراز
 199.15 وقت اندیشه، دل او زخم جو
 199.16 من عجب دارم ز جویای صفا
 تا نگرده جامه جاننت گرو
 که به آخر سخت باشد رهگذر
 وقت پیچاپیچ دست آویز جست
 در دل مردم خیال نیک و بد
 آن زمان گردد بر آن کس، کار، زار
 کان اجل گرگست و، جان توست میش
 ایمن آ، که مرگ تو سر زیر شد
 خمرش از تبدیل یزدان، خل شود
 شیر پنداری تو خود را، هین مران
 بأسهم ما بینهم بأس شدید
 در غزا، چون عورتان خانه اند
 لا شجاعة یا فتی قبل الحروب
 وقت جوش جنگ، چون کف بی فنند
 وقت کر و فر، تیغش چون پیاز
 وقت ضربت میگریزد، کو بکو
 کاو رمد در وقت صیقل از جفا

- 199.17 عشق، چون دعوی، جفا دیدن، گواه
- 199.18 چون گواهد خواهد این قاضی مرنج
- 199.19 آن جفا با تو نباشد ای پسر
- 199.20 بر نمد، چوبی که آن را مرد زد
- 199.21 گر بزد مر اسب را، آن کینه کش
- 199.22 تا ز سسک و ارهد، خوش پی شود
- 199.23 * آن یکی میزد یتیمی را به قهر
- 199.24 * دید مردی آنچه زار زار
- 199.25 گفت: چندان آن یتیمک را زدی
- 199.26 گفت: او را کی زدم؟ ای جان و دوست
- 199.27 مادر ار گوید تو را: مرگ تو باد
- 199.28 آن گروهی کز ادب بگریختند
- 199.29 عادلانشان از و غا واراندند
- 199.30 لاف و غره ژاژخا را کم شنو
- 199.31 زانکه زادوکم خبالا گفت حق
- 199.32 که گر ایشان با شما همره شوند
- 199.33 خویشان را با شما هم صف کنند
- 199.34 پس سپاهی، اندکی، بی این نفر
- 199.35 هست بادام کم خوش بیخته
- 199.36 تلخ و شیرین گر بصورت یک شی اند
- 199.37 گبر، ترسان دل بود، کاو از گمان
- 199.38 میرود در ره، نداند منزلی
- 199.39 چون نداند ره، مسافر چون رود؟
- 199.40 هر که گوید: های این سو راه نیست
- 199.41 ور بداند ره دل باهوش او
- 199.42 پس مشو همراه این اشتر دلان
- 199.43 پس گریزند و تو را تنها هلند
- 199.44 تو ز رعنایان مجو هین کارزار
- 199.45 طبع، طاوس است و، وسواست کند
- چون گواهدت نیست، شد دعوی تباه
بوسه ده بر مار، تا یابی تو گنج
بلکه با وصف بدی، اندر تو در
بر نمد آن را نزد، بر گرد زد
آن نزد بر اسب، زد بر سسکش
شیره را زندان کنی، تا می شود
قند بود آن لیک بنمودی چو زهر
آمد و بگرفت زودش در کنار
چون نترسیدی ز قهر ایزدی؟
من بر آن دیوی زدم کاو اندر اوست
مرگ آن خو خواهد و، مرگ فساد
آب مردی، و آب مردان ریختند
تا چنین حیز و مخنت ماندند
با چنین ها در صف هیجا مرو
کز رفاق سست بر گردان ورق
غازیان بی مغز همچون که شوند
پس گریزند و دل صف بشکنند
به که با اهل نفاق آید حشر
به ز بسیار به تلخ آمیخته
نقص از آن افتاد که هم دل نی اند
میزید در شک ز حال آن جهان
گام ترسان می نهد اعمی دلی
با تردها و دل پر خون رود
او کند از بیم، آنجا وقف و ایست
کی رود هر های و هو در گوش او؟
زانکه وقت ضیق و بیمند آفلان
گر چه اندر لاف سحر بابلند
تو ز طاوسان مجو صید و شکار
دم زند تا از مقامت بر کند

200. گفتن شیطان قریش را که به جنگ احمد آید که من یاریها کنم و قبیله خود را به یاری خوانم و وقت ملاقات صفین گریختن او

- 200.1 * همچو شیطان، کز وسوس بر قریش
- 200.2 * تا که بر احمد هزیمت افکنیم
- 200.3 همچو شیطان در سپه شد صد یکم
- 200.4 * چون سپه گرد آمدند از گفت او
- 200.5 * که بیارم من قبیله خویش را
- دم دمید و گفت: گرد آرید جیش
بیخ و بنیاد از زمینش برکنیم
خواند افسون که اننی جار لکم
کرد با ایشان بحیلت گفتگو
تا که در هیجا بود پشت شما

- 200.6 * مر شما را عون و یاریها کنم تا سپاه دشمنانتان بشکنم
- 200.7 چون قریش از گفتِ او حاضر شدند هر دو لشکر در ملاقات آمدند
- 200.8 دید شیطان از ملایک اسپهی سوی صف مومنان اندر رهی
- 200.9 آن جُنُوداً لَمْ تَرَوْهَا صف زده گشت جان او ز بیم آتشکده
- 200.10 پای خود وا پس کشیده می گرفت که همی بینم سپاهی بس شگفت
- 200.11 أَى أَخَافُ اللهُ مَا لَى مِنْهُ عُونَ اذهبوا اِنِّى اَرى مَا لَآ تَرُونَ
- 200.12 گفت حارث: ای سراقه شکل هین دی چرا تو می نگفتی این چنین؟
- 200.13 گفت: این دم من همی بینم حرب گفت: می بینى غير اين، لِيَكْ اَى تُو نَنَگ
- 200.14 می نبینی غیر این، لیک ای تو ننگ دی همی گفتی که: پایندان شدم
- 200.15 دی ز عیم الجیش بودی، ای لعین تا بخوردیم آن دم تو و آمدم
- 200.16 چونکه حارث با سراقه گفت این دست خود خشمین ز دست او کشید
- 200.17 سینه اش را کوفت شیطان و گریخت
- 200.18 چونکه ویران کرد چندین عالم او کوفت اندر سینه و انداختش
- 200.19 نفس و شیطان هر دو يَكْ تَن بُوَدَه اَنَد
- 200.20 چون فرشته و عقل کایشان يَكْ بُدَنَد
- 200.21 دشمنی داری چنین در سِرِّ خُوِش
- 200.22 يَكْ نَفَس حَمَلَه كَنَد چُون سُوَسْمَار
- 200.23 در دل او سوراخها دارد کنون
- 200.24 نام پنهان گشتن دیو از نفوس
- 200.25 که خنوسش چون خنوس قنْفَذ اَسْت
- 200.26 که خدا آن دیو را خناس خواند
- 200.27 می نهان گردد سر آن خار پشت
- 200.28 تا چو فرصت یافت سر آرد برون
- 200.29 گر نه نفس از اندرون راهت زدی؟
- 200.30 ز آن عوان مقتضی که شهوت است
- 200.31 ز آن عوان سر شدی دزد و تباه
- 200.32 در خبر بشنو تو این پند نکو
- 200.33 طمطراق این عدو مشنو، گریز
- 200.34 بر تو او، از بهر دنیا و نبرد
- 200.35 چه عجب گر مرگ را آسان کند؟
- 200.36 سحر، گاهی را به صنعت که کند
- 200.37 زشتها را نغز گرداند به فن
- تا سپاه دشمنانتان بشکنم
- هر دو لشکر در ملاقات آمدند
- سوی صف مومنان اندر رهی
- گشت جان او ز بیم آتشکده
- که همی بینم سپاهی بس شگفت
- اذهبوا اِنِّى اَرى مَا لَآ تَرُونَ
- دی چرا تو می نگفتی این چنین؟
- گفت: می بینى جَعَاثِيش عَرَب
- آن زمان لَاف بُوَدَ، اَين وَقْت جَنَگ
- که بودتان فتح و نصرت دم به دم
- وین زمان نامرد و ناچیز و مهین
- تو به تون رفتی و، ما هیزم شدیم
- از عتابش خشمگین شد آن لعین
- چون ز گفت اوش درد دل رسید
- خون آن بیچارگان زین مکر ریخت
- پس بگفت: اِنِّى بَرى ءَ مَنَکَم
- پس گریزان شد، چو هیبت تاختش
- در دو صورت خویش را بنموده اند
- بهر حکمتهاش، دو صورت شدند
- مانع عقل است و خصم جان و کیش
- پس به سوراخی گریزد در فرار
- سر ز هر سوراخ می آرد برون
- و اندر آن سوراخ رفتن شد خنوس
- چون سر قنْفَذ و را آمد شد است
- که سر آن خار پِشْتَكْ را بماند
- دم به دم از بیم صیاد دُرُشْت
- زین چنین مکرى شود مارش زبون
- ره زنان را بر تو دستی کی بُدى؟
- دل اسیر حرص و آز و آفت است
- تا عوانان را به قهر توست راه
- "بَيِّنٌ جَنَبِيْکُمْ لَکُمْ اَعْدَا عَدُو"
- کاو چو ابلیس است، در لَجّ و ستیز
- آن عذاب سرمدی را سهل کرد
- او ز سحر خویش صد چندان کند
- باز کوهی را چو گاهی می تند
- نغزها را زشت گرداند به ظن

آدمی را خر نماید ساعتی	200.42	آدمی سازد خری را ز آیتی
کار سحر این است کاو دم میزند	200.43	هر نفس قلب حقایق میکند
این چنین ساحر درون توست سرّ	200.44	إن فی الوسواس سحراً مستمر
اندر آن عالم که هست این سحرها	200.45	ساحران هستند جادویی گشا
اندر آن صحرا که رست این زهر تر	200.46	نیز روئیدست تریاق، ای پسر
گویدت تریاق: از من جو سپر	200.47	که ز زهرم من به تو نزدیکتر
گفت او سحر است و ویرانی تو	200.48	گفت من سحر است و دفع سحر او
گفت پیغمبر که: "انّ فی البیان	200.49	سحراً" و، حق گفت آن خوش پهلوان
* لیک سحری دفع سحر ساحران	200.50	مایه تریاک باشد در بیان
* آن بیان اولیا و اصفیا است	200.51	کز همه اغراض نفسانی جداست
* حاصل آن، کز زهر نفس دون گریز	200.52	نوش کن تریاق مرشد چُست و تیز
* این طلسم سحر نفس اندر شکن	200.53	سوی گنج پیر کامل نقب زن
بس دراز است این، سوی آغاز ران	200.54	جانب مهمان و مسجد باز ران
زین گذر کن باز تا مسجد بیا	200.55	قصه مهمان بگو وان ماجرا

201. مکرر کردن عادلان پند را بر آن مهمان آن مسجد مهمان کش

هین مکن جلدی، برو ای بو الکرّم	201.1	مسجد و ما را مکن زین متهم
گر بگوید دشمنی، از دشمنی	201.2	آتشی در ما زند فردا دنی
که بتاسانید او را ظالمی	201.3	بر بهانه مسجد او بد سالمی
تا بهانه قتل بر مسجد نهاد	201.4	چونکه، بد نام است مسجد، او جهد
تهمتی بر ما منه، ای سخت جان	201.5	که نه ایم ایمن ز مکر دشمنان
هین برو، جلدی مکن، سودا میز	201.6	که نتان پیمود کیوان را به گز
چون تو بسیاران بلافیده ز بخت	201.7	ریش خود بر کنده يك يك، لخت لخت
هین برو کوتاه کن این قیل و قال	201.8	خویش و ما را در میفکن در وبال

202. جواب گفتن مهمان ایشان را و مثل آوردن به دفع کردن حارس کشت به بانگ دف از کشت شتری را که کوس محمودی بر پشت او زدندی

گفت: ای یاران، از آن دیوان نیم	202.1	که ز لاحولی ضعیف آید پیم
کودکی، کاو حارس کشتی بُدی	202.2	طبلکی در دفع مرغان میزدی
تا رمیدی مرغ ز آن طبلک ز کشت	202.3	کشت از مرغان سلامت میگذشت
چونکه سلطان شاه محمود کریم	202.4	بر گذر زد آن طرف خیمه عظیم
با سپاهی همچو استاره اثیر	202.5	انبه و پیروز و صفدر ملک گیر
اشتری بُد، کاو بُدی حمال کوس	202.6	بختی بُد پیش رو، همچون خروس
بانگ کوس و طبل بر وی روز و شب	202.7	میزدندی در رجوع و در طلب
اندر آن مزرع در آمد آن شتر	202.8	کودک آن طبلک بزد در حفظ بُر
عاقلی گفتش: مزّن طبلک که او	202.9	بختی طبل است و با آنشست خو
پیش او چه بود تبوراک تو طفل ؟	202.10	که کشد او طبل سلطان بیست کفل
عاشقم من، کشته قربان لا	202.11	جان من نوبتگه طبل بلا

پیش آنچه دیده است این دیده‌ها	202.12	خود تَبوراك است این تهدیدها	202.12
کز خیالاتی در این ره بیستم	202.13	ای حریفان، من از آنها نیستم	202.13
بل چو اسماعیل آزادم ز سر	202.14	من چو اسماعیلیانم بی حذر	202.14
قل تعالوا گفت جانم را: بیا	202.15	فارغم از طمطراق و از ریا	202.15
بالعطية من تیقن بالخلف	202.16	گفت پیغمبر که: جاد فی السلف	202.16
زود در بازد عطا را زین غرض	202.17	هر که ببند مر عطا را صد عوض	202.17
تا چو سود افتاد مال خود دهند	202.18	جمله در بازار از آن گشتند بند	202.18
تا که سود آید، به بذل آید مصر	202.19	زر در انبائها نشسته منتظر	202.19
سرد گردد عشقش از کالای خویش	202.20	چون ببیند کاله ای در رنج بیش	202.20
کاله های خویش را ربح و مزید	202.21	گرم ز آن مانده است با آن، کاو ندید	202.21
چون ندید افزون از آنها در شرف	202.22	همچنین علم و هنرها و حرف	202.22
چون به آمد نام جان شد چیز لیز	202.23	تا به از جان نیست جان باشد عزیز	202.23
تا نگشت او در بزرگی طفل را	202.24	لعبت مرده بود جان طفل را	202.24
تا تو طفلی، پس بدانت حاجت است	202.25	این تصوّر، وین تخیل لعبت است	202.25
فارغ از حس است و تصویر و خیال	202.26	* چون ز طفلی رست جان شد در وصال	202.26
تن زدم و الله أعلم بالوفاق	202.27	نیست محرم تا بگویم بی نفاق	202.27
حق خریدارش، که الله اشتری	202.28	مال و تن برفند، ریزان فنا	202.28
که تو در شکی، یقینی نیستت	202.29	برفها، ز آن از ثمن، اولیستت	202.29
که نمی پرد به بستان یقین	202.30	وین عجب ظنی است در تو، ای مهین	202.30
می زند اندر تزاید بال و پر	202.31	هر گمان تشنه یقین است، ای پسر	202.31
مر یقین را علم او پویا شود	202.32	چون رسد در علم پس پر، پا شود	202.32
علم کمتر از یقین و، فوق، ظن	202.33	زانکه هست اندر طریق مفتتن	202.33
و آن یقین جویای دید است و عیان	202.34	علم جویای یقین باشد، بدان	202.34
از پس کلا پس لو تعلمون	202.35	اندر ألهیکم بجو این را کنون	202.35
گر یقین بودی، بدیدندی جحیم	202.36	می کشد دانش به بینش ای علیم	202.36
آنچنان کز ظن همی زاید خیال	202.37	دید زاید، از یقین بی امتثال	202.37
که شود علمُ الیقین عین الیقین	202.38	اندر "ألهکم" بیان این ببین	202.38
و ز ملامت بر نمی گردد سرم	202.39	از گمان و از یقین بالاترم	202.39
چشم روشن گشتم و بینای او	202.40	چون دهانم خورد از حلّوای او	202.40
پا نلرزانم، نه کورانم روم	202.41	پا نهم گستاخ، چون خانه روم	202.41
با دل من گفت و صد چندانش کرد	202.42	آنچه گُل را گفت حق، خندانش کرد	202.42
و آنچه از وی نرگس و نسرين بخورد	202.43	آنچه زد بر سرو و، قدش راست کرد	202.43
و آنچه خاکی یافت ز آن نقش چگل	202.44	آنچه نی را کرد شیرین جان و دل	202.44
چهره را، گلگونه و گلنار ساخت	202.45	آنچه ابرو را چنان طرار ساخت	202.45
و آنچه کان را داد زر جعفری	202.46	مر زبان را داد صد افسون گری	202.46
غمزه های چشم، تیر انداز شد	202.47	چون در زرّادخانه باز شد	202.47

عاشق شکر و شکر خائیم کرد	202.48	بر دلم زد تیر و سودائیم کرد	202.48
عقل و جان، جاندار يك مرجان اوست	202.49	عاشق آنم که هر آن، آن اوست	202.49
نیست در آتش کشی ام اضطراب	202.50	من نلافم، ور بلافم همچو آب	202.50
چون نباشم سخت رو؟ پشت من اوست	202.51	چون بدزدم؟ چون حفیظ مخزن اوست	202.51
سخت رو باشد، نه بیم او را، نه شرم	202.52	هر که از خورشید باشد پشت گرم	202.52
گشت رویش خصم سوز و پرده در	202.53	همچو روی آفتاب بی حذر	202.53
يك سواره کوفت بر جیش شهان	202.54	هر پیمبر سخت رو بُد در جهان	202.54
يك تنه، تنها بزد بر عالمی	202.55	رو نگردانید از ترس و غمی	202.55
او نترسد از جهان پُر کلوخ	202.56	سخت رو شد، سنگ ثابت با رسوخ	202.56
سنگ، از صنع خدایی سخت شد	202.57	کان کلوخ، از خشت زن، يك لخت شد	202.57
ز انبیهشان کی بترسد آن قصاب؟	202.58	گوسفندان گر بروند از حساب	202.58
خلق مانند رمه، او ساعی است	202.59	کلکم راعِ نبی چون راعی است	202.59
لیکشان حافظ بود از گرم و سرد	202.60	از رمه چوپان نترسد در نبرد	202.60
دان ز مهر است آن، که دارد بر همه	202.61	گر زند بانگی ز قهر او بر رمه	202.61
گر تو را غمگین کنم، غمگین مشو	202.62	هر زمان گوید به گوشم بختِ نو:	202.62
تا کت از چشم بدان پنهان کنم	202.63	من تو را غمگین و گریان ز آن کنم	202.63
تا بگردد چشم بد از روی تو	202.64	تلخ گردانم ز غمها خوی تو	202.64
بنده و افکنده رای منی؟	202.65	نی تو صیادی و جویای منی؟	202.65
در فراق و جُستن من بیکیسی	202.66	حیله اندیشی که در من درسی	202.66
می شنودم دوش آه سرد تو	202.67	چاره می جوید پی من، درد تو	202.67
ره دهم، بنمایمت راه گذار	202.68	می توانم هم، که بی این انتظار	202.68
بر سر گنجِ وصالم پا نهی	202.69	تا از این گردابِ دوران وارهی	202.69
هست بر اندازه رنج سفر	202.70	لیک شیرینی و لذات مقر	202.70
کز غریبی رنج و محنتها بری	202.71	آنگه از شهر و ز خویشان بر خوری	202.71
درد مشکل یاب را بر جان نهی	202.72	هر چه آسان یافتی آسان دهی	202.72

203. تمثیل گریختن مومن و بی صبری او در بلا به اضطراب و بی قراری نخود بجوش در دیگ تا بیرون جهد و منع کدبانو

از بلاها رو مگردان ای جوان	203.1	بشنو این تمثیل و قدر خود بدان	203.1
می جهد بالا چو شد ز آتش زبون	203.2	در نخود بنگر که اندر دیگ چون	203.2
بر سر دیگ و برآرد صد خروش	203.3	هر زمانی می برآید وقت جوش	203.3
چون خریدی، چون نگویم میکنی؟	203.4	که چرا آتش به من در میزنی؟	203.4
خوش بجوش و برمجه ز آتش کنی	203.5	میزند کفلیز کدبانو که نی	203.5
بلکه تا گیری تو ذوق و چاشنی	203.6	ز آن نجوشانم که مکروه منی	203.6
بهر خواری نیستت این امتحان	203.7	تا غذا گردی، بیامیزی به جان	203.7
بهر این آتش بُدست آن آبخور	203.8	آب میخوردی به بستان، سبز و تر	203.8
تا ز رحمت گردد اهل امتحان	203.9	رحمتش سابق بُدست از قهر، ز آن	203.9

- 203.10 رحمتش بر قهر از آن سابق شدست
تا که سرمایه وجود آید به دست
- 203.11 زانکه بی لذت نروید لحم و پوست
چون نروید، چه گدازد عشق دوست ؟
- 203.12 ز آن تقاضا گر بیاید قهرها
تا کنی ایثار آن سرمایه را
- 203.13 باز لطف آید برای عذر او
که بکردی غسل و برجستی ز جو
- 203.14 با نخود گوید: چریدی در بهار
رنج، مهمان تو شد، نیکوش دار
- 203.15 تا که مهمان باز گردد شکر ساز
پیش شه گوید ز ایثار تو باز
- 203.16 تا به جای نعمتت منعم رسد
جمله نعمتها برد بر تو حسد
- 203.17 من خلیل، تو پسر، پیش بچک
سر بنه، "ینی أرانی اذبحك"
- 203.18 سر به پیش قهر نه، دل بر قرار
تا ببرم حلقت اسماعیل وار
- 203.19 سر ببرم، لیک این سر آن سربست
کز بریده گشتن و کشتن بریست
- 203.20 لیک مقصودم از آن تعلیم توست
ای مسلمان، بایدت تسلیم جُست
- 203.21 ای نخود، میجوش اندر ابتلا
تا نه هستی و نه خود ماند تو را
- 203.22 اندر آن بستان اگر خندیده ای
تو کُل بُستان جان و دیده ای
- 203.23 گر جدا از باغ آب و گل شدی
لقمه گشتی، اندر احیا آمدی
- 203.24 شو غذا و قوت و اندیشه ها
شیر بودی، شیر شو در بیشه ها
- 203.25 از صفاتش رُسته ای والله نخست
در صفاتش باز رو چالاک و چُست
- 203.26 ز ابر و خورشید و ز گردون آمدی
پس شدی اوصاف و، گردون بر شدی
- 203.27 آمدی در صورت باران و تاب
میروی اندر صفاتِ مستطاب
- 203.28 جزو شید و، ابر و، انجمها بُدی
نفس و فعل و قول و فکرت ها شدی
- 203.29 هستی حیوان شد از مرگ نبات
راست آمد اقتلونی یا ثقات
- 203.30 چون چنین بُردیست ما را بعد مات
راست آمد "انّ فی قتلنی حیات"
- 203.31 فعل و قول صدق شد قوتِ ملک
تا بدین معراج شد سوی فَلَک
- 203.32 آنچنان کان طعمه شد قوتِ بشر
از جمادی بر شد و، شد جانور
- 203.33 این سخن را ترجمه پهنآوری
گفته آید در مقام دیگری
- 203.34 کاروان دایم ز گردون میرسد
تا تجارت میکند، وا می رود
- 203.35 پس برو شیرین و خوش با اختیار
نی به تلخی و کراهت، دزد وار
- 203.36 ز آن حدیث تلخ میگویم تو را
تا ز تلخیها فرو شویم تو را
- 203.37 ز آب سرد، انگور افسرده رهد
سردی و افسردگی بیرون نهد
- 203.38 تو ز تلخی چونکه دل پر خون شوی
پس ز تلخیها همه بیرون روی
- 203.39 * آن زمان شیرین شوی همچون عسل
فارغ آئی گر به تو ریزند خل
- 203.40 * هر که او اندر بلا صابر نشد
مقبل این درگه فاخر نشد
- 203.41 سگ، شکاری نیست، او را طوق نیست
خام و ناجوشیده، جز بی ذوق نیست

204. تمثیل صابر شدن مومن چون بر سرّ و منفعت بلا واقف شود

- 204.1 آن نخود گفت: ار چنین است، ای ستی
خوش بجوشم، یاریم ده راستی
- 204.2 تو در این جوشش، چو معمار منی
کفچلیزم زن، که بس خوش میزنی
- 204.3 همچو پیلیم، بر سرم زن زخم و داغ
تا نبینم خواب هندستان و باغ

تا رهی یابم در آن آغوش من	204.4	تا که خود را در دهم در جوش من	204.4
همچو پیل خواب بین، یاغی شود	204.5	زانکه انسان، در غنا طاغی شود	204.5
پیلبان را نشنود، آرد دغا	204.6	پیل چون در خواب بیند هند را	204.6
205. عذر گفتن کدبانو با نخود و حکمت در جوش داشتن کدبانو نخود را			
من چو تو بودم ز اجزای زمین	205.1	آن سستی گوید ورا که: پیش از این	205.1
بس پذیرا گشتم و اندر خوری	205.2	چون پیوشیدم جهاز آذری	205.2
مدتی دیگر درون دیگ تن	205.3	مدتی جوشیده ام اندر زَمَن	205.3
روح گشتم، پس تو را استا شدم	205.4	زین دو جوشش، قوت حسها شدم	205.4
تا شوی علم و صفات معنوی	205.5	در جمادی گفتمی ز آن میروی	205.5
جوش دیگر کن، ز حیوانی گذر	205.6	چون شدی تو روح، پس بار دگر	205.6
در نلغزی و رسی در منتها	205.7	از خدا میخواه تا زین نکته ها	205.7
ز آن رسن قومی درون چه شدند	205.8	زانکه از قرآن بسی گمره شدند	205.8
چون تو را سودای سربالا نبود	205.9	مر رسن را نیست جرمی، ای عنود	205.9
که در آن مسجد چه کرد از امتهان	205.10	* جانب آن عاشق بی خویش ران	205.10
206. باقی قصه مهمان آن مسجد مهمان کش و ثبات و صدق او			
گفت: میخسبم در این مسجد به شب	206.1	آن غریب شهر سربالا طلب	206.1
کعبه حاجت روای من شوی	206.2	مسجد، گر کربلای من شوی	206.2
تا رسن بازی کنم منصور وار	206.3	هین مرا بگذار، ای بگزیده دار	206.3
می نخواهد غوث در آتش، خلیل	206.4	گر شدید اندر نصیحت، جبرئیل	206.4
بهترم چون عود و عنبر سوخته	206.5	جبرئیل رو، که من افروخته	206.5
چون برادر پاسداری میکنی	206.6	جبرئیل، گر چه یاری میکنی	206.6
من نه آن جانم که گردم بیش و کم	206.7	ای برادر، من بر آذر چابکم	206.7
آتشی بود و چو هیزم شد تلف	206.8	جان حیوانی فزاید از علف	206.8
تا ابد معمور و هم عامر بُدی	206.9	گر نگشتی هیزم، او مثمر بُدی	206.9
پرتو آتش بود، نه عین آن	206.10	باد سوزان است این آتش بدان	206.10
پرتو و سایه وی است اندر زمین	206.11	عین آتش در اثیر آمد یقین	206.11
سوی معدن باز میگردد شتاب	206.12	لاجرم پرتو نیاید، ز اضطراب	206.12
سایه ات کوته دمی، یک دم دراز	206.13	قامت تو برقرار آمد به ساز	206.13
عکسها وا گشت سوی امهات	206.14	زانکه در پرتو نیاید کس ثبات	206.14
خشک آر، الله أعلم بالرشاد	206.15	هین دهان بر بند، فتنه لب گشاد	206.15
شرق و غرب افتاد اندر اضطراب	206.16	* فتنه زاد و کرد عالم را خراب	206.16
هر یکی با دیگری در جنگ شد	206.17	* چون مراتب گشت دلها ننگ شد	206.17
مسئله تسلیم کردم، تن زدم	206.18	* گفت و گو بسیار شد، خاموش شدم	206.18
باز گویم گوش کن، چون غم فزود	206.19	ور تو گوئی موجب فتنه چه بود	206.19
207. ذکر خیال بد اندیشیدن قاصر فهمان			
دود گندی آمد از اهل حسد	207.1	پیش از آن کاین قصه تا مخلص رسد	207.1

خاطر ساده دلی را پی کند	207.2	من نمی رنجم از این، لیک این لگد
بهر محجوبان، مثال معنوی	207.3	خوش بیان کرد آن حکیم غزنوی
این عجب نبود ز اصحاب ضلال	207.4	که: ز قرآن گر نبیند غیر قال
غیر گرمی، می نیابد چشم کور	207.5	کز شعاع آفتاب پر ز نور
سر برون آورد چون طعانه ای	207.6	خربطی، ناگاه از خر خانه ای
قصه پیغمبر است و پیروی	207.7	کاین سخن پست است، یعنی مثنوی
که دوانند اولیا ز آن سو سمند	207.8	نیست ذکر و بحث و اسرار بلند
پایه پایه تا ملاقات خدا	207.9	از مقامات تبئل تا فنا
که به پر، زو بر پرد صاحب دلی	207.10	شرح و حد هر مقام و منزلی
کودکانه قصه، بیرون و درون	207.11	* جمله سر تا سر فسانه است و فسون
این چنین طعنه زدند آن کافران	207.12	چون کتاب الله بیامد هم بر آن
نیست تعمیقی و تحقیقی بلند	207.13	که اساطیر است و افسانه نژند
نیست جز امر پسند و ناپسند	207.14	کودکان خرد فهمش میکنند
ذکر هود و باد و ابراهیم و نار	207.15	* ذکر آدم گندم و ابلیس و مار
ذکر کنعان و سر از خط تافتن	207.16	* ذکر نوح و کشتی و طوفان تن
ذکر یعقوب و زلیخا و غمش	207.17	* ذکر یوسف، ذکر زلف پر خمش
ذکر قصه کعبه و اصحاب فیل	207.18	* ذکر اسمعیل و ذبح و جبرئیل
ذکر داود و زبور و اوریا	207.19	* ذکر بلقیس و سلیمان و سبا
ذکر یونس، ذکر لوط و قوم او	207.20	* ذکر طالوت و شعیب و صوم او
ذکر زکریا و یحیی و ریاض	207.21	* ذکر حمل مریم و نخل و مخاض
ذکر ادریس و مناجات و جواب	207.22	* ذکر صالح ناقه و تقسیم آب
ذکر قارون و زمین رفتن فرو	207.23	* ذکر الیاس و عزیز و موت او
ذکر اسرائیلیان در تیه لا	207.24	* ذکر ایوب و صبوری در بلا
خلع نعلین و خطابات و عطا	207.25	* ذکر موسی و شجر طور و عصا
ذکر ذوالقرنین و خضر و ارمیا	207.26	* ذکر عیسی و عروجش بر سما
که قمر از معجزاتش شد دو نیم	207.27	* ذکر فضل احمد و خلق عظیم
کو بیان که گم شود در وی خرد؟	207.28	ظاهر است و هر کسی پی میبرد
این چنین یک سوره گو ای سخت رو	207.29	گفت: اگر آسان نماید این به تو
گو یکی آیت از این آسان بیار	207.30	جنیان و انسیان و اهل کار

208. تفسیر این خبر مصطفی علیه السلام که "إِنَّ لِلْقُرْآنِ ظَهْرًا وَ بَطْنَ وَ لِبَطْنِهِ بَطْنَ إِلَى سَبْعَةِ أَبْطُنٍ"

زیر ظاهر باطنی بس قاهریست	208.1	حرف قرآن را مدان که ظاهریست
خیره گردد اندر او فکر و نظر	208.2	زیر آن باطن یکی بطن دگر
کاندر او گردد خردها جمله گم	208.3	زیر آن باطن یکی بطن سوم
جز خدای بی نظیر بی ندید	208.4	بطن چارم از نبی خود کس ندید
میشمر تو زین حدیث معتصم	208.5	* همچنین تا هفت بطن ای بوالکرم

دیو آدم را نبیند غیر طین	208.6	رو، ز قرآن ای پسر ظاهر مبین	208.6
که نقوشش ظاهر و جانش خفیهست	208.7	ظاهر قرآن چو شخص آدمیست	208.7
یک سر موئی نبیند حال او	208.8	مرد را صد سال عمّ و خال او	208.8

209. بیان آنکه رفتن انبیا و اولیا علیهم السلام به کوهها و غارها جهت پنهان کردن خویش نیست و جهت خوف و تشویش خلق نیست بلکه جهت ارشاد خلق است و تحریض بر انقطاع از دنیا به قدر ممکن

تا ز چشم مردمان پنهان بوند	209.1	آنکه گویند: اولیا در کوه روند	209.1
گام خود بر چرخ هفتم مینهند	209.2	پیش خلق، ایشان فراز صد که اند	209.2
کاو ز صد دریا و کوه ز آن سو بود	209.3	پس چرا پنهان شود، کوه جو بود؟	209.3
کز پیش کزّه فلك صد نعل ریخت	209.4	حاجتش نبود به سوی کوه گریخت	209.4
تعزیت جامه بپوشید آسمان	209.5	چرخ گردید و، ندید او گردشان	209.5
آدمی پنهان تر از پریان بود	209.6	گر به ظاهر آن پری پنهان بود	209.6
آدمی صد بار خود پنهان تر است	209.7	نزد عاقل ز آن پری که مضمّر است	209.7
چون بود آدم؟ که در غیب او صفیست	209.8	آدمی نزدیک عاقل چون خفیهست	209.8

210. تشبیه صورت اولیا و صورت کلام اولیا به صورت عصای موسی و صورت افسون عیسی علیهم السلام

آدمی همچون افسون عیسی است	210.1	آدمی همچون عصای موسی است	210.1
قلب مومن هست بین الاصبغین	210.2	در کف حق، بهر داد و بهر زین	210.2
کون، یک لقمه، چو بگشاید گلو	210.3	ظاهرش چوبی، ولیکن پیش او	210.3
آن ببین کز وی گریزان گشت موت	210.4	تو مبین ز افسون عیسی حرف و صوت	210.4
آن نگر که مرده برجست و نشست	210.5	تو مبین ز افسونش آن لهجات پست	210.5
آن ببین که بحر اخضر را شکافت	210.6	تو مبین مر آن عصا را سهل یافت	210.6
یک قدم پا پیش نه، بنگر سپاه	210.7	تو ز دوری دیده ای چتر سپاه	210.7
اندکی پیش آ، ببین در گرد مرد	210.8	تو ز دوری می نبینی غیر گرد	210.8
کوهها را مردی او بر کند	210.9	دیده ها را گردد او روشن کند	210.9

211. تفسیر یا جبال اوبی معه و الطیر

کوه طور از مقدمش رقاص گشت	211.1	چونکه موسی بر شد از اقصای دشت	211.1
کوهها اندر پیش نالان بده	211.2	روی داود از فرش تابان شده	211.2
هر دو مطرب مست در عشق شهی	211.3	کوه با داود گشته همراهی	211.3
هر دو هم آواز و هم پرده شده	211.4	یا جبال اوبی امر آمده	211.4
بهر من از همدمان ببریده ای	211.5	گفت: داودا، تو هجرت دیده ای	211.5
آتش شوق از دلت شعله زده	211.6	ای غریب فرد بی مونس شده	211.6
کوهها را پیشت آرد آن قدیم	211.7	مطربان خواهی و، قوال و ندیم	211.7
جمله پیشت باد پیمائی کنند	211.8	تا که قوالی و سرنائی کنند	211.8
بی لب و دندان ولی را ناله هاست	211.9	تا بدانی ناله چون که را رواست	211.9

هر دمی در گوش حسش میرسد	211.10	نغمه اجزای آن صافی جسد	211.10
ای خنک جان کاو به غیبش بگردد	211.11	همنشینان نشنوند او بشنود	211.11
همنشینش ز آن نبرده هیچ بو	211.12	بنگرد صد گفت وگو در خویش او	211.12
میرسد از لامکان تا منزلت	211.13	صد سؤال و صد جواب اندر دلت	211.13
گر به نزدیک تو آرد گوش بس	211.14	بشنوی تو، نشنود ز آن گوش کس	211.14

212. جواب طعنه زننده مثنوی از قصور فهم خود

چون مثالش دیده ای، چون نگروی؟	212.1	گیرم ای کر، خود تو آن را نشنوی	212.1
طعن قرآن را برون شو میکنی	212.2	ای سگ طاعن، تو عوعو میکنی	212.2
یا ز پنجه قهر او ایمان بری	212.3	این نه آن شیر است کز وی جان بری	212.3
کای گروه جهل را گشته فدا	212.4	تا قیامت میزند قرآن ندا	212.4
تخم طعن و کافری میکاشتید	212.5	مر مرا افسانه می پنداشتید	212.5
که شما بودید افسانه زَمَن	212.6	خود بدیدید ای خسان طعنه زن	212.6
که شما فانی و افسانه بُدید	212.7	* تا بدیدید، ای که طعنه میزدید	212.7
قوتِ جانِ جان و یاقوت زکات	212.8	من کلام حقم و قائم به ذات	212.8
لیک از خورشید ناگشته جدا	212.9	نور خورشیدم، فتاده بر شما	212.9
تا رهانم عاشقان را از ممات	212.10	نک منم ینبوعِ آن آب حیات	212.10
جرعه ای بر کوزه تان حق ریختی	212.11	گر چنان گند، آرتان ننگیختی	212.11
دل نگردانم ز هر قولی سقیم	212.12	نی بگیرم گفت و پند آن حکیم	212.12
فارغ آیم من ز هر طعنی جدا	212.13	* تا بیاید درد من از او دوا	212.13

213. مثل زدن در رمیدن کرّه اسب از خوردن آب و سبب شخولیدن سایسان

کرّه و مادر همی خوردند آب	213.1	آنکه فرمودست او اندر خطاب	213.1
بهر اسبان، که هلا هین آب خور	213.2	می شخولیدند هر دم آن نفر	213.2
سر همی برداشت وز خور میرمید	213.3	آن شخولیدن به کرّه میرسید	213.3
میرمی هر ساعتی زین استقا؟	213.4	مادرش پرسید: کای کرّه چرا	213.4
ز اتفاق بانگشان دارم شکوه	213.5	گفت کره: می شخولند این گروه	213.5
ز اتفاق نعره، خوفم میرسد	213.6	پس دلم میلرزد، از جا میرود	213.6
کار افزایان بُدند اندر زمین	213.7	گفت مادر: تا جهان بوده ست این	213.7
زود، کایشان ریش خود بر میکنند	213.8	هین تو کار خویش کن ای ارجمند	213.8
پیش از آن کز هجر گردی شاخ شاخ	213.9	وقت تنگ و، میرود آب فراخ	213.9
آب کش، تا بر دمد از تو نبات	213.10	شهره کاریزیست پُر آب حیات	213.10
می خوریم، ای تشنه غافل بیا	213.11	آب خضر از جوی نطق اولیا	213.11
سوی جو آور، سبو در جوی زن	213.12	گر نبینی آب، کورانه به فن	213.12
کور را تقلید باید کار بست	213.13	چون شنیدی: کاندرا این جو آب هست	213.13
تا گران بینی تو مشکِ خویش را	213.14	جو فرو بر، مشکِ آب اندیش را	213.14
رست از تقلید خشک، آنگاه دل	213.15	چون گران دیدی، شوی تو مستدل	213.15
لیک داند چون سبو گردد گران	213.16	گر نبیند کور آب جو عیان	213.16

کاین سبک بود و گران شد ز آب زفت	213.17	که ز جو اندر سیو آبی بر رفت
باد، می نرُبایدم، ثقلم فزود	213.18	زانکه هر بادی مرا در میر بود
زانکه نبودشان گرانی قوی	213.19	مر سفیهان را رباید هر هوا
که ز باد کژ نیابد او حذر	213.20	کشتی بی لنگر آمد مرد شر
لنگری در یوزه کن از عاقلان	213.21	لنگر عقل است، عاقل را امان
از خزینه دُرّ آن دریای جود	213.22	کاو مددهای خرد، چون در ربود
بجهد از دل، چشم هم روشن شود	213.23	زین چنین امداد، دل پُر فن شود
تا چو دل شد، دیده تو عاقل است	213.24	زانکه نور از دل بر این دیده نشست
ز آن نصیبتی هم به دو دیده دهد	213.25	دل چو بر انوارِ عقل پیر زد
وحی دلها باشد و صدق بیان	213.26	پس بدان، کآب مبارک ز آسمان
سوی آن وسواس طاعن ننگریم	213.27	ما چو آن کرّه، هم آب جو خوریم
طعنه خلّان، همه بادی شمر	213.28	پیرو پیغمبرانی، ره سپر
گوش وا بانگ سگان کی کرده اند ؟	213.29	آن خداوندان که ره طی کرده اند

214. بقیه ذکر آن مهمانِ مسجدِ مهمان کش

اندر آن مسجد چه بنمود و چه کرد ؟	214.1	باز گو، کان پاک باز شیر مرد
مرد غرقه گشته، چون خسبد به جو ؟	214.2	خفته در مسجد، خود او را خواب کو؟
عاشقان را زیر، غرقاب غمی	214.3	خواب، مرغ و ماهیان باشد همی
کایم، آیم بر سرت، ای مستفید	214.4	نیم شب آواز با هولی رسید
میرسید و دل همی شد لخت لخت	214.5	پنج کرّت این چنین آواز سخت

215. تفسیر آیه وَ أَجْلِبْ عَلَيْهِمْ بِخَيْلِكَ وَ رَجِلِكَ

دیو، بانگت بر زند اندر نهاد	215.1	تو چو عزم دین کنی با اجتهاد
که اسیر رنج و درویشی شوی	215.2	که مرو زان سو، بیندیش ای غوی
خوار گردی و پشیمانی خوری	215.3	بی نوا گردی، ز یاران وا بُری
واگریزی در ضلالت از یقین	215.4	تو ز بیم بانگ آن دیو لعین
راه دین پویم، که مهلت پیش ماست	215.5	که هلا، فردا و پس فردا مراست
می کشد همسایه را تا بانگ خاست	215.6	مرگ بینی باز، کاو از چپ و راست
مرد سازی خویشتن را یک زمان	215.7	باز عزم دین کنی از بیم جان
که من از خوفی نیارم پای کم	215.8	پس سلح بر بندی از علم و حکم
که بترس و باز گرد از تیغ فقر	215.9	باز بانگی بر زند بر تو ز مکر
آن سلاح علم و فن را بفکنی	215.10	باز بگریزی ز راه روشنی
در چنین ظلمت نمد افکنده ای	215.11	سالها او را به بانگی بنده ای
بند کرده ست و گرفته حلق را	215.12	هیبت بانگ شیاطین خلق را
که روان کافران ز اهل قبور	215.13	تا چنان نومید شد جانشان ز نور
هیبت بانگ خدائی چون بود ؟	215.14	این شکوه بانگ آن ملعون بود
مر مگس را نیست ز آن هیبت نصیب	215.15	هیبت باز است بر کبک نجیب
عنکبوتان می مگس گیرند و بس	215.16	زانکه نبود باز صیاد مگس

- 215.17 عنكبوت دیو، بر تو چون ذباب
- 215.18 بانگ دیوان، گله بان اشقیاست
- 215.19 تا نیامیزد بدین دو بانگ دور
- 216. رسیدن بانگ طلسم نیم شب مهمان مسجد را**
- 216.1 بشنو اکنون قصه آن بانگ سخت
- 216.2 گفت: چون ترسم؟ چو هست آن طبل عید
- 216.3 ای دهلهای تهی پر ز کوب
- 216.4 شد قیامت عید و بی دینان دُهل
- 216.5 بشنو اکنون این دهل چون بانگ زد
- 216.6 چونکه بشنود آن دُهل آن مرد دید
- 216.7 گفت با خود: هین ملرزان دل، کز این
- 216.8 وقت آن آمد که حیدروار من
- 216.9 برجهید و بانگ بر زد: کای کیا
- 216.10 در زمان بشکست ز آواز آن طلسم
- 216.11 ریخت چندان زر که ترسید آن پسر
- 216.12 * پُر شد آن مسجد ز زر هر جایگاه
- 216.13 بعد از آن برخاست آن شیر عتید
- 216.14 دفن میکرد و همی آمد به زر
- 216.15 گنجها بنهاد آن جانباز از آن
- 216.16 این زر ظاهر به خاطر آمده ست
- 216.17 کودکان کاسه سفالین بشکنند
- 216.18 اندر آن بازی چو گوئی نام زر
- 216.19 بل زر مضروب ضرب ایزدی
- 216.20 آن زری، کاین زر، از آن زر، تاب یافت
- 216.21 آن زری که دل از او گردد غنی
- 216.22 شمع بود آن مسجد و پروانه او
- 216.23 سوخت پرش را، ولیکن ساختش
- 216.24 همچو موسی بود آن مسعود بخت
- 216.25 چون عنایتها بر او موفور بود
- 216.26 مرد حق را چون ببینی ای پسر
- 216.27 تو ز خود میائی و آن در تو است
- 216.28 او درخت موسی است و پُر ضیا
- 216.29 نی فطام این جهان ناری نمود؟
- 216.30 پس بدان، که شمع دین بر میشود
- 216.31 این نماید نور و، سوزد یار را
- 216.32 این چو سازنده، ولی سوزنده ای
- کز و فرّ دارد، نه بر کبک و عقاب
- بانگ سلطان، پاسبان اولیاست
- قطره ای از بحر خوش با بحر شور
- که نرفت از جا بدان، آن نیک بخت
- تا دهل ترسد که زخم او را رسید
- قسمتان از عید، چون شد زخم چوب؟
- ما چو اهل عید خندان، همچو گل
- دیگ دولتبا چگونه می پزد
- گفت: چون ترسد دلم از طبل عید؟
- مرد جان بد دلان بی یقین
- ملك گیرم، یا بپردازم بدن
- حاضرم، اینک اگر مردی بیا
- زر همی ریزید هر سو قسم قسم
- تا بگیرد زر ز پُری راه در
- مرد حیران شد ز تقدیر اله
- تا سحرگه زر به بیرون میکشید
- با جوال و توبره بار دگر
- کوری ترسانی و واپس خزان
- در دل هر کور دور زر پرست
- نام زر بنهند و در دامن کنند
- آن کند در خاطر کودک گذر
- کاو نگردد کاسد، آمد سرمدی
- گوهر و تا بندگی و آب یافت
- غالب آمد بر قمر در روشنی
- خویشتن درباخت آن پروانه خو
- بس مبارک آمد آن انداختش
- کاتشی دید او به سوی آن درخت
- نار می پنداشت، و آن خود نور بود
- تو گمان داری بر او نار بشر
- نار و خار ظن باطل، این سو است
- نور خوان، نارش مخوان، باری بیا
- سالکان رفتند، آن خود نور بود
- این نه همچون دیگر آتشنا بود
- و آن به صورت نار و، گل زوار را
- و آن، گه وصلت، دل افروزنده ای

- 216.33 شکل شعله، نورِ پاکِ سازوار حاضران را نور و، دوران را چو نار
- 216.34 * حاضران از غائبان خوشحال تر غائبان را نیست توفیق خبر
- 216.35 * این سخن را نیست پایانی پدید گو حدیث عاشق و صدر مجید
- 217. ملاقات آن عاشق با صدر جهان**
- 217.1 آن بخاری نیز خود بر شمع زد گشته بود از عشقش آسان آن کبد
- 217.2 آه سوزانش سوی گردون شده در دل صدر جهان مهر آمده
- 217.3 گفته با خود در سحرگه: کای احد حال آن آواره ما چون بود؟
- 217.4 او گناهی کرد و ما دیدیم، لیک رحمت ما را نمیدانست نیک
- 217.5 خاطر مجرم ز ما ترسان شود لیک صد امید در ترسش بود
- 217.6 من بترسانم وقیح یاوه را آن که ترسد، من چه ترسانم و را؟
- 217.7 بهر دیگ سرد آذر میرود نی بدان که، جوشش از سر میرود
- 217.8 ایمنان را من بترسانم به خلم خائفان را ترس بردارم به حلم
- 217.9 پاره دوزم، پاره در موضع نهم هر کسی را شربت اندر خور دهم
- 217.10 هست سیر مرد چون بیخ درخت ز آن بروید برگه‌اش از چوب سخت
- 217.11 در خور آن بیخ رسته برگها در درخت و در نفوس و در نهی
- 217.12 بر فلك برهاست ز اشجار وفا اصلها ثابت و فرعه فی السما
- 217.13 چون برُست از عشق، پر بر آسمان چون نروید در دل صدر جهان؟
- 217.14 موج میزد در دلش عفو گنه که ز هر دل تا دل آمد روزنه
- 217.15 که ز دل تا دل یقین روزن بود نی جدا و دور چون دو تن بود
- 217.16 متصل نبود سفال دو چراغ نورشان ممزوج باشد در مساع
- 217.17 هیچ عاشق خود نباشد وصل جو که نه معشوقش بود جویای او
- 217.18 لیک عشق عاشقان، تن زه کند عشق معشوقان، خوش و فربه کند
- 217.19 چون در این دل برق مهر دوست جست اندر آن دل دوستی میدان که هست
- 217.20 در دل تو مهر حق چون شد دو تو هست حق را بی گمانی، مهر تو
- 217.21 هیچ بانگ کف زدن آید به در؟ از یکی دست تو، بی دستی دگر؟
- 217.22 تشنه مینالد که: کو آب گوار؟ آب هم نالد که: کو آن آب خوار؟
- 217.23 جذب آب است این عطش در جان ما ما از آن او و، او هم زان ما
- 217.24 حکمت حق در قضا و در قدر کرد ما را عاشقان همدگر
- 217.25 جمله اجزای جهان ز آن حکم پیش جفت جفت و، عاشقان جفت خویش
- 217.26 هست هر جزوی ز عالم جفت خواه راست همچون کهربا و برگ کاه
- 217.27 آسمان گوید زمین را مرحبا با توام چون آهن و آهن رُبا
- 217.28 آسمان، مرد و زمین زن، در خرد هر چه آن انداخت، این میپرورد
- 217.29 چون نماند گرمی اش، بفرستد او چون نماند تری اش، نم بدهد او
- 217.30 برج خاکی، خاک ارضی را مدد برج آبی، تریش اندر دهد
- 217.31 برج بادی، ابر سوی او برد تا بخارات و خم را بر کشد
- 217.32 برج آتش، گرمی خورشید از او همچو تابه سرخ، ز آتش پشت و رو

همچو مردان گِردِ مکسب، بهر زن	هست سرگردان فلک اندر زَمَن	217.33
بر ولادات و رضاعش میتند	وین زمین کدبانوئی ها میکند	217.34
چونکه کار هوشمندان میکنند	پس زمین و چرخ را دان هوشمند	217.35
پس چرا چون جفت در هم می خزند ؟	گر نه از هم، این دو دل، بر می مزند	217.36
پس چه زاید ز آب و تاب آسمان ؟	بی زمین کی کُگل بروید وارغوان ؟	217.37
تا بود تکمیل کار همدگر	بهر آن میل است در ماده به نر	217.38
تا بقا یابد جهان زین اتحاد	میل اندر مرد و زن، حق ز آن نهاد	217.39
ز اتحاد هر دو تولیدی زهد	میل هر جزوی به جزوی هم نهد	217.40
مختلف در صورت، اما اتفاق	شب چنین با روز اندر اعتناق	217.41
لیک هر دو یک حقیقت می تنند	روز و شب ظاهر، دو ضدّ و دشمنند	217.42
از پی تکمیل فعل و کار خویش	هر یکی خواهان دگر را همچو خویش	217.43
پس چه اندر خرج آرد روزها ؟	زانکه بی شب دخل نبود طبع را	217.44
218. جذب هر عنصری جنس خود را که در ترکیب آدمی محتسب شده است به غیر جنس		
ترك جان گو، سوی ما آ، همچو گرد	خاك گوید خاك تن را: باز گرد	218.1
به که ز آن تن وارهی، وز آن تری	جنس مائی، پیش ما اولیتری	218.2
گر چه همچون تو، ز هجران خسته ام	گوید: آری لیک من پا بسته ام	218.3
کای تری، بازا ز غربت سوی ما	ترّی تن را بجویند آبها	218.4
که ز ناری، راه اصل خویش گیر	گرمی تن را همی خواند اثیر	218.5
از کششهای عناصر، بی رسن	هست هفتاد و دو علت در بدن	218.6
تا عناصر همدگر را واهد	علت آید تا بدن را بگسلد	218.7
مرگ و رنجوری و علت، پا گشا	چار مرغند این عناصر، بسته پا	218.8
مرغ هر عنصر، یقین پرواز کرد	پایشان از همدگر چون باز کرد	218.9
هر دمی رنجی نهد در جسم ما	جذبۀ این اصلها و فرعها	218.10
مرغ هر جزوی به اصل خود پرد	تا که این ترکیبها را بر درد	218.11
جمعشان دارد به صحت تا اجل	حکمت حق، مانع آید زین عجل	218.12
پر زدن، پیش از اجلتان سود نیست	گوید: ای اجزا، اجل مشهود نیست	218.13
219. منجذب شدن جان نیز به عالم ارواح و تقاضا و میل او به مقر خود و منقطع شدن از اجزای اجسام که کُنده پای باز روح اند		
چون بود جان عزیز اندر فراق ؟	چونکه هر جزوی بجوید ارتفاق	219.1
غربت من تلخ تر، من عرشی ام	گوید: ای اجزای پست فرشی ام	219.2
زان بود که اصل او آمد از آن	میل تن در سبزه و آب روان	219.3
زانکه جان لامکان، اصل وی است	میل جان اندر حیات و در حَی است	219.4
میل تن، در باغ و راغ است و کروم	میل جان، در حکمت است و در علوم	219.5
میل تن، در کسب اسباب علف	میل جان، اندر ترقّی و شرف	219.6
زین یُحب را و، یُحبون را بدان	میل و عشق آن شرف هم، سوی جان	219.7
مثنوی هفتاد من کاغذ شود	گر بگویم شرح این بی حد شود	219.8

جان مطلوبش بر او راغب بود	219.9	حاصل آنکه، هر که او طالب بود
هر مرادی، عاشق هر بی مراد	219.10	آدمی، حیوان، نباتی و جماد
و آن مرادان جذب ایشان می کنند	219.11	بی مُرادان، بر مرادی می تنند
میل معشوقان خوش و با فر کند	219.12	لیک میل عاشقان لاغر کند
عشق عاشق، جان او را سوخته	219.13	عشق معشوقان، دو رُخ افروخته
گاه می کوشد در آن راه دراز	219.14	کهربا، عاشق به شکل بی نیاز
تافت اندر سینه صدر جهان	219.15	این رها کن، عشق آن بسته دهان
رفته در مخدوم، او مشفق شده	219.16	دود آن عشق و، غم آتشکده
شرم می آمد، که واجوید از او	219.17	لیکش از ناموس و، پوش و، آب رو
سلطنت زین لطف، مانع آمده	219.18	رحمتش، مشتاق آن مسکین شده
یا کشش زان سو، بدین جانب رسید!	219.19	عقل حیران: کاین عجب او را کشید!
لب ببند الله أعلم بالخفی	219.20	ترك جلدی کن، کز این ناواقفی
توبه آرم هر زمان صد بار من	219.21	* لب ببندم هر دمی زینسان سخن
آن کِشنده می کشد، من چون کنم ؟	219.22	کاین سخن را بعد از این مدفون کنم
آنکه می نگذاردت که دم زنی ؟	219.23	کیست آن کت می کشد؟ ای معنتی
می کشاند مر تو را جای دگر	219.24	صد عزیمت میکنی بهر سفر
تا خبر یابد ز فارس، اسب خام	219.25	زان بگرداند بهر سو آن لگام
کاو همی داند که فارس بر وی است	219.26	اسب زیرک سار، زان نیکو پی است
بی مرادت کرد و، پس دل را شکست	219.27	او دلت را بر دو صد سودا ببست
چون نشد هستی بال اشکن دُرُست ؟	219.28	چون شکست او بال آن رای نُخست
چون نشد بر تو قضای آن دُرُست ؟	219.29	چون قضایش حبل تدبیرت سُکُست

220. فسخ عزایم و نقضها جهت با خبر کردن آدمی را از آن که مالک و قاهر اوست و گاه گاه عزم او را فسخ ناکردن و نافذ داشتن تا طمع، او را بر عزم کردن دارد، تا باز عزمش را بشکند، تا تنبیه بر تنبیه بود

گاه گاهی راست می آید تو را	220.1	عزمها و قصدها در ماجرا
بار دیگر نیتت را بشکند	220.2	تا به طمع آن، دلت نیت کند
دل شدی نومید، امل کی کاشتی ؟	220.3	ور بکلی، بی مرادت داشتی
کی شدی پیدا بر او مقهوری اش ؟	220.4	ور نگاریدی امل، از عوری اش
با خبر گشتند از مولای خویش	220.5	عاقلان از بی مرادیهای خویش
حفت الجنة شنو، ای خوش سرشت	220.6	بی مرادی شد قلاووز بهشت
پس کسی باشد، که کام او رواست	220.7	که مرادات همه اشکسته پاست
لیک کو خود آن شکست عاشقان ؟	220.8	پس شدند اشکسته اش آن صادقان
عاشقان اشکسته با صد اختیار	220.9	عاقلان اشکسته اش از اضطرار
عاشقانش شکرئی و قندی اند	220.10	عاقلانش بندگان بندی اند
"انتیا طوعا" بهار بی دلان	220.11	"انتیا کرها" مهار عاقلان

221. نظر کردن پیغامبر علیه الصلاة و السلام به اسیران و تبسم کردن و گفتن که: عجب من قوم یجرون إلى الجنة بالسلاسل و الأغلال

- | | | |
|--------|-----------------------------------|---------------------------------|
| 221.1 | دید پیغمبر یکی جوقِ اسیر | که همی بردند و ایشان در نفیر |
| 221.2 | دیدشان در بند، آن آگاه شیر | می نظر کردند در وی، زیر زیر |
| 221.3 | تا همی خائید هر يك از غضب | بر رسول صدق، دندانها و لب |
| 221.4 | زهره نی با آن غضب، که دم زنند | زانکه در زنجیر قهرِ ده من اند |
| 221.5 | می کشاندشان موکل سوی شهر | می برد از کافرستانشان به قهر |
| 221.6 | نی فدائی می ستاند، نی زری | نی شفاعت می رسد از سروری |
| 221.7 | "رحمت عالم" همی گویند و، او | عالمی را می بُرد حلق و گلو |
| 221.8 | با هزار انکار میرفتند راه | زیر لب طعنه زنان بر کارِ شاه |
| 221.9 | چاره ها کردیم و اینجا چاره نیست | خود دل این مرد، کم از خاره نیست |
| 221.10 | ما هزاران مرد شیر لب ارسال | با دو سه عریان سست نیم جان |
| 221.11 | این چنین درمانده ایم، از کژ رویست | یا ز اخترهاست، یا خود جادوئیست |
| 221.12 | بخت ما را بر درید آن بخت او | تخت ما شد سر نگون از تخت او |
| 221.13 | کار او از جادوئی گر گشت زفت | جادوئی کردیم ما هم، چون نرفت؟ |

222. تفسیر این آیه که إِنَّ تَسْتَفْتِحُوا فَقَدْ جَاءَكُمْ الْفَتْحُ الْآيَةَ، طاعنان می گفتید که از ما و محمد (ص) آن که حق است فتح و نصرتش بده و این بدان می گفتید که گمان داشتند که خود بر حقیق و طالب حق بیغرض اکنون محمد (ص) منصور شد

- | | | |
|--------|---------------------------------|---------------------------------|
| 222.1 | از بتان و از خدا درخواستیم | که بکن ما را، اگر ناراستیم |
| 222.2 | وآنکه حق و راست است، از ما و او | نصرتش ده، نصرتِ او را بجو |
| 222.3 | این دعا بسیار کردیم و صلوات | پیش لات و، پیش عزى و منات |
| 222.4 | که: اگر حق است او، پیداش کن | ور نباشد حق، زبون ماش کن |
| 222.5 | چونکه وا دیدیم، او منصور بود | ما همه ظلمت بُدیم، او نور بود |
| 222.6 | این جواب ماست، کانچه خواستید | گشت پیدا که شما ناراستید |
| 222.7 | باز این اندیشه را از فکر خویش | کور میکردند و دفع از ذکر خویش |
| 222.8 | کاین تفکرمان هم از ادبار رُست | که صواب او شود در دل درست |
| 222.9 | خود چه شد گر غالب آمد چند بار؟ | هر کسی را غالب آرد روزگار |
| 222.10 | ما هم از ایام، بخت آور شدیم | بارها بر وی مظفر آمدیم |
| 222.11 | باز میگفتند: اگر چه او شکست | چون شکست ما نبود او زشت و پست |
| 222.12 | زانکه بخت نيك او را در شکست | داد صد شادی پنهان، زیر دست |
| 222.13 | کاو به اشکسته نمی مانست هیچ | که نه غم بودش در آن، نی پیچ پیچ |
| 222.14 | چون نشان مومنان مغلوبی است | ايك در اشکست مومن خوبی است |
| 222.15 | گر تو مُشك و عنبری را بشکنی | عالمی از فیح ریحان پُر کنی |
| 222.16 | ور شکستی ناگهان سرگین خر | خانه ها پُر گند گردد سر به سر |
| 222.17 | که کُند خود مشك با سرگین قیاس؟ | آب را با بول و، اطلس با پلاس |

223. سر آنکه بيمراد باز گشتن رسول عليه السلام از حديبيه حق تعالى لقب آن فتح کرد که اِنَّا فَتَحْنَا لَكَ فَتْحًا مُّبِينًا به صورت غلق بود و به معنی فتح چنانکه شکستن مشک بظاهر شکستن است و بمعنی درست کردن است مشکى او را و تکميل فوايد اوست

- | | | |
|--------|---------------------------------|----------------------------------|
| 223.1 | * وقتِ واگشتِ حديبيه رسول | * در تفکر بود و غمگين و ملول |
| 223.2 | ناگهان آمد ز حق شمع رُسل* | دولت اِنَّا فَتَحْنَا زِدْ دُهْل |
| 223.3 | آمدش پيغام از دولت که: رو | تو ز منع اين ظفر غمگين مشو |
| 223.4 | کاندر اين خواری بنفدت فتحهاست | نك فلان قلعه، فلان بقعه تو راست |
| 223.5 | بنگر آخر، چونکه واگرديد تفت | بر قريظه و بر نضير از وی چه رفت |
| 223.6 | قلعه ها هم گرد آن بر بقعه اش | شد مسلم، و ز غنايم گشت خوش |
| 223.7 | ور نباشد آن، تو بنگر، کاین فريق | پُر غم و رنجند و مفتون و عشيق |
| 223.8 | زهرِ خواری را چو شکر ميخورند | خارِ غمها را، چو اشتر ميچرند |
| 223.9 | بهرِ عين غم، نه از بهر فرج | اين تسافل پيش ايشان چون درج |
| 223.10 | آنچنان شادند اندر قعر چاه | که همی ترسند از تخت و کلاه |
| 223.11 | * در فقيري هر یکی صد شهریار | در خزان فاقه، صد همچون بهار |
| 223.12 | هر که با دلبر بود او همنشين | فوق گردون است، نی زیر زمین |

224. تفسیر این خبر که مصطفی عليه السلام فرمود لا تفضلونی علی یونس بن متی

- | | | |
|--------|----------------------------------|-----------------------------------|
| 224.1 | گفت پیغمبر که: معراج مرا | نیست بر معراج یونس اجتبا |
| 224.2 | آن من بالا و آن او بشیب | زانکه قُرب حق برون است از حسیب |
| 224.3 | قرب، نی بالا و پائین رفتن است | قُربِ حق، از قید هستی رستن است |
| 224.4 | نیست را چه جای بالای است و زیر ؟ | نیست را نه زود و، نه دورست و دیر |
| 224.5 | کارگاه صنع حق در نیستیست | غرّه هستی، چه دانی نیست چیست ؟ |
| 224.6 | حاصل این اشکست ايشان ای کیا | می نماید هیچ با اشکست ما |
| 224.7 | آنچنان شادند در ذلّ و تلف | همچو ما در وقت اقبال و شرف |
| 224.8 | برگ بی برگی همه اقطاع اوست | فقر و خواریش، افتخارست و علوست |
| 224.9 | آن یکی گفت: ار چنان است آن فرید | چون بخندید او که ما را بسته دید ؟ |
| 224.10 | چونکه او مبدل شدست و شادی اش | نیست زین زندان، کنون آزادیش |
| 224.11 | پس به قهر دشمنان، چون شاد شد؟ | چون از این فتح و ظفر پُر باد شد؟ |
| 224.12 | شاد شد جانش که بر شیران نر | یافت آسان نصرت و فتح و ظفر |
| 224.13 | پس بدانستیم، کاو آزاد نیست | جز به دنیا، دل خوش و دل شاد نیست |
| 224.14 | ور نه چون خندد؟ که اهل آن جهان | بر بد و نیکند، مشفق، مهربان |

225. آگاه شدن پیغامبر (ص) از طعن ايشان بر شماتت او

- | | | |
|-------|----------------------------|--------------------------------|
| 225.1 | این بمنگیدند در زیر زبان | آن اسیران با هم اندر بحث آن |
| 225.2 | تا موکل نشنود، در ما جهد | خوش سخن در گوش آن سلطان نهد |
| 225.3 | گر چه نشنید آن موکل آن سخن | رفت در گوشی که آن بُد "من لدن" |
| 225.4 | بوی پیراهانِ یوسف را ندید | آن که حافظ بود و، یعقوبش شنید |
| 225.5 | آن شیطاین بر عنان آسمان | نشوند آن سرّ لوح غیب دان |

آن محمد خفته و تکیه زده	225.6
او خورد حلوا که روزیش است باز	225.7
نجم ثاقب، گشته حارس، دیو ران	225.8
ای دو دیده سوی دکان از پگاه	225.9

226. فهم کردن رسول علیه السلام ضمیر اسیران را

پس رسول آن گفتشان را فهم کرد	226.1
مرده اند ایشان و پوسیده فنا	226.2
خود کیند ایشان؟ که مه گردد شکاف	226.3
آنگهی کازاد بودیت و مکین	226.4
ای بنازیده به ملک و خانمان	226.5
نافتاده شخص را از بام طشت	226.6
بنگرم در غوره، می بینم عیان	226.7
بنگرم سیر، عالمی بینم نهان	226.8
مر شما را وقت ذرات اَلَسْتُ	226.9
از حدوث آسمان بی عَمُد	226.10
من شما را سر نگون میدیده ام	226.11
نو ندیدم تا کنم شادی بدان	226.12
بسته قهر خفی، آنگه چه قهر	226.13
این چنین قندی پر از زهر، ار عدو	226.14
با نشاط آن زهر میکردید نوش	226.15
من نمیکردم غذا از بهر آن	226.16
کاین جهان، جیفه ست و، مردار و رخیص	226.17
سگ نیم تا پرچم مرده کَنَم	226.18
ز آن همی کردم صفوف جنگ چاک	226.19
ز آن نمی بُرم گلوهای بشر	226.20
ز آن همی بُرم گلویی چند تا	226.21
که شما پروانه وار از جهل خویش	226.22
من همی رانم شما را همچو مست	226.23
آنکه خود را فتحها پنداشتید	226.24
یکدگر را جدّ جدّ میخواندید	226.25
قهر میکردید و، اندر عین قهر	226.26

227. بیان آن که طاغی در عین قاهری مقهور است و در عین منصورى مأسور

او بدان مشغول بُد، والی رسید	227.1
کی بر او والی حشر انگیختی؟	227.2
زانکه قهر او سر او را ربود	227.3
تا رسد والی و، بستاند قود	227.4

- 227.5 ای که تو بر خلق چیره گشته ای در نبرد و غالبی آغشته ای
- 227.6 آن به قاصد منهزم کردستشان تا تو را در حلقه می آرد کشان
- 227.7 هین عنان در کش پی این منهزم در مران، تا تو نگریدی منحزم
- 227.8 چون کشانیدت بدین شیوه به دام جمله بینی بعد از آن اندر زحام
- 227.9 عقل از این غالب شدن کی گشت شاد؟ چون در این غالب شدن دید او فساد
- 227.10 تیز چشم آمد خرد، بینای پیش که خدایش سرمه کرد از کحل خویش
- 227.11 گفت پیغمبر که: هستند از فنون اهل جنت در خصومتها زبون
- 227.12 از کمال حزم و، سوء الظن خویش نی ز نقص و بد دلّی و ضعف کیش
- 227.13 در فره دادن شنوده در کمون حکمت "لَوْ لَا رِجَالٌ مُّؤْمِنُونَ"
- 227.14 دست کوتاهی ز کفار لعین فرض شد بهر خلاص مومنین
- 227.15 قصه عهد حدیبیه بخوان کف ایدیکم تمامت ز آن بدان
- 227.16 نیز اندر غالبی هم، خویش را دید او مغلوب دام کبریا
- 227.17 * مارمیت اذ رمیت آمد خطاب گم شد او، والله اعلم بالصواب
- 227.18 ز آن نمیخندم من از زنجیرتان که بکردم ناگهان شبگیرتان
- 227.19 ز آن همی خندم، که با زنجیر و غل می کشمتان سوی سروستان و گل
- 227.20 ای عجب! کز آتش بی زینهار بسته میآریمتان تا سبزه زار
- 227.21 از سوی دوزخ، به زنجیر گران می کشمتان تا بهشت جاودان
- 227.22 هر مقلد را در این ره، نیک و بد همچنان بسته به حضرت می کشد
- 227.23 جمله در زنجیر بیم و ابتلا میروند این ره، بغیر اولیا
- 227.24 میکشند این راه را پیکاروار جز کسانی، واقف از اسرار کار
- 227.25 جهد کن تا نور تو رخشان شود تا سلوک و خدمتت آسان شود
- 227.26 کودکان را میبری مکتب به زور زانکه هستند از فواید، چشم کور
- 227.27 چون شود واقف، به مکتب میدود جانش از رفتن شکفته میشود
- 227.28 میرود کودک به مکتب، پیچ پیچ چون ندید از مزد کار خویش هیچ
- 227.29 چون کند در کیسه دانگی، دست مُزد آنگهان بی خواب گردد شب، چو دزد
- 227.30 جهد کن تا مزد طاعت در رسد بر مطیعان آنگهت آید حسد
- 227.31 ائتیا کرها، مقلد گشته را ائتیا طوعا، صفا بسرشته را
- 227.32 این محب حق، ز بهر علتی و آن دگر را بی غرض، خود خُلّتی
- 227.33 این محب دایه لیک از بهر شیر و آن دگر دل داده بهر این ستیر
- 227.34 طفل را از حُسن او آگاه نی غیر شیر او را از او دلخواه نی
- 227.35 و آن دگر خود عاشق دایه بود بیغرض در عشق یک رایه بود
- 227.36 پس محب حق، به او مید و به ترس دفتر تقلید میخواند به درس
- 227.37 و آن محب حق ز بهر حق کجاست؟ که ز اغراض و ز علتها جداست
- 227.38 گر چنین و گر چنان، چون طالب است جذب حق او را سوی حق جاذب است
- 227.39 گر محب حق بود لغیره کی ینال دائما من خیره
- 227.40 یا محب حق بود لعینه لا سواه خائفا من بینه

228. جذب معشوق عاشق را من حیث لا یعلمه العاشق و لا یرجوه و لا یخطر بباله و لا یظهر من ذلك الجذب أثر فی العاشق إلا الخوف الممزوج بالیأس مع دوام الطلب

- 228.1 آمدیم آنجا که در صدر جهان
گر نبودی جذب آن عاشق نهان
- 228.2 ناشکیبا کی بُدی او از فراق؟
کی دوان باز آمدی سوی وثاق؟
- 228.3 میل معشوقان نهان است و ستیر
میل عاشق با دو صد طبل و نفیر
- 228.4 یک حکایت هست اینجا ز اعتبار
لینک عاجز شد بخاری ز انتظار
- 228.5 ترک آن کردیم کاو در جست و جوست
تا که پیش از مرگ ببند روی دوست
- 228.6 تا رهد از مرگ و یابد او نجات
زانکه دید دوستت، آب حیات
- 228.7 هر که دید او نباشد دفع مرگ
دوست نبود، که نه میوستش نه برگ
- 228.8 کار، آن کار است، ای مشتاق مست
کاندر آن کار ار رسد مرگت خوش است
- 228.9 شد نشان صدقِ ایمان، ای جوان
آنکه آید خوش تو را مرگ اندر آن
- 228.10 گر نشد ایمان تو، ای جان، چنین
نیست کامل، رو بجو اکمال دین
- 228.11 هر که اندر کارِ تو شد مرگ دوست
بر دلِ تو، بی کراهت، دوست اوست
- 228.12 * چون کراهت رفت، خود آن مرگ نیست
صورتِ مرگ است و، نقلان کرد نیست
- 228.13 چون کراهت رفت، مردن نفع شد
پس درست آمد که "مردن دفع شد"
- 228.14 دوست، حق است و کسی، کش گفت او
که: توئی آنِ من و، من آنِ تو

229. رسیدن بخاری عاشق در بندگی صدر جهان

- 229.1 گوش دار اکنون که عاشق میرسد
بسته عشق او را به حبلِ من مَسَد
- 229.2 چون بدید او چهره صدر جهان
گوئیا پَریدش از تن مرغِ جان
- 229.3 * جان به جانان داد و از خود باز رست
بر سریر ملک جاویدان نشست
- 229.4 همچو چوبِ خشک پیشش افتاد
سرد شد از پای تا سر آن جواد
- 229.5 هر چه کردند از بُخور و از گلاب
نه بجنبید و، نه آمد در خطاب
- 229.6 * کار ناید از بُخار و از بخور
جز که بوی آن شه با فرّ و نور
- 229.7 شاه چون دید آن مزعفر روی او
پس فرود آمد ز مرکب سوی او
- 229.8 گفت: عاشق دوست میجوید به تفت
چونکه معشوق آمد آن عاشق برفت
- 229.9 عاشق حقیّ و حق آن است کاو
چون بیاید، از تو نبود تار مو
- 229.10 صد چو تو فانبست پیشِ آن نظر
عاشقی بر نفی خود خواجه مگر؟
- 229.11 سایه ای و عاشقی بر آفتاب
شمس آید سایه لا گردد شتاب
- 229.12 * چونکه سر بر زد ز مشرق قرصِ خور
نی ستاره ماند و نی از شب اثر
- 229.13 * از درِ دل چونکه عشق آید درون
عقل، رخت خویش اندازد برون
- 229.14 * همچو شیری خورد با آهو دو چار
گشت آهو بیخبر، افتاد زار
- 229.15 * همچو زور پشه پیشِ تند باد
فهم کن والله اعلم بالسداد

230. داد خواستن پشه از باد به حضرت سلیمان علیه السلام

- 230.1 پشه آمد از حدیقه و ز گیاه
و ز سلیمان گشت پشه داد خواه
- 230.2 کای سلیمان معدلت می گستری
بر شیاطین، و آدمی، زاد و پری

- 230.3 مرغ و ماهی در پناه عدل توست
- 230.4 داد ده ما را، که بس زاریم ما
- 230.5 مشکلات هر ضعیفی از تو حل
- 230.6 شهره ما در ضعف و اشکسته پری
- 230.7 ای تو در اطباق قدرت منتهی
- 230.8 داد ده ما را، از این غم کن جدا
- 230.9 پس سلیمان گفت: ای انصاف جو
- 230.10 کیست آن ظالم که از باد بروت؟
- 230.11 ای عجب! در عهد ما ظالم کجاست؟
- 230.12 چونکه ما زادیم، ظلم آن روز مُرد
- 230.13 چون بر آمد نور، ظلمت نیست شد
- 230.14 نك شیطاین کسب و خدمت میکنند
- 230.15 اصل ظلم ظالمان از دیو بود
- 230.16 مُلك، ز آن داده است ما را، کن فکان
- 230.17 تا به بالا بر نیاید دودها
- 230.18 تا نلرزد عرش از ناله یتیم
- 230.19 ز آن نهادیم از ممالك مذهبی
- 230.20 منگر ای مظلوم سوی آسمان
- 230.21 گفت پشه: دادِ من از دستِ باد
- 230.22 ما ز ظلم او به تنگی اندریم
- 230.23 * ظلم او بر ما صریحست و عیان
- 230.24 * داد ما وانصاف ما بستان از او
- 231. امر کردن سلیمان علیه السلام پشه متظلم را به احضار خصم به دیوان حکم**
- 231.1 پس سلیمان گفت: ای زیبا دوی
- 231.2 حق به من گفته است: هان ای دادور
- 231.3 تا نیاید هر دو خصم اندر حضور
- 231.4 خصم تنها گر بر آرد صد نفیر
- 231.5 من نیارم روز فرمان تافتن
- 231.6 گفت: قول توست برهان و درست
- 231.7 بانگ زد آن شه که: ای باد صبا
- 231.8 هین مقابل شو بخصمت روبرو
- 231.9 باد چون بشنید، آمد تیز تیز
- 231.10 پس سلیمان گفت: که ای پشه کجا؟
- 231.11 گفت: ای شه، مرگ من از بود اوست
- 231.12 او چو آمد، من کجا یابم قرار؟
- 231.13 همچنین جویای درگاه خدا
- کیست آن گم گشته کش فضلت نجست؟
- بی نصیب از باغ و گلزاریم ما
- پشه باشد در ضعیفی خود مثل
- شهره تو در لطف و مسکین پروری
- منتهی ما در کمی و بی رهی
- دست گیر، ای دست تو دست خدا
- داد و انصاف از که میخواهی بگو؟
- ظلم کردست و خراشیدست روت؟
- کاو نه اندر حبس و در زنجیر ماست؟
- پس به عهد ما، که ظلمی پیش برد؟
- ظلم را ظلمت بود اصل و عضد
- دیگران بسته به اصفادند و بند
- دیو در بند است، استم چون نمود؟
- تا ننالد خلق سوی آسمان
- تا نگردد مضطرب چرخ و سها
- تا نگردد از ستم جانی سقیم
- تا نیاید بر فلك ها "یا ربی"
- کاسمانی شاه داری در زمان
- کاو دو دستِ ظلم بر ما بر گشاد
- با لب بسته از او خون میخوریم
- نیست ما را چاره جز کردن بیان
- ای کریم عادل اکرام خو
- امر حق باید که از جان بشنوی
- مشنو از خصمی تو بی خصمی دگر
- حق نیاید پیش حاکم در ظهور
- هان و هان بی خصم قول او مگیر
- خصم خود را رو بیاور سوی من
- خصم من باد است و او در حکم توست
- پشه افغان کرد از ظلمت، بیا
- پاسخش میگوی و کن دفع عدو
- پشه بگرفت آن زمان راه گریز
- باش تا بر هر دو رانم من قضا
- خود سیاه این روز من، از دود اوست
- کاو بر آرد از نهاد من دمار
- چون خدا آید، شود جوینده لا

لیک، ز اول آن بقا اندر فناست	231.14	گر چه آن وصلت، بقا اندر بقاست
نیست گردد، چون کند نورش ظهور	231.15	سایه هائی کان بود جویای نور
كُلُّ شَيْءٍ هَالِكٌ إِلَّا وَجْهَهُ	231.16	عقل کی ماند؟ چو باشد سرِ ده او
هستی اندر نیستی، خود طرفه ایست	231.17	* هالك آمد پیش وجهش هست و نیست
چون قلم اینجا رسیده شد، شکست	231.18	اندر این محضر خردها شد ز دست

232. نواختن معشوق عاشق بیهوش را تا بیهوش باز آید

در نوازش عاشق خود را نهان	232.1	* باز گردم جانب صدر جهان
اندك اندك، از کرم صدر جهان	232.2	میکشید از بی هشی اش در بیان
بر رخس میگرد اشک تر نثار	232.3	* برگرفتش، سر نهاد اندر کنار
زر نثار آوردمت، دامن گشا	232.4	بانگ زد در گوش او شه: کای گدا
چونکه ز نهارش رسیدم، چون رمید؟	232.5	جانِ تو کاندر فراقم میطپید
با خود آ از بی خودی و باز گرد	232.6	ای بدیده در فراقم گرم و سرد
رسم مهمانش به خانه میبرد	232.7	مرغ خانه، اشتری را، بی خرد
خانه ویران گشت و سقف اندر فتاد	232.8	چون به خانه مرغ، اشتر پا نهاد
هوشِ صالح، طالبِ ناقة خدا	232.9	خانه مرغ است عقل و هوش ما
نی گل آن جا ماند، نی جان و دلش	232.10	ناقه چون سر کرد در آب و گلش
زین فزون جوئی ظلوم است و جهول	232.11	کرد فضلِ عشق، انسان را فضول
می کشد خرگوش شیری در کنار	232.12	جاهل است و اندر این مشکل شکار
گر بدانستی و دیدی شیر را	232.13	کی کنار اندر کشیدی شیر را؟
ظلم بین، کز عدلها، گو میبرد	232.14	ظالم است او بر خود و بر جان خود
ظلم او، مر عدلها را شد رشاد	232.15	جهل او، مر علمها را اوستاد
آنگهی آید، که من دم بخشمش	232.16	دست او بگرفت، کاین رفته دمش
جان من باشد که روی آرد به من	232.17	چون به من زنده شود آن مرده تن
جان که من بخشم ببیند بخششم	232.18	من کنم او را از این جان محتشم
جز همان جان، کاصل او از کوی اوست	232.19	جانِ نامحرم ببیند روی دوست
تا هلد آن مغزِ نغزش پوست را	232.20	در دم قصاب وار این دوست را
وصل را ما در گشادیم، الصلا	232.21	گفت: ای جان رمیده از بلا
ای ز هست ما، هماره هستی ات	232.22	ای خود ما، بیخودی و مستی ات
رازهای کهنه گویم، می شنو	232.23	با تو بی لب این زمان من، نو به نو
بر لب جوی نهان بر می دمد	232.24	ز آنکه آن لبها، از این دم میرمد
بهر رازِ "يَفْعَلُ اللهُ مَا يَشَاءُ"	232.25	گوشِ بیگوشی در این دم بر گشا
اندك اندك مرده جنبیدن گرفت	232.26	چون صلاي وصل بشنیدن گرفت
سبز پوشد، سر بر آرد از قبا	232.27	نی کم از خاک است، کز عشوه صبا
یوسفان ز ایند رُخ چون آفتاب	232.28	کم ز آب نطفه نبود کز خطاب
در رحم، طاوس و مرغ خوش سُخن	232.29	کم ز بادی نی، که شد از امر کُن
گلستان شد بر خلیل خوش کلام	232.30	کم ز ناری نیست، کز امر سلام

- 232.31 کم ز چوبی نیست در دفع عدو که شد اژدرهای منکر ز امر هو
- 232.32 کم ز کوه و سنگ نبود کز ولاد ناچه ای کان، ناچه ناچه زاد زاد
- 232.33 زین همه بگذر، نه آن مایهٔ عدم؟ عالمی زاد و، بزاید دم به دم؟
- 233. با خویش آمدن عاشق بی هوش و روی آوردن به ثنا و شکر معشوق**
- 233.1 بر جهید و بر طپید و گشت شاد يك دو چرخي زد، سجود اندر فتاد
- 233.2 * بشکفید از روی او و شاد شد در وصال از بند هجر آزاد شد
- 233.3 گفت: ای عنقای حق، جان را مطاف شکر که باز آمدی ز آن کوه قاف
- 233.4 ای سرافیل قیامتگاهِ عشق ای تو عشقِ عشق و، ای دلخواه عشق
- 233.5 اولین خلعت که خواهی دادم گوش خواهم که نهی بر روزنم
- 233.6 گر چه میدانی به صفوت حال من بنده پرور، گوش کن اقوال من
- 233.7 صد هزاران بار، ای صدر فرید ز آرزوی گوش تو، هوشم پرید
- 233.8 آن سمیعی تو، و آن اصغای تو و آن تبسمهای جان افزای تو
- 233.9 آن نیوشیدن، کم و بیش مرا عشوهٔ جان بداندیش مرا
- 233.10 قلبهای من، که آن معلوم توست بس پذیرفتی تو، چون نقدِ درست
- 233.11 بهر گستاخی و شوخ، غرهٔ ای حلمها در پیش حلمت، ذره ای
- 233.12 اولا بشنو، که چون ماندم ز شست اول و آخر ز پیش من بجست
- 233.13 ثانیاً بشنو تو، ای صدر و دود که بسی جُستم ترا، ثانی نبود
- 233.14 ثالثاً تا از تو بیرون رفته ام گوئیا ثالث ثلاثه گفته ام
- 233.15 رابعا چون سوخت ما را مزرعه میندانم خامسه از رابعه
- 233.16 * خامساً در هجرت ای صدر جهان از حواس خمسه بودم در زیان
- 233.17 * سادساً از شش جهت بی روی تو گوئیا بارید بر من غم دو تو
- 233.18 * سابع از ثامن ندانم، ضاله ام خون همی گرید فلک از ناله ام
- 233.19 هر کجا یابی تو خون بر خاکها پی بری، باشد یقین از چشم ما
- 233.20 گفت من رعد است و، این بانگ و حنین ز ابر خواهد تا ببارد بر زمین
- 233.21 من میان گفت و گریه می تتم یا بگریم، یا بگویم، چون کنم؟
- 233.22 گر بگویم، فوت میگردد بُکا ور بگریم، چون کنم مدح و ثنا؟
- 233.23 می فتد از دیده خون دل، شها بین چه افتادست از دیده مرا
- 233.24 این بگفت و گریه در شد آن نحیف که بر او بگریست هم دون، هم شریف
- 233.25 از دلش چندان بر آمد های و هو حلقه کرد اهل بخارا گرد او
- 233.26 خیره گویان، خیره گریان، خیره خند مرد و زن، خرد و کلان، حیران شدند
- 233.27 شهر هم هم رنگ او شد، اشک ریز مرد و زن در هم شده، چون رستخیز
- 233.28 آسمان میگفت آن دم با زمین گر قیامت را ندیدستی ببین
- 233.29 عقل حیران، که چه عشق است و چه حال؟ تا فراق او عجبت؟ یا وصال؟
- 233.30 چرخ بر خوانده قیامت نامه را تا مجرّه بر دریده جامه را
- 233.31 با دو عالم عشق را بیگانگیست و اندر آن، هفتاد و دو دیوانگیست
- 233.32 سخت پنهان است و، پیدا حیرتش جان سلطانان جان، در حسرتش

تخت شاهان، تخته بندی، پیش او	غیر هفتاد و دو ملت، کیش او	233.33
بندگی بند و، خداوندی صداع	مطرب عشق این زند وقت سماع	233.34
در شکسته عقل را، آنجا قدم	پس چه باشد عشقِ دریای عدم؟	233.35
زین دو پرده، عاشقی مکتوم شد	بندگی و سلطنت معلوم شد	233.36
تا ز هستان پرده ها برداشتی	کاشکی هستی زبانی داشتی	233.37
پرده دیگر بر او بستی بدان	هر چه گوئی، ای دم هستی، از آن	233.38
خون به خون شستن، محال است و محال	آفت ادراك، آن حال است و قال	233.39
روز و شب اندر قفس در میدم	من چو با سودائیانم محرم	233.40
دوش ای جان، بر چه پهلو خفته ای؟	سخت مست و بی خود و آشفته ای	233.41
اولاً برجه، طلب کن محرمی	هان و هان، هش دار، بر ناری دمی	233.42
الله الله، اُشتری بر ناودان	عاشق و مستی و بگشاده زبان؟	233.43
"یا جمیل، الستر"، خواند آسمان	چون ز راز و ناز او گوید زبان؟	233.44
تو همی پوشیش، او رسواتر است	ستر چه؟ در پشم و پنبه آذر است	233.45
سَر بر آرد چون علم، کاینک منم	چون بکوشم تا سَرش پنهان کنم	233.46
کای مدمغ، چونش می پوشی به پوش؟	"رغم انفم" گیردم او هر دو گوش	233.47
همچو جان پیدائی و، پوشیده ای	گویمش: رو، گر چه بر جوشیده ای	233.48
چون می اندر بزم، خُنبک میزنم	گوید او: محبوس خنب است این تنم	233.49
تا نیاید آفت مستی، برو	گویمش: ز آن پیش، که گردی گرو	233.50
یارِ روزم، تا نماز شام، من	گوید: از جام لطیف آشام من	233.51
گویمش: واده، که نامد شام من	چون بیاید شام و دزدد جام من	233.52
ز آنکه سیری نیست می خور را مُدام	ز آن عرب بنهاد نامِ می "مدام"	233.53
او بود ساقی نهان صدیق را	عشق جوشد باده تحقیق را	233.54
باده، آب جان بود، ابریق تن	چون بجویی تو، به توفیق حسن	233.55
قوت می، بشکند ابریق را	چون بیفزاید می توفیق را	233.56
چون مگو؟ والله أعلم بالصواب	آب گردد ساقی و، هم مست آب	233.57
شیره بر جوشید و رقصان گشت و زفت	پرتو ساقیست کاندلر شیره رفت	233.58
که چنین کی دیده بودی شیره را؟	اندر این معنی بپرس آن خیره را	233.59
آن که با گردنده، گرداننده هست	بی تفکر، پیش هر داننده هست	233.60

234. حکایت آن عاشق دراز هجران بسیار امتحانی

روز و شب بی خواب و بیخور آمده است	* يك جوانی بر زنی عاشق شدست	234.1
می ندادش روزگار وصل، دست	بیدل و شوریده و مجنون و مست	234.2
خود چرا دارد ز اول عشق، کین؟	بس شکنجه کرد عشقش بر زمین	234.3
تا گریزد، آنکه بیرونی بود	عشق، از اول چرا خونی بود؟	234.4
آن رسول از رشك، گشتی راه زن	چون فرستادی رسولی پیش زن	234.5
نامه را تصحیف خواندی نائیش	ور به سوی زن نبشتی کاتبش	234.6
از غباری تیره گشتی آن صبا	ور صبا را پیک کردی در وفا	234.7

پر مرغ، از تفّ رقعه سوختی	234.8	رقعه، گر بر پر مرغی دوختی	234.8
لشکر اندیشه را رایت شکست	234.9	راههای چاره را غیرت ببست	234.9
آخرش بشکست، کی؟ هم انتظار	234.10	بود اول مونس غم، انتظار	234.10
گاه گفتی: نی، حیات جان ماست	234.11	گاه گفتی: کین بلای بی دواست	234.11
گاه او از نیستی خوردی بری	234.12	گاه هستی زو بر آوردی سری	234.12
گه خیال دلبرش همدم بُدی	234.13	* گاه فریادش به گردون بر شدی	234.13
جوش کردی گرمِ چشمه اتحاد	234.14	چونکه بر وی سرد گشتی این نهاد	234.14
برگِ بی برگی به سوی او بتاخت	234.15	چونکه با بی برگیِ غربت بساخت	234.15
شبروان را، رهنما چون ماه شد	234.16	خوشه های فکرش بی گاه شد	234.16
ای بسا شیرین روانِ رو تُرش	234.17	ای بسا طوطیِ گویایِ خمش	234.17
آن خموشانِ سخن گو را ببین	234.18	رو به گورستان، دمی خامش نشین	234.18
نیست یکسان حالت چالاکشان	234.19	لیک اگر یک رنگ بینی خاکشان	234.19
آن یکی غمگین، دگر شادان بود	234.20	شحم و لحم زندگان یکسان بود	234.20
زانکه پنهان است بر تو حالشان	234.21	تو چه دانی تا ننوشی قالشان؟	234.21
کی ببینی حالتِ صد توی را؟	234.22	بشنوی از قال، های و هوی را	234.22
خاک هم یکسان، روانشان مختلف	234.23	نقش ما یکسان، به ضدها متصف	234.23
آن یکی پُر درد و، آن پُر نازها	234.24	همچنین یکسان بود آوازاها	234.24
بانگ مرغان بشنوی اندر طواف	234.25	بانگ اسبان بشنوی اندر مصاف	234.25
آن یکی از رنج و، دیگر از نشاط	234.26	آن یکی از حقد و، دیگر ز ارتباط	234.26
پیشش آن آوازاها یکسان بود	234.27	هر که دور از حالت ایشان بود	234.27
و آن درختِ دیگر از باد سحر	234.28	آن درختی جنبد از زخم تبر	234.28
زانکه سر پوشیده میجوشید دیگ	234.29	بس غلط گشتم، ز دیگِ مُرده ریگ	234.29
جوش صدق و، جوش تزویر و، ریا	234.30	جوش و نوش هر کست گوید: بیا	234.30
رو دماغی دست آور، بو شناس	234.31	گر نداری بو، ز جانِ رو شناس	234.31
چشم یعقوبان هم، او روشن کند	234.32	آن دماغی که بر آن گلشن تند	234.32

235. یافتن عاشق معشوق را و بیان آن که: جوینده یابنده بود که (فَمَنْ يَعْمَلْ مِثْقَالَ ذَرَّةٍ خَيْرًا يَرَهُ)

کز بخاری دور ماندیم ای پسر	235.1	هین بگو احوال آن خسته جگر	235.1
از خیال وصل گشته چون خیال	235.2	کان جوان، در جست و جو بُد هفت سال	235.2
عاقبت جوینده یابنده بود	235.3	سایه حق بر سر بنده بود	235.3
عاقبت ز آن در برون آید سری	235.4	گفت پیغمبر که: چون کوبی دری	235.4
عاقبت بینی تو هم روی کسی	235.5	چون نشینی بر سر کوی کسی	235.5
عاقبت اندر رسی در آب پاک	235.6	چون ز چاهی می کنی هر روز خاک	235.6
هر چه میکاریش، روزی بدروی	235.7	جمله دانند این، اگر تو نگروی	235.7
این بیاشد، ور نباشد نادر است	235.8	سنگ بر آهن زدی، آتش بجست	235.8
ننگرد عقلش، مگر در نادرات	235.9	آن که روزی نیستش بخت و نجات	235.9

و آن صدف بُرد و، صدف گوهر نداشت
 سود نامدشان عبادتها و دین
 ناید اندر خاطر آن بد گمان
 در دلش ادبار جز این کی نهد؟
 مرگ او گردد، بگیرد در گلو
 تا نیفتی همچو او در شور و شر
 زور می یابند و جان می پرورند
 گر نه محرومی و ابله زاده ای
 تو بهشته، سر فرو برده به چاه
 سر برآر از چاه و، بنگر ای دنی
 تا تو در چاهی، نخواهد بر تو تافت
 کم ستیز اینجا بدان کاللیج شوم
 در فلان سال و، ملخ کشتش بخورد
 من چرا افشانم این گندم ز دست؟
 با توکل کشت کن، بشنو سخن
 آنچنان کو بر نخیزد تا ابد
 پُر کند کوری تو انبار را
 جانب احوال آن عاشق جوان
 عاقبت دریافت روزی خلوتی
 یار خود را یافت با شمع و چراغ
 ای خدا، تو رحمتی کن بر عسس
 از در دوزخ بهشتم بُرده ای
 تا ندارم خوار من یک خار را
 هم ز قعر چاه بگشاید دری
 چون حقیقت بنگری رحمت بود
 تو مرا بین که منم مفتاح راه
 ای اخی، در دفتر چارم بجو

235.10 کان فلان کس، کِشت کرد و بر نداشت
 235.11 بلعم باعور و ابلیس لعین
 235.12 صد هزاران انبیا و رهروان
 235.13 این دو را گیرد که تاریکی دهد
 235.14 بس کسا که نان خورد، دلشاد او
 235.15 پس تو ای ادبار، رو نان هم مخور
 235.16 صد هزاران خلق نانا میخورند
 235.17 تو بدان نادر کجا افتاده ای؟
 235.18 این جهان پر آفتاب و نور ماه
 235.19 که اگر حق است، پس کو روشنی؟
 235.20 جمله عالم، شرق و غرب آن نور یافت
 235.21 چه رها کن، رو به ایوان و کروم
 235.22 هین مگو: کاینک فلانی کِشت کرد
 235.23 پس چرا کارم؟ که اینجا خوف هست
 235.24 * هین مکن استیزه، رو و کار کن
 235.25 * هر که استیزه کند بر رو فتد
 235.26 وآنکه او نگذاشت کِشت و کار را
 235.27 زین بیان بگذر، زمانی باز ران
 235.28 چون دری میکوفت او از سلوتی
 235.29 جست از بیم عسس، او شب به باغ
 235.30 گفت سازنده سبب را آن نفس:
 235.31 ناشناسا، تو سببها کرده ای
 235.32 بهر آن کردی سبب این کار را
 235.33 در شکست پای، بخشد حق، پری
 235.34 * هر چه آن بر تو کراهیت بود
 235.35 تو مبین که بر درختی یا به چاه
 235.36 * گر تو خواهی باقی این گفت وگو
 تمّ المجلّد الثالث من المثنوی المعنوی
 پایان دفتر سوم